

ما شروعش می کنیم
نویسنده: کالین هوور
مترجم: مهدی شمسایی
انتشارات میلکان

برای ماریا بلیلاک شجاع

خوانندهٔ محترم،

این کتاب دنبالهٔ کتاب و کسی نماند جز ما! است و درست از انتهای کتاب اول شروع می‌شود. برای فهم بهتر داستان، باید کتاب ما شروعش می‌کنیم را بعد از خواندن کتاب اول بخوانید.

بعد از انتشار کتاب و کسی نماند جز ما، هرگز تصور نمی‌کردم روزی دنبالهٔ آن را بنویسم. همچنین، هرگز تصور نمی‌کردم تا این حد از این کتاب استقبال شود. از همهٔ شما بابت این که داستان لیلی را انگیزه‌بخش می‌دانید سپاسگزارم؛ همان‌طور که من سرگذشت مادرم را انگیزه‌بخش می‌دانم.

بعد از این که کتاب و کسی نماند جز ما در شبکهٔ
اجتماعی تیک تاک محبوب شد، مردم می خواستند
داستان های بیشتری دربارهٔ لیلی و اطلس بنویسم.
چطور ممکن بود دست رد به سینهٔ مخاطبانی بزنم که
زندگی من را تغییر داده اند؟ این رمان را برای تشکر از
حمایت فوق العادهٔ شما نوشته ام. و برای همین
می خواستم تجربهٔ خوشایندتری ارائه کنم، چون لیلی و
اطلس لیاقتش را دارند.

امیدوارم از ماجراجویی شان لذت ببرید.

دوستدار شما، کالین هوور

فصل اول: اطلس

املای اشتباه کلمه «حرامزاده» با اسپری رنگ قرمز پشت در رستوران پِب^۲ من را به یاد مادرم می‌اندازد.

او همیشه بین هجای کلمات مکث کوتاهی می‌کرد و آن‌ها را مانند دو کلمه مجزا تلفظ می‌کرد. در کودکی با هر بار شنیدن این گونه کلمات می‌خواستم بخندم، اما چون همیشه توهین می‌شنیدم، سخت بود به جنبه طنز آن توجه کنم.

دارن^۳ زیر لب می‌گوید: «حرام... زاده! حتماً یه بچه این رو نوشته. بیشتر آدم‌بزرگ‌ها املای این کلمه رو بلدن.»

به او می‌گوییم: «همهٔ آدم‌بزرگ‌ها هم املاشون همچین
تعریفی نداره.» دستم را به کلمهٔ روی دیوار می‌کشم،
اما رنگ آن به انگشتانم نمی‌چسبد. هر کس این کار را
انجام داده دقیقاً بعد از این که ما دیشب مغازه را
بستیم، این کار را کرده است.

او می‌پرسد: «به نظر تو غلط‌املایی عمدی بوده؟ یعنی
منظورشون این بوده اون قدر که عوضی هستی
همون قدر هم یه احمق به تمام‌معنایی؟»

«چرا فکر می‌کنی به من گیر داده‌ن؟ شاید هدفشون تو
یا برد^۴ باشه؟»



دارن می گوید: «چون این رستوران توئه.» و ژاکت خود را درمی آورد و با آن تکه شیشه بزرگی را از پنجره بیرون می آورد. «شاید یکی از کارگرهای ناراضی این جا این کار رو کرده.»

«یعنی من کارگر ناراضی دارم؟» هیچ کس به ذهنم خطور نمی کند که از من حقوق بگیرد و چنین کاری بکند. آخرین کسی که از پیش من استعفا کرد پنج ماه پیش بود و پس از این که مدرک دانشگاهی اش را گرفت، با رضایت از این جا رفت.

دارن: «اون یارو که قبل از استخدام برد ظرف ها رو

می شست. اسمش چی بود؟ خیلی اسم عجیبی داشت.

یه نوع ماده معدنی یا همچین چیزی بود.»

من می گویم: «کوارتز^۵، البته لقبش بود.» خیلی وقت

است به آن پسر فکر نکرده‌ام. شک دارم که بعد از

این همه مدت از من کینه داشته باشد. من او را

بلافاصله بعد از افتتاح رستوران اخراج کردم، چون

متوجه شدم تا وقتی که روی ظرف‌ها غذا نمی‌دید آن‌ها

را نمی‌شست. لیوان‌ها، بشقاب‌ها، ظرف‌های نقره‌ای –

هر چیزی که از روی میز غذاخوری کاملاً تمیز به

آشپزخانه برمی‌گشت او آن را مستقیماً روی قفسه

خشک کن می‌گذاشت.

اگر او را اخراج نمی‌کردم، ادارهٔ بهداشت در رستوران را
تخته می‌کرد.

دران می‌گوید: «باید با پلیس تماس بگیری. ما باید به
بیمه گزارش تحویل بدیم.»

قبل از این که مخالفت کنم، برد از درِ پشتی وارد
می‌شود و شیشه‌های شکسته زیر کفش‌هایش خرد
می‌شود. برد داخل انبار بود تا ببیند چیزی دزدیده
شده است.

او ته‌ریش چانه‌اش را می‌خاراند و می‌گوید: «همهٔ
نون سوخاری‌ها رو دزدیده‌ن.»

همه با تعجب سکوت می کنند.

دران می پرسد: «گفتی نون سوخاری؟»

«آره. همه نون سوخاری هایی رو که دیشب آماده شده

بود برده ن. ولی انگار چیز دیگه ای ندزدیده ن.»

اصلاً انتظار نداشتم این حرف را بزنند. اگر کسی به زور

وارد رستورانی شود و لوازم خانگی یا هر چیز با ارزش

دیگری را نذرده، احتمالاً گرسنه بوده است. من این

نوع بیچارگی را خودم تجربه کرده ام. «من به پلیس

گزارش نمی دم.»

دارن به من نگاه می کند. «چرا؟»

می‌گوییم: «ممکنه اون‌ها کسی رو که این کارو کرده

دستگیر کنن.»

«نکته همینه.»

جعبهٔ خالی‌ای را از سطل زباله بیرون می‌آورم و

تکه‌های شیشه را از روی زمین جمع می‌کنم. «خودم یه

بار به‌زور وارد یه رستوران شدم. یه ساندویچ بوقلمون

دزدیدم.»

بَرَد و دارن هر دو به من خیره شده‌اند. دارن می‌پرسد:

«مست بودی؟»

می‌گوییم: «نه. گرسنه بودم. نمی‌خوام کسی به‌خاطر

دزدیدن نون سوخاری دستگیر بشه.»

دارن می گوید: «باشه، ولی شاید غذا دزدیدن فقط شروع کارشون باشه. اگه دفعه بعد واسه دزدیدن لوازم خانگی برگردن چی؟ دوربین مداربسته هنوز خرابه؟»
او ماههاست که از من می خواهد آن را تعمیر کنم. «تا الآن سرم شلوغ بوده.»

دارن جعبه پُر از شیشه را از من می گیرد و تکه های باقی مانده را برمی دارد. «باید قبل از برگشتن دزدها تعمیرش کنی. اون لعنتی ها حتی ممکنه امشب توی رستوران کوریگان^۶ هم خراب کاری کنن، چون دزدی از

رستوران بپ واسه شون مثل آب خوردن بود.»

می گویم: «رستوران کوریگان امن وامانه. شک دارم

توی رستوران جدیدم هم خراب کاری کنن. نقشه قبلی

که نداشتن. دزدیدن چند تیکه نون که سخت نیست.»

دران می گوید: «به همین خیال باش!»

دهانم را باز می کنم تا جوابش را بدهم، اما با پیامکی که

برایم می آید حرفم قطع می شود. تصور نمی کنم

تابه حال به این سرعت دستم را به سمت تلفنم دراز

کرده باشم. وقتی می بینم پیامک از طرف لیلی^۷ نیست،

کمی دل سرد می شوم.

وقتی امروز صبح برای کارهای روزمره بیرون رفتم، با او برخورد کردم. بعد از یک سال و نیم این اولین باری بود که همدیگر را می‌دیدیم. اما او عجله داشت و باید زودتر سر کار می‌رفت و دارن هم همان موقع برایم پیام فرستاده بود تا بگوید به رستورانمان دستبرد زده‌اند. خیلی ناجور از هم جدا شدیم و او قول داد که به محض رسیدن به محل کارش، به من پیام بدهد.

از آن زمان یک ساعت و نیم گذشته است و من هنوز از او خبری ندارم. یک ساعت و نیم زمان زیادی نیست، اما نگرانم مبادا او درمورد همه حرف‌هایی که در گفت‌وگوی پنج دقیقه‌ای مان در پیاده‌رو ردوبدل کردیم

تردید دارد.

من که قطعاً از حرف‌هایم مطمئنم. شاید غرق آن لحظه شده بودم – وقتی دیدم چقدر خوشحال است و فهمیدم که دیگر متأهل نیست. اما تک‌تک حرف‌هایم از ته دل بود.

من برای شروع زندگی مشترک با او آماده‌ام. بیشتر از آماده.

به قسمت اطلاعات تماس او در تلفنم می‌روم. من طی یک سال و نیم گذشته بارها می‌خواستم به او پیام بدهم، اما آخرین باری که با او صحبت کردم

تصمیم‌گیری در مورد آینده رابطه‌مان را به او واگذار
کردم. او درگیر مسائل زیادی بود و من نمی‌خواستم
زندگی او را پیچیده‌تر کنم.

اما لیلی الآن دیگر مجرد است و ظاهراً بالأخره آماده
است تا به رابطه‌مان فرصت بدهد. با این حال، او یک
ساعت و نیم فرصت داشته است تا درباره

گفت‌وگویمان فکر کند، و یک ساعت و نیم زمان زیادی
برای پشیمانی است. هر دقیقه بدون پیامی از طرف او
به اندازه یک روز لعنتی می‌گذرد!

هنوز او را با نام لیلی کینکید^۸ در مخاطبان تلفن ذخیره

کرده‌ام. بنابراین، اطلاعات تماس او را ویرایش می‌کنم
و نام خانوادگی‌اش را دوباره به بلوم^۹ تغییر می‌دهم.

احساس می‌کنم دارن هنوز کنار من ایستاده است و از
بالای شانه‌ام به صفحه گوشی‌ام نگاه می‌کند.

می‌گوید: «این لیلی خودمونه؟»

بَرَد به وجد می‌آید. «به لیلی پیام می‌ده؟»

مات و بهوت می‌پرسم: «لیلی ما؟! شما فقط یه بار اون رو

دیده‌ین.»

دارن می‌پرسد: «هنوز متأهله؟»

سرم را به نشانه نه تکان می‌دهم.

او می گوید: «دست خوش! باردار بود، درسته؟ بچه‌ش
چی بود؟ پسر یا دختر؟»

من نمی‌خواهم از لیلی حرف بزنم، چون هنوز چیزی
برای گفتن ندارم. نمی‌خواهم از گاه کوه بسازم.

«دختره. و این آخرین سؤالیه که جواب می‌دم.» از برد
می‌پرسم: «تئو^۱ امروز می‌آد؟»

می‌گوید: «امروز پنجشنبه‌س. حتماً می‌آد.»

می‌روم داخل رستوران. فقط با تئو درباره لیلی صحبت
می‌کنم.

فصل دوم: لیلی

با وجود این که نزدیک به دو ساعت از برخوردنم با
اطلس^{۱۱} می‌گذرد، دست‌هایم هنوز می‌لرزد. نمی‌دانم از
دستپاچگی می‌لرزم یا از گرسنگی. آخر از وقتی که از در
وارد شده‌ام، آن قدر مشغول بوده‌ام که غذا نخورده‌ام.
برای هضم اتفاق‌های امروز صبح وقت کمی داشته‌ام،
چه برسد صبحانه‌ای را که همراهم است بخورم.

واقعاً این اتفاق افتاد؟ آیا سؤالات من از اطلس آن قدر
ناجور بود که تا سال آینده باید خجالت بکشم؟

باین حال، او ظاهراً دستپاچه نبود. انگار از دیدن من

بسیار خوشحال بود، و سپس وقتی من را در آغوش
گرفت، احساس کردم بخشی از وجودم که خفته بود
ناگهان زنده شد.

اما این اولین باری است که در محل کارم مجبورم به
دست‌شویی بروم و بعد از این که همین الان خودم را در
آینه نگاه کردم، دلم می‌خواهد گریه کنم. لباسم لکه
دارد، پیراهنم هویج‌مالی شده است، لاک ناخنم از
ژانویه رفته است.

البته نه این که اطلس از من انتظار داشته باشد آدم
بی‌عیبی باشم. موضوع این است که من بارها

روبه‌رو شدن با او را تصور کرده بودم، اما در هیچ کدام از آن فانتزی‌ها وسط یک صبح پُرمشغله، نیم‌ساعت بعد از خرید غذای بچه برای کودک یازده‌ماهه‌ام، با او برخورد نکرده بودم.

اطلس خیلی خوش‌تیپ شده بود. بوی عطر خوشایندی داشت.

من احتمالاً بوی شیر مادر می‌دادم.

آن قدر از برخورد تصادفی‌ام با اطلس و تأثیر آن در زندگی‌ام کلافه‌ام که امروز صبح خیلی طول کشید تا همهٔ امور را برای رانندهٔ تحویل بار سروسامان بدهم.

حتی امروز وبسایت فروشگاه را برای سفارش‌های جدید بررسی نکردم. برای آخرین بار به خودم درآینه نگاه می‌کنم، اما تنها چیزی که می‌بینم مادری مجرد، خسته و پُرمشغله است.

از دست‌شویی بیرون می‌آیم و به قسمت صندوق مغازه برمی‌گردم. سفارشی را از چاپگر می‌گیرم و کارت‌پستال را آماده می‌کنم. هیچ‌وقت این قدر محتاج یک حواس‌پرتی ذهنی نبوده‌ام. بنابراین، خوشحالم که صبح پُرکاری بوده است.

شخصی به نام جاناتان^{۱۲} دسته‌گل رزی را برای

شخصی به اسم گرتا^{۱۳} سفارش داده است. در متن

سفارش آمده: «برای دیشب متأسفم! من را

می بخشی؟»

آهی می کشم. اصلاً دوست ندارم برای عذرخواهی

کسی دسته گل بچینم. همیشه درباره دلیل عذرخواهی

مشتریان فکر می کنم.

آیا جاناتان به قرارشان نرسیده است؟ دیر به خانه آمده

است؟ دعوا کرده اند؟

او را زده است؟

گاهی اوقات می خواهم شماره مددسرای محلی برای

قربانیان خشونت خانگی را روی کارت‌ها بنویسم، اما باید به خودم یادآوری کنم که هر عذرخواهی‌ای برای اعمال خشونت‌آمیز نیست، مثل عذرخواهی‌هایی که به خاطر رفتار خشن از من می‌شد. شاید جانانان دوست‌گرتا باشد و سعی دارد به او روحیه بدهد. شاید جانانان شوهر‌گرتا باشد و بیش‌ازحد با او شوخی‌خرکی کرده است.

به هر دلیلی که گل‌ها را سفارش داده است، امیدوارم برای نیت خوبی این کار را انجام داده باشد. کارت را داخل پاکت می‌گذارم و به دسته گل رزمی چسبانم. آن‌ها را در قفسهٔ تحویل قرار می‌دهم و هنگام بررسی

سفارش بعدی پیامکی دریافت می‌کنم.

جوری به سمت گوشی‌ام می‌جهم که انگار پیامک قرار

است خودبه‌خود حذف شود و فقط سه ثانیه فرصت

دارم تا آن را بخوانم. وقتی به صفحه نمایش نگاه

می‌کنم، جا می‌خورم. پیام از طرف اطلس نیست، بلکه

از طرف رایل^{۱۴} است: «دخترمون سیب‌زمینی سرخ

کرده می‌خوره؟»

خیلی کوتاه پاسخ می‌دهم: «اگه نرم باشه.»

جوری گوشی‌ام را روی پیشخان می‌اندازم که صدای

برخوردش معلوم است. دوست ندارم دخترم زیاد

سیب‌زمینی سرخ کرده بخورد، اما رایل فقط یک تا دو روز در هفته از او نگهداری می‌کند. بنابراین، سعی می‌کنم وقتی با من است بیشتر غذاهای مغذی به او بدهم.

چند دقیقه فکرنکردن به رایل حس خوبی داشت، اما پیامک او به من یادآوری کرد که او هم بخشی از زندگی من است. و تا وقتی که او بخشی از زندگی من است، می‌ترسم که هیچ نوع رابطه یا حتی دوستی بین من و اطلس وجود داشته باشد. اگر من با اطلس قرار بگذارم، رایل چه فکری می‌کند؟ اگر رایل و اطلس به اجبار باهم روبه‌رو شوند، رایل چه واکنشی نشان

می دهد؟

شاید دارم پیشاپیش خیال بافی می کنم.

به تلفنم خیره می شوم و فکر می کنم به اطلس چه

بگویم. به او گفتم بعد از باز کردن فروشگاه به او پیامک

می دهم، اما مشتریان حتی قبل از باز کردن مغازه منتظر

بودند. و حالا که رایل پیام فرستاده است، تازه یادم آمد

که رایل نیز بخشی از ماجراست. برای همین، تردید

دارم به اطلس پیام بفرستم.

در ورودی باز می شود و کارمندم، لوسی^{۱۵}، بالأخره وارد

می شود. او همیشه به سرووضعش می رسد، حتی وقتی

حالش خوش نیست.

می گویم: «صبح به خیر، لوسی.»

موهایش را از جلو چشم‌هایش کنار می‌زند و با آهی
کیفش را روی پیشخان می‌گذارد. «همچین هم به خیر
نیست!»

لوسی صبح‌ها حال و حوصله کار کردن ندارد. برای
همین، من یا سرنا^{۱۶}، کارمند دیگرم، معمولاً دست کم تا
ساعت یازده پشت صندوق کار می‌کنیم و لوسی در
قسمت پستی فروشگاه ترتیب کارها را می‌دهد. او بعد
از نوشیدن یک یا پنج فنجان قهوه با مشتری‌ها بهتر

کنار می‌آید.

لوسی می‌گوید: «تازه متوجه شده‌م که کارت‌های رومیزی عروسی به دستمون نرسیده، چون تولیدشون متوقف شده. واسه سفارش کارت‌های بیشتر هم دیگه دیر شده. عروسی کمتر از یک ماه دیگه برگزار می‌شه.»

تا این‌جا کار هم اوضاع برای عروسی لوسی خوب پیش نرفته است. دودل هستم که به او بگویم ازدواج نکند. اما من خرافاتی نیستم.

خوشبختانه، او هم خرافاتی نیست.

به او پیشنهاد می‌کنم: «کارت‌های رومیزی دست‌ساز

هم شیکه.»

لوسی قیافه کلافه به خود می گیرد. زیر لب می گوید: «از
کاردستی متنفرم! الآن حتی عروسی هم نمی خوام.
اون قدر که واسه عروسی برنامه ریختیم باهم سر قرار
نرفتیم.» این حرفش درست است.

دوباره می گوید: «شاید عروسی مون رو لغو کنیم و به
لاس وگاس فرار کنیم. تو هم با نامزدت فرار کردی،
درسته؟ از این کارت پشیمون شدی؟»

نمی دانم ابتدا درباره کدام قسمت از این موضوع
صحبت کنم. «یعنی چی از کاردستی متنفری؟ خیر

سرت توی مغازه گل‌فروشی کار می‌کنی! و می‌بینی که
طلاق گرفته‌م. صد درصد از فرار با نامزدم پشیمونم.»

یک‌سری سفارش را که هنوز انجام نداده‌ام به او
می‌دهم. «ولی قبول دارم که حال داد.»

لوسی به قسمت پشتی فروشگاه می‌رود و سفارش‌ها را
آماده می‌کند و من دوباره به اطلس فکر می‌کنم؛ و
همچنین رایلی؛ و به قیامتی که با روبه‌رو شدن آن‌ها به پا
می‌شود.

نمی‌دانم رابطه من و اطلس به کجا ختم می‌شود. وقتی
من و اطلس اتفاقی همدیگر را دیدیم، انگار همه چیز

محو شد، از جمله رایلی. اما اکنون فکر رایلی کم کم دارد
به ذهنم رسوخ می کند. نه آن طور که قبلاً افکار رایلی
ذهن من را به خود مشغول می کرد، بلکه طوری که
احساس می کنم سد راه من و اطلس است. زندگی
عاشقانه من بالأخره وارد مسیری مستقیم و بدون
دست انداز و پیچ شده، چون بیش از یک سال و نیم
است که اصلاً عشقی در زندگی ام اتفاق نیفتاده است.
اما اکنون احساس می کنم چیزی جز زمین ناهموار و
موانع و صخره ها در پیش نیست.
اطلس ارزش این همه سختی را دارد؟ البته که ارزشش
را دارد.

اما آیا خودمان نیز لیاقت این رابطه را داریم؟ آیا می‌ارزد
به خاطر این رابطه استرسی را متحمل شوم که ناگزیر
تمام بخش‌های دیگر زندگی‌ام را تحت تأثیر قرار
می‌دهد؟

مدت‌هاست که این‌گونه با خود کلنجار نرفته‌ام. بخشی
از درونم می‌خواهد به آلیسا^{۱۷} تلفن کند و درباره دیدارم
با اطلس به او بگوید، اما نمی‌توانم. او می‌داند که رایل
هنوز چه احساسی به من دارد. او می‌داند که اگر من
پای اطلس را به زندگی‌ام باز کنم، رایل چه احساسی
خواهد داشت.

من نمی‌توانم با مادرم صحبت کنم، زیرا او مادر من
است. هر چقدر هم اخیراً به هم نزدیک شده باشیم،
من هرگز درباره روابط عاشقانه زندگی‌ام آزادانه با او
صحبت نمی‌کنم.

فقط یک زن هست که راحت‌تر با او درباره اطلس
صحبت کنم.

«لوسی؟»

او از پشت ظاهر می‌شود و هدفون‌ها را از گوشش

بیرون می‌آورد. «باهام کار داشتی؟»

«می‌تونی جام وایستی؟ یه جایی کار دارم. یه ساعت

دیگه برمی‌گردم.»

او به سمت پیشخان می‌رود و من کیفم را برمی‌دارم.

به خاطر دخترم، امرسون^{۱۸}، زمان زیادی را به‌تنهایی

نمی‌گذرانم. بنابراین وقتی کسی باشد که به‌جایم به

کارهای فروشگاه رسیدگی کند، گه‌گاهی در روزهای

کاری یک ساعت محل کارم را ترک می‌کنم.

گاهی اوقات، دوست دارم با خودم خلوت کنم و این کار در حضور یک بچه غیرممکن است، زیرا حتی وقتی او خواب است هم حس مادرانه‌ام بیدار است. شلوغی محل کارم هم باعث می‌شود به ندرت پیش بیاید که بتوانم بدون مزاحمت آسوده خاطر باشم.

به تازگی به این نکته پی برده‌ام که برای باز کردن گره‌های ذهنم فقط لازم است تنهایی در ماشینم آهنگ گوش کنم یا تکه‌ای دسر از چیزکیک فکتوری^{۱۹} بخورم. وقتی که ماشینم را رو به منظره‌ واضحی به سمت بندر بوستون پارک می‌کنم، صندلی‌ام را به عقب می‌برم و

دفترچه یادداشت و خودکاری را که با خودم دارم به دست می‌گیرم. نمی‌دانم این کار به اندازه دسر خوردن کمک می‌کند یا نه، اما باید افکارم را رها کنم، همان‌طور که در گذشته این کار را انجام می‌دادم. از این روش قبلاً برای سامان‌دهی کارهایم استفاده می‌کردم. اگرچه این بار همین قدر که کمک کند زندگی‌ام کاملاً دچار فروپاشی نشود کافی است.

الن عزیز،

حدس بزن کی برگشته؟

من

واطلس

هر دوی ما.

وقتی امروز صبح به دیدن رایل و امی می‌رفتم، او را دیدم. خیلی از دیدنش خوشحال شدم. اما هر چقدر دیدن او و دانستن این که هر دو در این مرحله از زندگی مان در کجا ایستاده‌ایم دوباره پایه‌ رابطه‌مان را محکم‌تر می‌کرد، همان قدر ناجور دیدارمان پایان یافت. یک مشکل اضطراری جزئی برای رستوران‌ش پیش آمده بود. برای بازکردن مغازه دیرم شده بود. وقتی از هم جدا شدیم، به او قول دادم برایش پیام بفرستم. می‌خواهم برایش پیام بفرستم. این کار را می‌کنم. به خصوص چون دیدن او به من یادآوری کرد چقدر

دلم برای احساس با او بودن تنگ شده است.

امروز صبح تا آن چند دقیقه که با او بودم نمی دانستم
چقدر تنها هستم. اما چون من و رایل طلاق گرفته ایم...
اوه، صبر کن.

وای! درباره طلاق به تو نگفتم.

مدت‌هاست که برای نامه‌ای ننوشته‌ام. بگذار مفصل
برایت تعریف کنم.

بعد از زایمان امی، تصمیم گرفتم برای همیشه از رایل
جدا شوم. بلافاصله بعد از به دنیا آمدن او تقاضای
طلاق کردم. برای طلاق گرفتن عجله‌ای نداشتم تا

این که امی را در آغوشم گرفتم و با تمام وجودم فهمیدم
هر کاری لازم باشد برای پایان دادن به این چرخه
خشونت انجام می‌دهم. نمی‌دانستم قرار است دست
به چه انتخابی بزنم.

بله، تقاضای طلاق عذابت می‌دهد. بله، دلشکسته
بودم. اما نه، از این کارم پشیمان نیستم. این تصمیم
به من کمک کرد تا متوجه شوم که گاهی اوقات
سخت‌ترین تصمیماتی که یک فرد می‌تواند بگیرد به
احتمال فراوان به بهترین نتایج منجر می‌شود.

نمی‌توانم به دروغ بگویم دلم برای رایلی تنگ نمی‌شود،

چون دلتنگش هستم. دلم برای رابطه‌ای که زمانی
داشتیم تنگ می‌شود. دلم برای خانواده‌ای که
می‌توانستیم برای امرسون باشیم تنگ شده است. اما
می‌دانم که تصمیم درستی گرفته‌ام، حتی اگر گاهی
اوقات زیر بار سنگینی آن درهم می‌شکنم. کار سختی
است، زیرا هنوز باید با رایلی در ارتباط باشم. او هنوز تمام
ویژگی‌های خوبی را دارد که من عاشق آن‌ها شدم. و
حالا که دیگر با او رابطه ندارم، به ندرت جنبه‌های منفی
شخصیت او را می‌بینم که در نهایت به ازدواج ما پایان
داد. شاید چون رفتارش خوب شده این‌طور فکر
می‌کنم. او مجبور بود با من بسازد و موقع طلاق زیاد با

من سرشاخ نشود، زیرا می دانست که من می توانستم
برای رفتار خشونت آمیزش (هنگام زندگی مشترکمان)
از او شکایت کنم. ممکن بود خیلی چیزهای بیشتری از
همسرش را از دست بدهد. بنابراین وقتی بحث حق
حضانت به میان آمد، همه چیز دوستانه تر از آنچه انتظار
داشتم پیش رفت.

ممکن بود در دادگاه بیشتر از حق حضانت به دست
بیاورم، چون زیاد با او از لحاظ قانونی درگیر نشدم.
وقتی از وکیلم خواستم که حضانت کامل بچه ام به من
برسد، خیلی بی پرده مرا قانع کرد. کار زیادی
نمی توانستم انجام دهم تا از ملاقات رایل با امرسون

جلوگیری کنم، مگر این که پای وقیحانه‌ترین مسائل
زندگی مان را به دادگاه باز می‌کردم. و حتی اگر بحث
خشونت خانگی را مطرح می‌کردم، و کیلم گفت که
به ندرت پدری بچه دوست و دولتمند بدون سابقه
کیفری که می‌تواند بچه را از لحاظ مالی تأمین کند از
حق پدری‌اش محروم می‌شود.

دو گزینه پیش روی خود داشتم. یا می‌توانستم اتهاماتی
را علیه رایل مطرح کنم و این موضوع را به دادگاه
بکشانم که در نهایت به حضانت مشترک امی منجر
می‌شد. یا با رایل به توافقی برسم که نتیجه آن برای هر
دوی ما راضی‌کننده باشد و درعین حال بتوانیم برای او

می شود گفت که ما به مصالحه رسیدیم، هرچند وقتی

دخترم را نزد کسی می فرستم که خلق و خوی تندی

دارد، هیچ توافقی خیالم را راحت نمی کند. اما در

دوراهی حضانت و دلگرمی به این موضوع که امی

هیچ وقت این روی شخصیت رایل را نمی بیند، از بین بد

و بدتر، بد را انتخاب می کنم.

می خواهم رابطه امی با پدرش نزدیک باشد. هرگز

نخواسته ام امی را از رایل دور نگه دارم. فقط می خواهم

مطمئن شوم که امی در امنیت به سر ببرد. برای همین،

از رایلی خواهش کردم که در چند سال اول طلاقمان روزها به دیدن امی بیاید. هرگز آشکارا به رایلی نگفتم که به حضور او کنار امی اعتماد ندارم. شیردهی ام به امی یا این که رایان همیشه کشیک است بهانه‌های من است. در اعماق وجودم مطمئنم که او می‌داند چرا هرگز نمی‌خواهم او شبانه‌روز را با او بگذرانم.

من و رایلی در مورد بدرفتاری‌های گذشته‌اش صحبت نمی‌کنیم. در مورد امی صحبت می‌کنیم، درباره‌اش کار صحبت می‌کنیم، وقتی در حضور دخترمان هستیم، زورکی لبخند می‌زنیم. گاهی اوقات، اجباری و

غیرواقعی است، دست کم برای من. اما بهتر از باختن

در مقابل او در دادگاه است. برای این که حضانت
مشترک امی را با رایل نداشته باشم و مجبور نباشم امی
را با بدترین جنبه‌های شخصیتی پدرش روبه‌رو کنم تا
هجده سالگی امی لبخند مصنوعی می‌زنم.

اگر به باج‌گیری‌های عاطفی گاه‌به‌گاه و معاشقه‌های
ناخواسته او اهمیت ندهم، این کار تا الآن نتیجه‌بخش
بوده است. هر چقدر من از شر احساساتم به خلاص
شده‌ام، او هنوز به تجدید رابطه‌مان امیدوار است. او
گاهی اوقات چیزهایی می‌گوید که نشان می‌دهد هنوز
در فکر با من بودن است. می‌ترسم رایل به این خاطر با
من کنار آمده است تا با رفتار خوب خود دوباره به من

برسد. خیال می‌کند با گذر زمان تسلیم خواسته‌اش او
می‌شوم.

اما زندگی قرار نیست مطابق خواسته‌های او پیش
برود، الن. من در نهایت قصد دارم همه این قضایا را
پشت سر بگذارم. و راستش را بخواهی، امیدوارم در
نهایت مسیر زندگی‌ام با اطلس گره بخورد. برای فهم
این موضوع هنوز زود است، اما هر چقدر هم زمان
بگذرد مطمئنم که هرگز به پیش رایل برنمی‌گردم.
تقریباً یک سال از زمانی که از رایل درخواست طلاق
کردم می‌گذرد، اما تقریباً نوزده ماه پیش بود دعوایی

که در نهایت باعث جدایی ما شد اتفاق افتاد. یعنی
بیش از یک سال و نیم است که مجردم.
یک سال و نیم جدایی بین رابطه‌ای که احتمال به ثمر
نشستن داشت زمان زیادی است و شاید هر کس
دیگری غیر از اطلس هم بود، به این نقطه ختم می‌شد.
اما چگونه می‌توانم رابطه‌ام با اطلس را شروع کنم؟ آیا
فکر خوبی است که به اطلس پیام بفرستم و او مرا به
ناهار دعوت کند؟ ناهار فوق‌العاده‌ای می‌شود، قطعاً
همی‌نطور خواهد بود. و بعد از نهار نوبت به شام
می‌رسد؟ و بعد از شام درست به همان جایی
برمی‌گردیم که در جوانی از هم جدا شدیم؟ و بعد هر

دو خوشحال می شویم و دوباره عاشق می شویم و او

برای همیشه وارد زندگی ام می شود؟

می دانم به نظر می رسد که دارم پیشاپیش خیال بافی

می کنم، اما موضوع اطلس است. مگر این که اطلس

آدم دیگری شده باشد، و گرنه دوست داشتنش کار

بسیار آسانی است، الن. برای همین خیلی مرددم، چون

می ترسم رابطه من و اطلس به سرانجام برسد.

و اگر به سرانجام برسد، رایل در مورد رابطه جدید من

چه احساسی خواهد داشت؟ امرسون تقریباً یک ساله

است و ما تمام این سال را بدون مشکلات نه چندانی

پشت سر گذاشته‌ایم. البته می‌دانم برای این است که

وارد جریان یکنواختی از زندگی شده‌ایم که تابه‌حال

مختل نشده است. پس چرا احساس می‌کنم با

وارد شدن اطلس به قضیه غوغایی به پا می‌شود؟

منظورم این نیست که رایل سزاوار آن است که در این

موقعیت حساس نگرانش باشم، اما ممکن است زندگی

عاشقانه‌ام را به جهنم تبدیل کند. چرا رایل این قدر

ذهنم را مشغول کرده است؟ ماجرا این گونه به نظر

می‌رسد؛ گویی نخست اتفاقات شگفت‌انگیزی رخ

می‌دهد، اما همین که می‌خواهم از این اتفاقات لذت

ببرم، در نهایت بخشی از وجودم که هنوز براساس رایل

و واکنش‌های احتمالی‌اش تصمیم می‌گیرد این خوشی
را برایم به زهرمار تبدیل می‌کند.

بیشتر از هر چیزی از واکنش‌های او می‌ترسم.

می‌خواهم امیدوار باشم که او حسادت نمی‌کند، اما
خواهد کرد. اگر با اطلس قرار بگذارم، او شرایط را برای
همه سخت می‌کند. حتی با وجود این که می‌دانم طلاق
انتخاب درستی بود، هنوز هم عواقب این انتخاب
گریبان‌گیرم است. و یکی از این پیامدها این است که
رایل برای همیشه به هم خوردن ازدواجمان را از چشم
اطلس می‌بیند.

رایل پدر دختر من است. مهم نیست چه مردی از این لحظه به بعد به زندگی ام وارد یا از آن خارج می‌شود. اگر بخواهم زندگی راحتی را برای دخترم به ارمغان بیاورم، رایل تنها شخص ثابتی است که همیشه باید رضایتش را جلب کنم. و اگر اطلس کوریگان به زندگی من بازگردد، رایل هرگز راضی نخواهد شد.

کاش به من بگویی چه کار کنم! آیا برای جلوگیری از غوغای اجتناب‌ناپذیری که حضور اطلس در زندگی من به پا می‌کند چیزی را که خوشحالم می‌کند قربانی کنم؟

یا همیشه خلأ نبود اطلس در قلبم را احساس خواهم

کرد، مگر این که به او اجازه دهم این خلأ را پُر کند؟

او منتظرِ پیام من است، اما به گمان برای فکر کردن به

این موضوع به زمان بیشتری نیاز دارم. حتی نمی دانم

به او چه بگویم. نمی دانم چه کار کنم.

اگر فهمیدم، در جریانت می گذارم.

لیلی

فصل سوم: اطلس

تئو می گوید: «خدایی با صدای بلند بهش گفتی
بالآخره به ساحل رسیدیم؟»

روی کاناپه راحت نیستم. کمی جابه جا می شوم. «وقتی
جوون تر بودیم، موقع تماشا کردن کارتون در
جستجوی نمو به هم علاقه مند شدیم.»

تئو با هیجان نرمش گردن را انجام می دهد. «دیالوگ
یه کارتون رو بهش گفتی که هیچ فایده ای نداشته.
هشت ساعت بیشتره که شانسی توی خیابون دیدیش،
ولی اون هنوز بهت پیام نداده.»

می گویم: «شاید سرش شلوغه.»

تئو به جلو خم می شود و می گوید: «شاید هم

بیش از حد اعتماد به نفس نشون دادی.» دست هایش را

بین زانوهایش قفل می کند و دوباره تمرکز می کند.

«خب، بعد از خود شیرین بازی هات چی شد؟»

تئو آدم خیلی رکی است.

می گویم: «هیچی. هر دو تامون باید می رفتیم سر کار. از

لیلی پرسیدم که هنوز شماره م رو داره. گفت حفظشه و

بعدش هم خواستیم خدا...»

تئو حرفم را قطع می کند: «صبر کن بینم، شماره ت رو

حفظ کرده؟»

«ظاهراً آره.»

قیافهٔ تئو خوش بین است. «خیلی هم خوب! می‌دونی این کارش یعنی چی؟ این روزها هیچکی شماره کسی رو حفظ نمی‌کنه.»

من هم همین فکر به ذهنم خطور کرد، اما درعین حال فکر می‌کردم شاید شماره‌ام را به دلایل دیگری حفظ کرده است. وقتی که شماره‌ام را یادداشت کردم و در قاب گوشی‌اش گذاشتم، برای یک کار ضروری بود. شاید بخشی از وجودش می‌ترسید روزی به آن نیاز

داشته باشد. پس شاید به دلایلی که به من ربطی
نداشت آن را حفظ کرده است.

می‌گویم: «خب، الآن چی کار کنم؟ بهش پیام بدم؟
زنگ بزنم؟ صبر کنم تا اون بهم ابراز علاقه کنه؟»

«همه‌ش هشت ساعت گذشته، اطلس. آروم باش!»

از توصیه‌تو تعجب کردم. «دو دقیقه پیش، طوری

رفتار می‌کردی که انگار هشت ساعت بدون دریافت

هیچ پیامی خیلی زمان زیادیه. الآن بهم می‌گی آروم

باشم؟»

تو شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سپس به میز من لگد

می‌زند تا صدلی‌اش بچرخد. «من هنوز دوازده سالمه.

هنوز گوشی تلفن ندارم. اون وقت ازم انتظار داری

درباره آداب و اصول پیام‌فرستادن نظر بدم؟!»

تعجب می‌کنم که او هنوز تلفن ندارد! طاهرأ برد پدر

سخت‌گیری نیست. «چرا گوشی نداری؟»

تئو با حسرت می‌گوید: «بابام می‌گه وقتی سیزده سالم

بشه، اجازه دارم گوشی بخرم. یعنی دو ماه دیگه.»

تئو از شش ماه پیش، که برد ترفیع گرفته است، بعضی

روزهای هفته بعد از مدرسه به رستوران سر می‌زند. تئو

به من گفته است که وقتی بزرگ شد، می‌خواهد

روان درمانگر بشود. بنابراین، به او اجازه دادم با من
تمرین کند. اوایل، چیزهایی که می‌گفتم به نفع او بود.
اما اخیراً احساس می‌کنم سود صحبت‌هایمان نصیب
من می‌شود.

پَرَد، که دنبال فرزندش می‌گردد، به اتاق من نگاهی
می‌اندازد. «پیا بریم. اطلس کار داره.» او به تئو اشاره
می‌کند که بلند شود، اما تئو فقط با صندلی میز من
این‌ور و آن‌ور می‌چرخد.

تئو می‌گوید: «اطلس بهم گفت پیام این‌جا. به مشاوره
نیاز داشت.»

بِرَد انگشت اشاره‌اش را به سمت من و تئو دراز می‌کند و می‌گوید: «هیچ وقت نمی‌فهمم چه حرف‌هایی بین شما دو تا ردوبدل می‌شه. پسرم چه نصیحتی داره به تو بگه؟ چطوری از زیر کارهای روزمره دربریم و توی بازی ماینکرافت برنده شیم؟»

تئو می‌ایستد و با بالا بردن دست‌هایش خستگی‌اش را درمی‌کند. «اولاً، داریم درباره دخترها حرف می‌زنیم.

ثانیاً، ماینکرافت بردوباخت نداره، چون یه بازیه

سندباکسه.» همان‌طور که تئو از دفتر من خارج

می‌شود به پشت سرش نگاه می‌کند. «فقط بهش پیام

بده.» جوری این حرف را می‌زند که انگار علاج مشکل

من پیام دادن به اوست. کسی چه می‌داند، شاید هم
باشد.

بَرَد او را به بیرون در می‌راند. دوباره روی صندلی می‌زم
می‌نشینم و به صفحهٔ خالی گوشی‌ام خیره می‌شوم و
درنگ می‌کنم. شاید شماره‌ام را اشتباه حفظ کرده
باشد.

به قسمت اطلاعات تماس او در گوشی‌ام می‌روم. شاید
حق با تُو باشد. شاید امروز صبح بیش از حد
اعتماد به نفس از خودم نشان داده‌ام. وقتی باهم روبه‌رو
شدیم، چیز زیادی نگفتیم، اما همان اندک حرفمان هم

مفهوم و هدف داشت. شاید آن حرف‌ها لیلی را
ترسانده باشد.

یا... شاید هم حق با من باشد و او اشتباه شماره‌ام را
حفظ کرده است.

انگشت‌هایم روی شماره‌گیر گوشی‌ام می‌چرخد.
می‌خواهم به او پیام بدهم، اما نمی‌خواهم او را تحت
فشار بگذارم. باین حال، من و او هر دو می‌دانیم که اگر
در گذشته در رابطه‌مان مرتکب اشتباه نشده بودم،
زندگی‌مان بسیار متفاوت می‌شد.

من سال‌ها بهانه‌تراشی می‌کردم که به خاطر اوضاع بد

زندگی ام او را وارد زندگی ام نکرده‌ام. اما لیلی برای همیشه نیمه گمشده‌ام است. این بار به خاطر کوتاهی خودم او را از دست نمی‌دهم. با این فکر که او درست شماره‌ام را حفظ کرده است شروع می‌کنم.

می‌نویسم: «امروز از دیدنت خوشحال شدم، لیلی.»
منتظر می‌مانم بینم جواب پیامم را می‌دهد یا نه. وقتی سه نقطه در حال تایپ را می‌بینم، چشم‌انتظار نفسم حبس می‌شود.

لیلی می‌نویسد: «من هم همین‌طور.»
مدت طولانی به پاسخ او خیره می‌شوم. امیدوارم پیام

دیگری هم بفرستد. اما نمی فرستد. همین قدر نصیبم
شده است.

پیامش کوتاه است، اما معنی زیادی پشتش نهفته
است.

آهی از ناامیدی می کشم و گوشی ام را روی میز
می اندازم.

فصل چهارم: لیلی

از وقتی که امرسون به دنیا آمده، من و رایلی وضعیت غیرمتعارفی داشته‌ایم. گمان نکنم زوج‌های زیادی همزمان با امضای گواهی تولد نوزاد خود برای طلاق پرونده تشکیل بدهند.

درست است که از رایلی آزرده‌خاطرم چون عامل پایان زندگی مشترکان بوده است، اما نمی‌خواهم مانع از پیوند عاطفی او با دخترمان بشوم. تا جایی که بتوانم با او کنار می‌آیم، زیرا کار پُرمشغله‌ای دارد. حتی گاهی امرسون را به محل کار رایلی می‌برم تا در وقت ناهار پدرش را ببیند.

او همچنین از قبل از به دنیا آمدن امرسون کلید خانه‌ام
را داشته است. چون تنها زندگی می‌کردم و می‌ترسیدم
وقت زایمان فرابرسد و لازم باشد او به آپارتمان
دسترسی داشته باشد، کلید را به او داده بودم. اما رایل
پس از تولد امی کلید را پس نداد، هر چند مدتی است
که می‌خواهم کلید را از او بگیرم. او گاهی اوقات در
موارد نادری از آن استفاده می‌کند؛ اوقاتی که تا
دیروقت جراحی دارد و صبح بعدش را که من سرِ کارم
با امی می‌گذرانند. برای همین است که کلید را پس
نگرفته‌ام. اما اخیراً او از کلید برای آوردن امی به خانه
استفاده می‌کند.

درست قبل از این که مغازه را زودتر ببندم، رایل به من پیام می‌دهد و می‌گوید چون امی خسته است، او را به خانه من می‌برد تا او را بخواباند. اخیراً زیاد از کلید استفاده می‌کند. این سؤال به ذهنم می‌رسد که آیا رایل فقط می‌خواهد وقتش را با امی بگذراند.

بالأخره به آپارتمانم می‌رسم. در ورودی باز است. رایل در آشپزخانه است. با شنیدن صدای بسته شدن در ورودی به من نگاه می‌کند.

پاکتی از غذای تایلندی محبوبم را در دست گرفته است. «شام گرفته‌م. غذا که نخوردی. خوردی؟»

از این کارش خوشم نمی‌آید. کم‌کم دارد صمیمی می‌شود. اما همین الآن هم از لحاظ عاطفی برایم روز خسته‌کننده‌ای بوده است. بنابراین، سرم را تکان می‌دهم و تصمیم می‌گیرم که در زمان دیگری موضوع را پیش بکشم. «نه، نخورده‌م. دستت درد نکنه.» کیفم را روی میز می‌گذارم و از آشپزخانه دور می‌شوم و به سمت اتاق امی می‌روم.

رایل هشدار می‌دهد: «تازه خوابوندمش.» دقیقاً پشت در می‌ایستم و گوشم را روی در می‌گذارم. سروصدایی نیست. بنابراین، از در دور می‌شوم و، بی‌این که امی را بیدار کنم، به سمت آشپزخانه می‌روم.

احساس می‌کنم پیام کوتاه‌ها به اطللس ناجور بوده
است، اما رفتار راییل بر همه نگرانی‌هایم صحه
می‌گذارد. وقتی شوهر قبلی‌ام برایم شام می‌خرد و کلید
آپارتمانم را دارد، چطور با آدمی جدید رابطه‌ای را شروع
کنم.

قبل از فکر کردن به رابطه با اطللس، باید به راییل تذکر
بدهم که حد و حدودش را بداند.

راییل یک بطری را از قفسه رومیزی انتخاب می‌کند.
«اشکالی نداره بازش کنم؟»

در حالی که با غذایم بازی می‌کنم، شانه بالا می‌اندازم.

«بفرما، ولی من نمی خورم.»

رایل بطری را برمی گرداند و به سراغ چایی می رود. از
یخچال لیوانی آب برمی دارم و هر دو پشت میز
می نشینیم.

از او می پرسم: «امی امروز چطور بود؟»

می گوید: «یه کمی بدعنع بود. اما امروز خیلی کار

داشتم. فکر کنم از این که همه ش از ماشین پیاده

می شد خسته شد. وقتی به آلیسا سر زدیم، حالش بهتر

شد.»

«مرخصی بعدیت چه روزیه؟»

«مطمئن نیستم. خبرت می کنم.» دستش را جلو می آورد و با انگشت شستش چیزی را از روی گونه ام پاک می کند. کمی جا می خورم، اما او متوجه نمی شود. یا شاید تظاهر می کند که متوجه نشده است. مطمئن نیستم که بداند وقتی دستش را به من نزدیک می کند، احساس خوبی ندارم. با شناختی که از رایل دارم، احتمالاً فکر می کند من به خاطر برانگیخته شدن حسم به او جا می خورم.

بعد از تولد امی، گاهی اوقات حسم به او برانگیخته می شد؛ یا وقتی شیرین کاری می کرد یا امی را در آغوش می گرفت و برایش آواز می خواند. و من احساس

می‌کردم که آن اشتیاق آشنا برای او در وجودم
برانگیخته می‌شود. اما در این جور لحظات کنترل خودم
را به دست می‌گیرم. فقط یک خاطرهٔ بد از او لازم است
تا هر احساس زودگذری را که در حضور او دارم فوراً
کمرنگ کنم.

مسیری که باهم پیمودیم طولانی و ناهموار بوده است،
اما آن احساسات دیگر وجود ندارد.

نداشتن هیچ حسی به رایل را به فهرستی که دلایل
طلاقم از او را در آن نوشته‌ام نسبت می‌دهم. گاهی بعد
از رفتن او، به اتاق خوابم می‌روم و آن را می‌خوانم تا به

خودم گوشزد کنم که این توافق به نفع همه ماست.

خب. شاید نه دقیقاً این توافق. هنوز هم می‌خواهم

کلیدم را به من برگرداند.

می‌خواهم نودل را در دهانم بگذارم که می‌شنوم

صدای خفه‌ای از گوشی‌ام، که داخل کیفم در آن طرف

میز است، می‌آید. قبل از این که رایل به سراغ گوشی‌ام

برود، چنگالم را رها می‌کنم و سریع به سمت تلفنم

می‌روم. موضوع این نیست که او پیام‌های من را

بخواند، اما در حال حاضر اصلاً نمی‌خواهم حتی به

گوشی‌ام دست بزنند. ممکن است ببینند که اطللس پیام

فرستاده است. و من برای غوغای بعد از آن آماده
نیستم.

خدا را شکر متن از طرف اطلس نیست! از طرف مادرم
است. دارد عکس‌های امی را که اوایل این هفته از او
گرفته است برایم ارسال می‌کند. گوشی را پایین
می‌گذارم و چنگالم را برمی‌دارم، اما رایل به من خیره
شده است.

می‌گویم: «مامانم بود.» نمی‌دانم چرا این حرف را زدم.
هیچ توضیحی به او بدهکار نیستم، اما از طرز نگاهش
به من خوشم نمی‌آید.

«مگه می خواستی کی باشه؟ تقریباً واسه برداشتن

گوشی ات خیز برداشتی.»

«هیچکی.» یک لیوان آب می خورم. او هنوز خیره است.

نمی دانم رایل چقدر خوب می تواند فکرم را بخواند، اما

ظاهراً می داند که دروغ می گویم.

چنگالش را در رشته های نودل می چرخاند و با صورت

درهم رفته اش به بشقابش نگاه می کند. «با کسی قرار

می داری؟» لحن صدایش ناراحت است.

«به تو ربطی نداره، ولی نه.»

«نمی گم به من ربط داره. همین جوری پرسیدم.»

به این حرف پاسخ نمی‌دهم، زیرا دروغی بیش نیست.
هر شوهر مطلقه‌ای همین جوری از همسر سابقش
نمی‌پرسد با کسی قرار می‌گذارد.

می‌گوید: «فکر می‌کنم باید یه وقتی درباره‌اش داشتن
رابطه با کس دیگه حسایی باهم حرف بزنیم. قبل از
این که آدم‌های دیگه‌ای رو وارد زندگی امرسون کنیم.
شاید یه مقررات اساسی بذاریم.»

به نشانه تأیید سری تکان می‌دهم. «فکر می‌کنم باید
برای موضوعات دیگه‌ای هم قوانین اساسی بذاریم.»
چشم‌هایش را باریک می‌کند. «مثلاً چی؟»

«رفت و آمدت به آپارتمانم.» آب دهانم را قورت می‌دهم.

«کلید آپارتمانم رو می‌خوام.»

قبل از این که جوابم را بدهد، با خویشتن داری به من

خیره می‌شود. سپس دهانش را پاک می‌کند و

می‌گوید: «یعنی من اجازه ندارم دخترم رو بخوابونم؟»

«اصلاً منظورم این نیست.»

«می‌دونی که چقدر سرم شلوغه، لیلی. همین الانش

هم دیربه‌دیر به امی سر می‌زنم.»

«من هم نمی‌گم کمتر بهش سر بزن. فقط کلیدم رو

می‌خوام. من هم حریم خصوصی خودم رو دارم.»

خلق رایل تنگ می شود. از دست حرف هایم عصبانی است. می دانستم از حرف هایم ناراحت می شود، اما او قضیه را خیلی بزرگ جلوه می دهد. موضوع این نیست که بخواهم رایل کمتر به ملاقات امی بیاید؛ فقط خوشم نمی آید آپارتمانم زیاد در دسترس او باشد. بالأخره دلیلی داشته ام که از پیش او رفته ام و طلاق گرفته ام. قرار نیست چیز خاصی عوض شود، اما اتفاقی است که باید بیفتد، وگرنه برای همیشه در این جریان تکراری نابهنجار گیر خواهیم کرد.

«پس امی شبها باید پیش من باشه.» رایل در حالی

این حرف را می‌زند که خیلی مصمم به من چشم
دوخته است تا واکنشی از خود نشان دهم. می‌دانم او
به دلشوره‌ای که به جانم افتاده پی برده است.

با صدایی آرام می‌گویم: «فکر نمی‌کنم برای این کار
آماده باشم.»

رایل چنگالش را به بشقابش می‌کوبد. «شاید باید
درباره توافق سر حضانت امی تجدیدنظر کنیم.»
حرف‌هایش عصبانی‌ام می‌کند، اما یک جوری خشم
خودم را کنترل می‌کنم. می‌ایستم و بشقابم را
برمی‌دارم. «پس این طوریه؟ کلید آپارتمان خودم رو

می خوام پس بدی، اون وقت من رو با شکایت و دادگاه
تهدید می کنی؟»

هر دو به این توافق رضایت داده‌ایم، اما او طوری رفتار
می کند که این توافق به نفع من بوده است تا او.

می داند که می توانستم پس از تمام بلاهایی که سرم
آورد، برای گرفتن حضانت امی او را به دادگاه بکشانم.
لعنتی! می توانستم کاری کنم که پلیس او را دستگیر
کند. باید قدردان رفتار مصالمت‌آمیز من باشد.

به آشپزخانه می روم، بشقابم را روی پیشخان آشپزخانه
می گذارم، لبه پیشخان را می گیرم و سرم را خم می کنم.

آرام باش، لیلی! فقط دارد واکنش نشون می دهد.

رایل آهی از سر پشیمانی می کشد و پشت سر من وارد

آشپزخانه می شود. در مدتی که من بشقابم را آب

می کشم، او به پیشخان تکیه می دهد. «می شه

دست کم یه مدت بهم وقت بدی؟» الان که صحبت

می کند صدایش آرام تر است. «امی از کی می تونه شب

پیشم بمونه؟»

پشتم را به پیشخان فشار می دهم و با او رودررو

می شوم. «هر وقت بتونه حرف بزنه.»

«چرا اون موقع؟»

از این که مجبورم می کند این حرف را با صدای بلند
بگویم متنفرم. «تا اگه اتفاقی واسه ش افتاد، بتونه به
من بگه، رایل.»

وقتی کاملاً منظورم را می فهمد، سرش را به نشانه تأیید
به پایین تکان می دهد و لب پایینش را می جود.
می توانم ناامیدی را در وجودش احساس کنم.
کلیدهایش را از جیبش بیرون می آورد و کلید آپارتمانم
را از آنها جدا می کند. کلید را روی پیشخان می اندازد
و می رود.

وقتی کاپشنش را می گیرد و از در جلویی ناپدید

می شود، احساس عذاب وجدان را در سینه‌ام حس می‌کنم. عذاب وجدانم همیشه با تردیدهایی همراه است؛ مثلاً، آیا بیش از حد به رایل سخت می‌گیرم؟ اگر او واقعاً تغییر کرده باشد چه؟

پاسخ این سؤال‌ها را می‌دانم، اما گاهی اوقات خواندن فهرست یادآوری‌ها احساس خوبی دارد. به اتاقم می‌روم و فهرست را از جعبه جواهراتم بیرون می‌آورم.

۱. چون خندیدی بهت سیلی زد؛

۲. تو را از پله‌ها به پایین هل داد؛

۳. تو را گاز گرفت؛

۴. به خاطر او بخیه خوردی؛

۵. شوهرت بارها به تو آسیب فیزیکی رساند. ممکن بود

باز هم به تو آسیب بزند؛

۶. به خاطر دخترت از رایل طلاق گرفتی.

انگشتم را روی شانهام می کشم و جای زخم‌های

کوچکی را که با دندان‌هایش بر جای گذاشته است

احساس می‌کنم. اگر رایل این بلاها را در بهترین حالت

رابطه‌مان سرم آورد، در بدترین حالت چه کارهایی که

نمی‌کرد؟

برگه را تا می‌کنم و آن را در جعبه جواهراتم می‌گذارم تا

دفعه بعد که ممکن است مجبور باشم به یاد آن دوران

بیفتم.

فصل پنجم: اطلس

بَرَدَ به نوشته روی دیوار خیره شده است و می گوید:

«حتماً بایه هدفی این کار رو کرده‌ن.»

هر کسی که دو شب پیش در رستوران بَب خراب کاری

کرده است تصمیم گرفته دیشب در رستوران جدید من

هم همین کار را بکند. دو پنجره رستوران را شکسته‌اند

و با اسپری پیامی دیگر روی درِ پشتی رستوران

نوشته‌اند.

لعنت بهت اطلش!

آن‌ها به جای «س» یک «ش» نوشته‌اند و زیر قسمت

«لَش» خط کشیده‌اند. به خودم می‌آیم که می‌خواهم
به بازی با کلمات زیرکانه روی دیوار بخندم، اما در این
وقت صبح حال و حوصله شوخی و خنده ندارم.

خراب کاری دیروز رستوران پب خیلی نگرانم نکرد؛
شاید چون تازه تصادفی لیلی را ملاقات کرده بودم و در
پوست خودم نمی‌گنجیدم. اما امروز صبح از خواب
بیدار شدم و به خاطر این که در پیامش تحویل نگرفت
ناراحت بودم. برای همین، خراب کاری در رستوران
جدیدم بیشتر آزرده‌خاطر می‌کند.

می‌گویم: «فیلم‌های دوربین مداربسته رو بررسی

می‌کنم.» امیدوارم اطلاعات به‌دردبخوری داشته باشد.
هنوز مطمئن نیستم پیش پلیس بروم. شاید مسبب این
خراب‌کاری‌ها را بشناسم و رودررو قضیه را حل کنم تا
کار به شکایت و پلیس نکشد.

بَرَد به دنبال من وارد دفترم می‌شود. کامپیوتر را روشن
می‌کنم و وارد برنامه‌دوربین مداربسته می‌شوم. گمان
می‌کنم بَرَد ناامیدی‌ام را احساس می‌کند، زیرا موقعی
که دارم چند بار فیلم را جست‌وجو می‌کنم، هیچی
نمی‌گوید.

بَرَد می‌گوید: «اون جا.» و به گوشه‌سمت چپ پایین

صفحه نمایش اشاره می کند. سرعت فیلم را کم می کنم تا زمانی که شخصی در فیلم نمایان می شود. وقتی دکمه پخش را می زنم، هر دو با سردرگمی خیره می شویم. یک نفر روی پله های پشتی در خود جمع شده و بی حرکت است. حدود سی ثانیه صفحه را تماشا می کنیم تا این که فیلم را دوباره به عقب برمی گردانم. با توجه به زمان فیلم، فرد بیش از دو ساعت روی پله ها می ماند. بدون پتو، در این هوای سرد اکتبر ماه بوستون.

برد می گوید: «این جا خوابیده؟ یعنی نگران نبوده گیر

آن قدر فیلم را به عقب برمی گردانم که فرد را نشان می دهد که برای اولین بار کمی بعد از ساعت یک بامداد وارد کادر دوربین می شود. چون هوا تاریک است، تشخیص اجزای صورتش سخت است، اما ظاهراً جوان است. بیشتر شبیه یک نوجوان است تا یک بزرگسال.

چند دقیقه اطراف را می گردد - داخل سطح زباله را جست و جو می کند، قفل درپشتی را بررسی می کند، اسپری رنگ را بیرون می آورد و پیام هوشمندانه اش را

می نویسد.

سپس از قوطی اسپری رنگ برای شکستن پنجره‌ها استفاده می‌کند. اما پنجره‌های رستوران کوریگان سه جداره است. بنابراین، فرد در نهایت از کارش دست می‌کشد یا از تلاش برای ایجاد یک سوراخ تا بتواند مانند رستوران بپ از آن رد شود خسته می‌شود. آن وقت است که روی پله‌های پشتی دراز می‌کشد و به خواب می‌رود.

درست قبل از طلوع خورشید، از خواب بیدار می‌شود، به اطراف نگاه می‌کند و سپس خیلی خونسرد از آن جا

دور می شود؛ انگار شب قبل هرگز اتفاق نیفتاده است.

برد می پرسد: «می شناسیش؟»

«نه. تو چی؟»

«نه.»

فیلم را جایی متوقف می کنم که صورت شخص از همه جا واضح تر است، اما تصویر شفاف نیست. شلوار جین و هودی مشکی ای پوشیده است. کلاه هودی را پایین کشیده است تا موهایش دیده نشود.

اگر شخصاً او را ببینیم، امکان ندارد بتوانیم او را بشناسیم. این تصویر به اندازه کافی واضح نیست و

شخص خراب کار مستقیماً به دوربین نگاه نکرده است.
فیلم دوربین به کار پلیس نمی‌آید.

به هر حال، فایل فیلم را به ایمیل می‌فرستم. درست
وقتی ارسال را می‌زنم، صدای پیام گوشی‌ای می‌آید.
نگاهی به گوشی خودم می‌اندازم، اما پیام برای گوشی
پرد آمده است.

«دارن می‌گه رستوران بب آسیبی ندیده.» گوشی را
داخل جیبش می‌گذارد و به سمت درِ اتاق می‌رود.
«تمیزکاری رو شروع می‌کنم.»

منتظر می‌مانم تا فایل به ایمیل ارسال شود. سپس

فیلم را دوباره پخش می‌کنم. بیشتر احساس ترحم
می‌کنم تا عصبانیت. این قضیه دقیقاً مرا به یاد
شب‌های سردی می‌اندازد که در آن خانه متروک
گذرانده بودم، قبل از این که لیلی مرا به اتاق خوابش
پناه دهد. تصورش هم بدنم را تا مغز استخوان
می‌لرزاند.

اصلاً نمی‌دانم این شخص خراب‌کار کیست. نوشتن
اسمم روی در به خودی خود اعصاب‌خردکن است، چه
برسد به این که این قدر راحت کنار رستوران من
می‌پلکد و دو ساعت هم چرت می‌زند.

صدای لرزش تلفنم روی میز می‌آید. آن را دستم
می‌گیرم، اما شماره ناشناس است. معمولاً شماره‌های
ناشناس را جواب نمی‌دهم. اما لیلی هنوز در پس ذهنم
است. ممکن است از تلفن محل کارش با من تماس
بگیرد.

خدایا، چقدر صدایم افتضاح است!
تلفن را به سمت گوشم می‌آورم. «سلام؟»
در آن طرف خط صدای آهی می‌آید. صدای زنی است.
از این که جواب دادم خیالش راحت شد. «اطلس؟»
من هم آه می‌کشم، اما نه از روی آسودگی خاطر. آه

می‌کشم چون این صدای لیلی نیست. نمی‌دانم
کیست، اما ظاهراً هر کسی غیر از لیلی دل‌سردکننده
است.

به صدلی تکیه می‌دهم. «می‌تونم کمکتون کنم؟»
«منم.»

نمی‌دانم این «من» کیست. به دوست‌دخترهای سابقم
فکر می‌کنم که ممکن است با من تماس بگیرند، اما
صدای هیچ‌کدامشان شبیه این شخص نیست. و
هیچ‌کدام از آن‌ها فکر نمی‌کند من فقط با جمله «منم»
بشناسمش.

«شما؟»

دوباره می‌گوید: «منم.» و جوری با تأکید می‌گوید که

انگار فرقی به حال من دارد. «مادرتم، ساتن^{۲۰}.»

بلافاصله گوشی را از گوشم جدا می‌کنم و دوباره به

شماره نگاه می‌کنم. حتماً سرِ کارم گذاشته است. مادرم

چگونه شماره تلفنم را پیدا کرده است؟ برای چه

لازمش دارد؟ از وقتی که به‌صراحت گفت دیگر

نمی‌خواهد مرا ببیند، سال‌ها می‌گذرد.

حرف نمی‌زنم. حرفی برای گفتن ندارم. پشتم را بلند

می‌کنم و به جلو خم می‌شوم. منتظر می‌مانم که ببینم

چرا بعد از این همه سال به خودش زحمت داده با من
تماس بگیرد.

«من... ام.» مکث می کند. صدای تلویزیون را پشت

گوشی می شنوم. انگار صدای مسابقهٔ قیمتش ^{۲۱}چنده

است. می توانم او را تصور کنم که ساعت ده صبح روی

کاناپه نشسته و در یک دستش آبجو و در دست

دیگرش سیگار است. وقتی بچه بودم، بیشتر شبها کار

می کرد. بنابراین، شام می خورد و قبل از خواب بیدار

می ماند تا مسابقهٔ قیمتش چنده را تماشا کند.

از این وقت روز خوشم نمی آمد.

با لحن تندی می‌پرسم: «چی می‌خوای؟»

صدایی از عمق گلویش ایجاد می‌کند و، با این که سال‌ها می‌گذرد، می‌توانم بگویم ناراحت است. از روی نفس کشیدنش حدس می‌زنم که نخواسته است با من تماس بگیرد. از روی اجبار این کار را کرده است. برای عذرخواهی تماس نگرفته است. از روی بیچارگی تماس گرفته است.

می‌پرسم: «داری می‌میری.» تنها دلیلی است که تلفن را به رویش قطع نمی‌کنم.

«دارم می‌میرم؟!» سؤالم را با خنده تکرار می‌کند؛ انگار

من انسان پوچ و بی منطق و بی... سفت هستم. «نه، رو
به موت نیستم. حالم کاملاً خوبه.»

«پول لازم داری؟»

«کیه که لازم نداشته باشه؟»

در همین چند ثانیه صحبت تلفنی با او، مثل گذشته
وجودم پُر از نگرانی می شود. فوراً تلفن را قطع می کنم.
حرفی برای گفتن به او ندارم. شماره اش را مسدود
می کنم. از این که وقتم را با صحبت کردن با او هدر
داده ام پشیمانم. به محض این که گفت کیست، باید
تماس را قطع می کردم.

روی میزم به جلو خم می شوم و سرم را بین دست‌هایم
می گذارم. از این چند دقیقه غیرمنتظره دل‌آشفته
می شوم.

راستش از واکنشم متعجبم. احتمال می دادم روزی این
اتفاق بیفتد، اما تصور می کردم که اهمیت نمی دهم.
گمان می کردم که به بازگشت او به زندگی ام همان قدر
بی اعتنا هستم که وقتی او مرا مجبور کرد ترکش کنم.
اما آن موقع به خیلی چیزها بی اعتنا بودم.

الآن واقعاً زندگی ام را دوست دارم. به موفقیت‌هایم
افتخار می کنم. من مطلقاً نمی خواهم کسی از گذشته

وارد زندگی ام شود و آن را تهدید کند.

دست‌هایم را روی صورتم می‌کشم، سعی می‌کنم چند

دقیقه آخر را هضم کنم، سپس از روی میز عقب

می‌روم. بیرون می‌روم تا به برد در تعمیر رستوران کمک

کنم و تمام تلاشم را می‌کنم تا این لحظه را پشت سر

بگذارم، هر چند کار سختی است. انگار گذشته من از

هر طرف به من ضربه می‌زند، حمله می‌کند و من

مطلقاً کسی را ندارم که با او در این باره صحبت کنم.

بعد از چند دقیقه که هر دوی ما در سکوت کار کردیم،

به برد می‌گویم: «باید واسه تئو یه تلفن بخری. تقریباً

سيزده سالشه.»

بَرَد مي خندد: «تو هم بايد يه روان درمانگر هم سن

خودت پيدا کنی.»

فصل ششم: لیلی

آلیسا می پرسد: «تصمیم گرفتی برای تولد امرسون
چی کار کنی؟»

آلیسا و مارشال^{۲۲} اولین جشن تولد را برای دخترشان،
رایلی^{۲۳}، برگزار کردند. جشن تولد مفصلی بود. برازنده
ورود به شانزده ماهگی بود. می گویم: «می ذارم امی با
کیک تولدش بریزوپاش کنه و چند تا هدیه بهش
می دم. واسه یه مهمونی مفصل جا ندارم.»

آلیسا پیشنهاد می کند: «می تونیم خونه ما برگزارش
کنیم.»

می‌گویم: «اون وقت کی رو دعوت کنم؟ امی فقط خودش و خودش. هیچ دوست و رفیقی نداره. حتی نمی‌تونه حرف بزنه.»

آلیسا قیافه‌ی کلافه به خود می‌گیرد. «آدم‌ها که فقط واسه بچه‌هاشون مهمونی‌های بچگانه نمی‌گیرن. مهمونی می‌گیریم که به دوست‌هامون پز بدیم.»

می‌گویم: «فقط یه دوست دارم، اون هم تویی. نیازی هم ندارم بهت پز بدم.» سفارشی را از چاپگر به آلیسا می‌دهم. «امشب شام رو باهم می‌خوریم؟»

دست‌کم هفته‌ای دو بار برای شام در خانه‌ی آن‌ها

دوره‌می می‌گیریم. رایل هم معمولاً سر می‌زند، اما من به عمد ملاقات‌هایم را برای شب برنامه‌ریزی می‌کنم که او شیفت دارد. نمی‌دانم آلیسا تا به حال متوجه شده است یا نه. اگر فهمیده است، احتمالاً سرزنشم نمی‌کند. او می‌گوید تماشای رایل زمانی که پیش من است غم‌انگیز است، زیرا او هم فکر می‌کند که رایل هنوز به پیوند دوباره ما امیدوار است. آلیسا ترجیح می‌دهد در نبود من با او وقت بگذراند.

آلیسا می‌گوید: «پدر و مادر مارشال امروز می‌آن دیدنمون. فراموش که نکردی؟»

می‌گویم: «وای، آره. رسیدنشون به خیر.» آلیسا از
والدین مارشال خوشش می‌آید، اما تصور نمی‌کنم
کسی واقعاً مشتاق باشد یک هفته کامل از خانواده
شوهرش میزبانی کند.

زنگ در ورودی به صدا درمی‌آید. من و آلیسا همزمان
به بالا نگاه می‌کنیم. باین حال، من شک دارم که دنیا
دور سر او هم بچرخد.

اطلس به سمت ما می‌آید.

آلیسا می‌گوید: «اون...»

آرام زیر لب می‌گویم: «وای خدا!»

آلیسا زمزمه می کند: «آره، خیلی خداست.»

او این جا چه کار می کند؟

و چرا این قدر خداست؟ تصمیم گیری درباره رابطه مان

سخت تر و سخت تر می شود. حتی نمی توانم با صدای

بلند به او سلام کنم. فقط لبخند می زنم و منتظر

می مانم تا او به سمت ما بیاید، اما انگار راه رفتن او از در

تا پیشخان جلو به اندازه یک کیلومتر طول می کشد.

وقتی به سمت ما می آید، چشم از من بر نمی دارد. وقتی

به ما می رسد، در نهایت با لبخندی به آلیسا محل

می گذارد. سپس در حالی که یک کاسه پلاستیکی در دست

را روی پیشخان می گذارد، دوباره به من نگاه می کند. با

خونسردی می گوید: «واسه ت ناهار آوردم.» انگار هر روز برایم ناهار می آورد و من نباید از این کارش تعجب کنم.

آه، فراموش کردم چه صدای رسایی دارد.

کاسه را می گیرم، اما با حضور آلیسا، که کنارم هاج و واج ایستاده است و تعامل ما را تماشا می کند، نمی دانم چه بگویم. نگاه سردی به آلیسا می اندازم. او خودش را به نفهمی می زند. اما وقتی من از خیره شدن به او دست نمی کشم، در نهایت از کارش دست می کشد.

آلیسا می گوید: «باشه. می رم گل رو... می رم یه سر به

گل‌ها می‌زنم.» و ما را در خلوت خودمان تنها
می‌گذارد.

دوباره تو جهم را به ناهاری که اطلس آورده است
معطوف می‌کنم.

می‌گویم: «دستت درد نکنه. غذا چیه؟»

اطلس می‌گوید: «غذای مخصوص آخر هفته»

رستورانمون. اسمش رو گذاشته‌یم پاستای چرا بهم

محل نمی‌ذاری.»

می‌خندم. بعد خجالت‌زده می‌شوم. «بهت محل

می‌...» سریع آهی می‌کشم و در تأیید حرفش سرم را

تکان می‌دهم، چون می‌دانم که نمی‌توانم به او دروغ
بگویم. «آره، بهت محل نمی‌ذارم.» آرنجم را به پیشخان
تکیه می‌دهم و صورتم را با دستانم می‌پوشانم.
«متأسفم!»

اطلس ساکت است، پس به او نگاه می‌کنم. صادقانه
می‌پرسد: «می‌خوای برم؟»

سرم را به نشانه‌ن تکان می‌دهم و به محض انجام دادن
این کار، چشم‌هایش از ذوق در گوشه‌ها کمی چروک
می‌شود. لبخند کوتاهی می‌زند. اما همین لبخند کوتاه
هم مرا دلگرم می‌کند.

دیروز صبح که اتفاقی با او دیدار کردم خیلی حرف زدم.
الآن آن قدر دستپاچه‌ام که نمی‌توانم حرف بزنم.
نمی‌دانم الآن که زبانم بند آمده است چگونه با او
درباره تمام چیزهایی که در بیست و چهار ساعت گذشته
در ذهنم گذشته است حسابی درددل کنم.

وقتی جوان‌تر بودیم هم این‌گونه مرا تحت‌تأثیر قرار
می‌داد. ولی آن موقع بی‌تجربه‌تر بودم. نمی‌دانستم
مردانی مانند اطلس چقدر کمیاب‌اند. بنابراین،
قدردان حضور او در زندگی‌ام نبودم.

اما الآن دیگر به ارزش حضور او در زندگی‌ام پی برده‌ام.

برای همین است که می‌ترسم به شروع رابطه‌ام با او
گند بزنم. یا این که رایل به آن گند بزند.

کاسهٔ ما کارونی‌ای را که آورده است به دست می‌گیرم.
«عجب بوی خوبی می‌ده!»

اطلس می‌گوید: «واقعاً هم خوشمزه‌س. خودم پختم.»

باید به حرفش بخندم یا لبخند بزنم. اما با این کار
گفت‌وگویمان را ضایع جلوه می‌دهم. وقتی دوباره به او
نگاه می‌کنم، می‌تواند جنگ را در حالت چهرهٔ من
ببیند. با نگاهی اطمینان‌بخش واکنش نشان می‌دهد.
با هم زیاد حرف نمی‌زنیم، اما نشانه‌های غیرکلامی‌ای

که ردوبدل می کنیم به اندازه کافی حرف می زند.
چشم هایم از او معذرت خواهی می کند که در
بیست و چهار ساعت گذشته با او حرف نزده ام، او با
سکوتش به من می گوید که اشکالی ندارد، و هر دو در
این فکریم که بعدش چه می شود.

اطلس دستش را به آرامی روی پیشخان می کشد و آن
را به دست من نزدیک می کند. انگشت اشاره اش را بالا
می آورد و آن را به کوتاه ترین و لطیف ترین شکل ممکن
تا امتداد انگشت کوچک من به پایین می کشد. قلبم
تندتند می تپد.

دستش را عقب می کشد و مشتش را گره می کند؛ انگار
همان حس من را تجربه کرده است. گلپوش را صاف
می کند: «می تونم امشب باهات تماس بگیرم؟»
می خواهم سرم را تکان بدهم که ناگهان آلیسا با
چشم‌هایی گشاد از درِ پشتِ مغازه با عجله وارد
می شود. خم می شود و با صدای آرام می گوید: «الآنه
که رایل برسه.»

احساس می کنم خون در رگ‌هایم منجمد می شود.
«چی؟» این را نمی گویم تا آلیسا حرفش را تکرار کند؛
این را می گویم چون شوکه شده‌ام. اما آلیسا به هر حال

حرفش را تکرار می کند.

آیسا می گوید: «رایل داره می آد این جا. همین الآن پیام فرستاد.» دستش را به سمت اطلس تکان می دهد. «ده ثانیه وقت داریم تا اون رو قایم کنیم.»

مطمئنم که اطلس می تواند ترس مطلق را در چهره من ببیند، اما او خیلی آرام می گوید: «کجا قایم شم؟»

به دفترم اشاره می کنم و با عجله او را به آن سمت می برم. وقتی وارد دفتر می شویم، خودم را سرزنش می کنم: «رایل ممکنه بیاد این جا.» در حالی که دارم فکر می کنم دست لرزانم را جلو دهانم می گذارم و سپس به

کمد خرت و پرت‌های دفترم اشاره می‌کنم: «می‌تونی

اون جا قایم شی؟»

اطلس اول به کمد و بعد به من نگاه می‌کند. به در

کمد اشاره می‌کند: «توی کمد؟»

صدای زنگ در ورودی را می‌شنوم و بیشتر شتاب زده

می‌شوم. «لطفأ!» در کمد را باز می‌کنم. کمد مکان

مناسبی برای پنهان کردن انسانی واقعی نیست، اما

کمد من اتاقی است. اطلس داخلش جا می‌شود.

وقتی از کنارم می‌گذرد و وارد کمد می‌شود، حتی

نمی‌توانم به چشم‌هایش نگاه کنم. از شرمندگی دارم

می میرم. خیلی شرم آور است! من من کردن تنها کاری
است که می توانم انجام بدهم. «خیلی متأسفم!»

تمام تلاشم را می کنم تا خودم را جمع و جور کنم. وقتی
از دفترم خارج می شوم، آلیسا در حال گفت و گو با رایل
است. با تکان دادن سر به من سلام می کند، اما دوباره
رویش را به سمت آلیسا برمی گرداند. آلیسا داخل
کیفش دنبال چیزی می گردد.

آلیسا می گوید: «آخرین بار این جا بودن.»
رایل بی حوصله با انگشت هایش به پیشخان ضربه
می زند.

از آلیسا می‌پرسم: «دنبال چی می‌گردی؟»

«کلیدها. حواسم نبود با خودم آوردمشون. مارشال

ماشین رو می‌خواد تا بره فرودگاه دنبال پدر و مادرش.»

انگار رایل کلافه است. «مطمئنی وقتی بهت گفتم واسه

کلیدها می‌آم نداشتی شون کنار؟»

سرم را کج می‌کنم و به آلیسا خیره می‌شوم.

«می‌دونستی رایل قراره بیاد؟» چطور ممکن است

وقتی سروکله‌ا طلس پیدا شد آلیسا فراموش کند به من

بگوید که رایل در راه آمدن به این جاست؟

آلیسا کمی سرخ می‌شود. «حواسم پرت... یه سری

اتفاق غیرمنتظره شد.» دستش را به نشانه موفقیت بالا می‌گیرد. «پیداشون کردم!» کلیدها را سمت رایل پرتاب می‌کند. «این هم از این. خدا حافظ. الآن دیگه می‌تونن بری.»

رایل حرکت می‌کند که برود، اما برمی‌گردد و هوا را بو می‌کشد. «بوی چیه که این قدر خوبه؟!»

او و آلیسا همزمان به کاسه نگاه می‌کنند. آلیسا غذا را به سمت خودش می‌کشد و آن را در آغوش می‌گیرد. به دروغ می‌گوید: «من واسه خودم و لیلی ناهار پختم.» رایل ابرویش را بالا می‌برد. «آشپزی کردی؟!» دستش

را به سمت کاسه می برد. «باید توش رو بینم. توش

چیہ؟»

آلیسا قبل از این که کاسه را به او بدهد درنگ می کند.

«آره، جغوربغور و... میگو... و گوشت.» او با چشمانی

گشاد به من نگاه می کند. آلیسا اصلاً دروغ گفتن بلد

نیست.

«مرغ چی چی؟» رایلی در کاسه را برمی دارد و آن را

بررسی می کند. «انگار ما کارونی میگوئه.»

آلیسا گلویش را صاف می کند. «آره، من میگو رو توی...
آب مرغ پختم. واسه همین بهش می گن جغوربغور مرغ
و گوشت.»

رایل در را می گذارد و، در حالی که کاسه را از روی
پیشخان به سمت آلیسا می فرستد، با نگرانی به من نگاه
می کند. «اگه جای شما بودم، پیتزا سفارش می دادم.»
خنده زورکی ای می کنم. آلیسا هم همین طور. خنده هر
دوی ما به شوخی ای که اصلاً هم خنده دار نیست
واکنش ما را خیلی مصنوعی نشان می دهد.

رایل چشم هایش را باریک می کند. با نگاهی مشکوک

چند قدم به عقب می‌رود. حتماً می‌داند که من و آلیسا شوخی‌های خودمانی باهم داریم که به او مربوط نیست، چون او حتی دلیل خنده ما را نمی‌پرسد. می‌چرخد و با عجله از گل‌فروشی بیرون می‌رود تا کلیدها را به مارشال برساند. من و آلیسا تا وقتی که مطمئن می‌شویم او ساختمان را ترک کرده است و دیگر صدایمان را نمی‌شنود، مثل مجسمه خشکمان می‌زند. سپس، با ناباوری به آلیسا نگاه می‌کنم. می‌گویم: «جوجه بلغور چی چی؟ این رو از کجات آوردی؟»

او در دفاع از خود می‌گوید: «باید یه چیزی می‌گفتم. تو
مثل مجسمه خشکت زده بود! به جای تشکرته.»
چند دقیقه منتظر می‌مانم تا مطمئن شوم رایل به
اندازه کافی دور شده است. از در جلو بیرون می‌روم تا
مطمئن شوم ماشین رایل بیرون نیست. سپس با
شرمندگی وارد دفترم می‌شوم و به سمت کمد
خرت‌وپرت‌ها می‌روم تا به اطلس اطلاع بدهم که
وضعیت امن است.

قبل از بازکردن درِ کمد، آهی می‌کشم.
اطلس صبورانه منتظر است. دست به سینه به قفسه‌ای

تکیه زده است. انگار جایش راحت بوده است.

«خیلی متأسفم!» نمی دانم برای جبران کاری که از

اطلس خواستم چقدر باید عذرخواهی کنم، اما حاضرم

هزار بار دیگر عذرخواهی کنم.

«رفت؟»

سرم را تکان می دهم. اما به جای خروج از کمد، اطلس

دستم را می گیرد، مرا به داخل می کشد و در را

می بندد.

حالا هر دو داخل کمد هستیم.

داخل کمد تاریک است، اما نه آن قدر که نتوانم برق

چشم‌هایش را بینم که نشان می‌دهد جلو خنده‌اش را گرفته است. شاید به خاطر کاری که با او کردم اصلاً از من متنفر نیست.

دستم را رها می‌کند، اما این جا برای ما دو نفر آن قدر تنگ است که قسمت‌هایی از بدن او به قسمت‌هایی از بدن من می‌مالد. دلم به هم می‌پیچید. بنابراین، پشتم را به قفسه پشت سرم فشار می‌دهم تا او را فشار ندهم. اما احساس می‌کنم مانند یک پتوی گرم روی من را پوشانده است. آن قدر نزدیک است که بوی شامپویش را حس می‌کنم. سعی می‌کنم با وجود اضطرابم آرام نفس بکشم.

به آرامی می پرسد: «خب، اجازه هست؟»

نمی دانم درباره چه از من می پرسد، اما می خواهم با اطمینان پاسخ مثبت بدهم. به جای این که با عجله به سؤالی که حتی نمی دانم چیست موافقت کنم، در ذهنم تا سه می شمارم. «اجازه چی؟»

می گوید: «که امشب بهت زنگ بزنم؟» او. او بلافاصله موضوعی را پیش کشید که جلو مغازه درباره آن صحبت می کردیم؛ انگار اصلاً رایلی مزاحم گفت و گویمان نشده است.

لب پایینم را گاز می گیرم. می خواهم جواب مثبت

بدهم، چون می‌خواهم اطلس با من تماس بگیرد، اما
همچنین می‌خواهم اطلس بداند که نحوه انجام دادن
بقیه تعاملاتمان شبیه پنهان کردن او از رایل در داخل
این کمد خواهد بود، زیرا رایل به خاطر امی همیشه
بخشی از زندگی من خواهد بود.

«اطلس...» اسمش را جوری می‌گویم که انگار
می‌خواهم درباره موضوع ناخوشایندی با او صحبت
کنم. اما او حرفم را قطع می‌کند.

«لیلی.» اسمم را با لبخند صدا می‌زند؛ انگار موضوع
ناخوشایندی در پس حرفی که می‌خواستم به او بزنم

دیگر وجود ندارد.

می‌گویم: «زندگیم درهم برهمه.» نمی‌خواهم حرفم
مثل هشدار باشد. اما ظاهراً این‌طور است.

«می‌خوام بهت کمک کنم زندگیت از درهم‌برهمی
دریاد.»

«می‌ترسم حضور تو توی زندگیم وضعیت رو بدتر کنه.»
ابرویی بالا می‌اندازد. «وضعیت زندگی تو رو بدتر کنم یا
زندگی رایل رو؟»

«دردسره‌های اون دردسره‌های من هم هست. اون پدر
بچه‌مه.»

اطلس سرش را کمی خم می کند. «دقیقاً. اون باباشه،
ولی دیگه شوهر تو نیست. نباید اجازه بدی نگرانی تو از
احساسات اون تو رو متقاعد کنه که از دومین اتفاق
خوب زندگی پا پس بکشی.»

حرفش را با آن چنان اعتماد به نفسی می گوید که
احساس می کنم قلبم آرام می گیرد. دومین اتفاق خوب
زندگی ام؟ کاش باورش به رابطه ما به من هم سرایت
بکند! «اولین اتفاق خوب زندگی کدومه؟»
با دلخوری به من نگاه می کند. «امرسون.»

وقتی می شنوم اطلس دخترم را بهترین اتفاق زندگی ام

می‌داند، قند در دلم آب می‌شود. خوشحال می‌شوم و
جلو لبخندم را می‌گیرم. «می‌خواهی زندگی‌م رو از اینی
که هست سخت‌تر کنی، نه؟»

اطلس به آرامی سرش را تکان می‌دهد. «زندگی سخت
آخرین چیزیه که می‌خوام واسه‌ت فراهم کنم، لیلی.» با
حرکت او در باز می‌شود و نور به داخل کمد می‌تابد. او
روبه‌رویم ایستاده است، با یک دستش در کمد را گرفته
است و دست دیگرش را به دیوار تکیه داده است.

«امشب کی باهات تماس بگیرم؟» این قدر با خیال
راحت حرف می‌زند که می‌خواهم او را به داخل کمد
برگردانم و ببوسم تا شاید کمی از اطمینان و صبرش در

من رخنه کند.

دهانم خشک است وقتی می‌گویم: «هر وقت که

بخوای.»

چشم‌هایش را می‌بوسم و نگاهش را تا نوک پاهایم

احساس می‌کنم. اما بعد اطلس در را می‌بندد و من را

داخل کمد تنها می‌گذارد.

من لیاقتش را دارم.

آمیزه‌ای از خجالت، اضطراب و حتی اندکی اشتیاق در

گونه‌هایم سرازیر شده است. تا وقتی که صدای ضعیف

زنگ باز شدن درِ جلو مغازه را می‌شنوم، بی‌حرکت

می مانم.

وقتی آلیسا چند لحظه بعد در کمد را باز می کند، خودم را باد می زنم. سریع دست هایم را پشتم می گذارم تا آلیسا متوجه نشود حضور اطلس با من چه ها که نکرده است.

آلیسا دست به سینه می گوید: «تو اون رو توی کمد قایم کردی؟»

از خجالت شانم هایم را پایین می اندازم. «می دونم!»
«لیلی.» ظاهراً آلیسا از من ناراحت است. باید چه کار می کردم؟ اطلس و رایلی را دوباره به هم معرفی

می کردم؟

آلیسا می گوید: «منظورم اینه خوشحالم که این کار رو

کردی، چون واقعاً نمی دونم اگه رایل اطلس رو

می دید، چی می شد، اما... تو اون رو توی کمد قایم

کردی. مثل یه کت کهنه چیوندیش داخل کمد.»

حرف زدن درباره کاری که انجام دادم کمکی به

خوب شدن حالم نمی کند. به سمت جلو فروشگاه

حرکت می کنم و آلیسا پشت سرم می آید. «چاره‌ای

نداشتم. اطلس تنها آدمیه که رایل خوشش نمی‌آد

باهاش قرار بذارم.»

«ببخشید که این قدر رک می‌گم، اما فقط یه آدم وجود
داره که رایل خوشش می‌آد باهاش قرار بذاری، اون هم
خودشه.»

به این حرف او جواب نمی‌دهم، زیرا می‌ترسم حق با او
باشد.

آلیسا می‌گوید: «وایستا. تو و اطلس باهم قرار
می‌ذارین؟»

«نه.»

«اما همین الان گفتم که اطلس تنها کسیه که رایل
خوشش نمی‌آد باهاش قرار بذاری؟»

«این رو گفتم چون اگه رایل اون رو این جا می دید،

همچین فکری می کرد.»

آلیسا بازوهایش را روی پیشخان جمع می کند و ناراحت

به نظر می رسد. «الآن احساس غریبی بهم دست داد.

یه چیزی از قلم افتاده و باید توضیحش بدی.»

«توضیح؟ منظورت چیه؟» سعی می کنم با کشیدن

گلدانی به سمت خودم و وررفتن با تعدادی از گل ها

خودم را مشغول نشان بدهم. آلیسا گلدان را از من

می گیرد.

«واسه ت ناهار آورد. اگه باهم در ارتباط نیستین، چرا

باید واسه‌ت ناهار بیاره؟ و اگه باهم در ارتباطین، چرا به
من چیزی نگفتی؟»

گلدان را از او پس می‌گیرم. «دیروز تصادفی همدیگه رو
دیدیم. چیز خاصی نبود. من اصلاً از قبل از تولد امی
باهاش رابطه ندارم.»

آلیسا دوباره گلدان را می‌گیرد. «هر روز تصادفی کلی
دوست می‌بینم. چرا اون‌ها واسه‌ت من ناهار نمی‌آرن.»
گلدان را به من برمی‌گرداند. ما از گلدان مانند پوسته
حلزون^{۱۲۴} استفاده می‌کنیم؛ انگار برای اجازه صحبت به
آن نیاز داریم.

«احتمالاً دوست‌های تو سرآشپز نیستن. کار سرآشپزها هم همینه: واسه آدم‌ها ناهار درست می‌کنن.» گلدان را به او برمی‌گردانم، اما چیزی نمی‌گوید. خیلی عمیق تمرکز می‌کند؛ انگار سعی می‌کند ذهن من را بخواند تا همه دروغ‌هایی را که فکر می‌کند من می‌گویم پیدا کند. گلدان را از او پس می‌گیرم. «به‌خدا اتفاقی نیفتاده. البته هنوز. اگه اتفاقی بیفته، اول از همه به تو می‌گم.»

ظاهراً او برای لحظه‌ای از این پاسخ راضی می‌شود، اما قبل از این که نگاهش را برگرداند، چهره‌اش کمی می‌لرزد. نمی‌دانم نگران است یا غمگین. از او

نمی‌پرسم، چون می‌دانم برایش سخت است. گمان
می‌کنم از این ناراحت است که رایل کسی نیست که
برایم ناهار آورده است.

در دنیای ایدئال آلیسا، او برادری دارد که هرگز به من
آسیبی نمی‌رساند و من همچنان زن برادر او هستم.

فصل هفتم: اطلس

«وقتی با کفشک ماهی سروکار داری، چاقو رو

این طوری دستت بگیر.» نشان می‌دهم که چگونه با

سمت کند چاقو از دم ماهی شروع می‌کنم، اما

به محض این که شروع می‌کنم به کندن پوست ماهی،

تئو نگاهش را برمی‌گرداند.

او در حالی که دستش را جلو دهانش می‌گیرد، زمزمه

می‌کند: «چه حال به هم‌زن! نمی‌تونم نگاه کنم.» تیو به

آن طرف پیشخان می‌رود و از کلاس آشپزی فاصله

می‌گیرد.

«فعلاً دارم پوستش رو می‌کنم. هنوز که بازش

نکرده‌م.»

تئو عق می‌زند. «از غذا درست کردن خوشم نمی‌آد.

همون روان‌درمانگرت باشم بهتره.» تئو خودش را روی

پیشخان هل می‌دهد. «حالا که صحبتش شد، به لیلی

پیام دادی؟»

«آره.»

«جوابت رو داد؟»

«بگی‌نگی. یه پیام کوتاه فرستاد. بنابراین، تصمیم

گرفتم امروز براش ناهار ببرم تا ببینم حال روحیش

چطوره.»

«حرکت شاخی بود.»

«توی زندگیم هیچ وقت حرکت شاخی درباره رابطه‌م با

لیلی انجام ندادم. این بار دیگه می خواستم حرف دلم

رو بهش بگم.»

«اوه نه! حرف‌های لوس درباره ماهی و ساحل و

این جور چیزها که بهش نزدی؟»

هیچ وقت نباید به تئو جمله «به ساحل رسیدیم» را

می گفتم. تئو به این جمله من پيله کرده است.

«بسه دیگه. اصلاً تا حالا بایه دختر حرف زدی؟ هنوز

دهنت بوی شیر می ده.»

تئو می خندد، اما بعد خجالت را در صورتش می بینم.
البته فکر می کند به او نگاه نمی کنم. با وجود همه
اطرافمان دیگر حرفی نمی زند. در حال حاضر دست کم
پنج نفر دیگر در آشپزخانه هستند، اما آن قدر سرگرم کار
خودشان هستند که به صحبت های من و تئو توجه
نمی کنند.

از او می پرسم: «از کسی خوشت می آد؟»

شانه بالا می اندازد. «بگی نگی.»

بحث هایم با تئو دارم معمولاً یک طرفه است. آن قدر که

دوست دارد سؤال کند به سؤالات دیگران خیلی جواب
نمی‌دهد. حواسم هست که را ناراحتش نکنم. «نه خدا
وکیل.» سعی می‌کنم عادی رفتار کنم تا او سفره دلش
را باز کند. «دختره کیه؟»

تئو به دست‌هایش نگاه می‌کند. ناخنش را می‌خراشد،
بعد از سؤالم شانه‌هایش کمی می‌لرزد، انگار کار
اشتباهی انجام داده‌ام یا حرف بدی زده‌ام.

واضح‌تر می‌پرسم: «یا بهتره بگم پسره.» حرفم را آن قدر
آرام می‌زنم تا مطمئن شوم او تنها کسی است که آن را
می‌شنود.

تئو سریع به من نگاه می کند.

او مجبور نیست چیزی را تأیید یا رد کند. از ترسی که

پشت چشمانش هست حقیقت را می بینم. دوباره

حواسم را صرف آماده کردن ماهی می کنم. تا حد امکان

خودم را بی اعتنا نشان می دهم. «باهم مدرسه

می رین؟»

تئو بلافاصله جواب نمی دهد. مطمئن نیستم من اولین

کسی هستم که به این راز او پی برده ام، بنابراین، با

حواس جمعی کامل حرف می زنم. می خواهم او بداند

که می تواند به من اعتماد کند، اما امیدوارم که بداند به

پدرش هم می تواند اعتماد کند.

تئو به اطراف نگاه می‌کند تا مطمئن شود کسی به

حرف‌های ما گوش نمی‌کند. «کل سال رو باهم

کلاس‌های تقویتی ریاضی می‌رفتیم.» کلمات او سریع و

مختصر است، مثل این که می‌خواهد آن‌ها را رها کند و

دیگر هرگز تکرارشان نکند.

«بابات می‌دونه؟»

تئو سرش را به نشانه‌ن تکان می‌دهد. دارم می‌بینم که

او افکار عصبی‌اش را سرکوب می‌کند.

وقتی پوست ماهی را می‌کنم، چاقویم را زمین می‌گذارم

و برای شستن دست‌هایم به سینک نزدیک تئو می‌روم.

«من بابات رو خیلی وقته می شناسم. الکی نیست که بابات یکی از بهترین دوست‌هامه. با آدم‌هایی نمی‌گردم که اخلاقشون خوب نیست.» وقتی این را می‌گویم، می‌توانم اطمینان خاطر را در او ببینم. همچنین، واضح است که او معذب است و احتمالاً می‌خواهد بحث را عوض کند.

می‌گویم: «نظر من رو بخوای بهتره بهش پیام بدی، ولی احتمالاً توی کره زمین تنها بچه دوازده‌ساله‌ای هستی که گوشی تلفن نداره. با این فرمون پیش بری احتمالاً هیچ وقت نمی‌تونی باهاش قرار بذاری. واسه همیشه مجرد و بی‌تلفن می‌مونی.»

تئو خاطرش جمع است که دارم سربه سرش می گذارم.
می گوید: «خیلی خوشحالم که تصمیم گرفتی سرآشپز
بشی، نه روان درمانگر. نصیحت کردنت افتضاحه.»

«بههم برخورد. اتفاقاً خیلی هم خوب نصیحت می کنم.»
«باشه اطلس. اصلاً تو راست می گی.» انگار سر کیف
آمده است. به جای اولم برمی گردم و تئو دنبالم می آید.

می گوید: «وقتی رفتی محل کار لیلی، باهاش قرار
گذاشتی باهم برین بیرون؟»

«نه. ولی شب این کار رو می کنم. وقتی برم خونه، بهش
زنگ می زنم.» از کنار تئو رد می شوم و در حال رفتن

به سمت فریزر موهایش را به هم می‌ریزم.

«هی، اطلس؟»

مکث می‌کنم. چشمانش پُر از نگرانی است، اما یکی از پیشخدمت‌ها از میان درها رد می‌شود و از بین ما عبور می‌کند و باعث می‌شود تئو حرفش را نزند. اگرچه مجبور نیست حرفش را بر زبان بیاورد.

«خیالت راحت، تئو. تا بمیرم در سکوت‌م، من نگویم راز عشق.»

حرفم خیال او را راحت می‌کند.

می‌گوید: «حله، چون آگه چیزی به بابام بگی، بهش

می گم که چقدر شیرین کاری هات لوس و بی مزه س.»

تئو با تمسخر کف دستش را روی گونه هایش

می فشارد. «بالآخره به ساحل رسیدیم،

نهنگ کوچولوی من.»

به او خیره می شوم. «اصلاً هم این جوری نگفتم.»

تئو به آن ور آشپزخانه اشاره می کند: «نگا کن! شن – ما

به خشکی رسیدیم!»

«بسه دیگه.»

«لیلی، قایق لعنتی مون خراب شده!»

تا وقتی شیفت پدرش تمام می شود، در آشپزخانه

دنبالم می آید و مرا مسخره می کند. هیچ وقت از رفتن
تو این قدر خوشحال نشده بودم.

فصل هشتم: لیلی

ساعت تقریباً نه ونیم شب است و هیچ تماس بی پاسخی ندارم. امرسون از یک ساعت ونیم قبل خوابیده است. معمولاً ساعت شش صبح بیدار می شود. شب ها حوالی ساعت ده به رختخواب می روم، چون اگر دست کم هشت ساعت نخوابم، فقط در حد یک زامبی می توانم کار کنم. اما اگر اطلس تا قبل از ساعت ده تماس نگیرد، مطمئن نیستم که اصلاً بتوانم بخوابم. صد بار دیگر هم به خاطر پنهان کردنش در کمد از او عذرخواهی می کردم کم بود.

به سمت سینک حمام می روم تا مثل همیشه مراقبت های پوستی شبانه ام را انجام بدهم و تلفنم را هم با خودم می برم. از وقتی که اطلس امروز ظهر به مغازه آمد و به من گفت که امشب با من تماس

می‌گیرد، تلفنم همه‌جا همراهم بوده است. باید برای او توضیح می‌دادم منظورم از امشب چه زمانی است. از نظر اطلس، امشب ممکن است ساعت یازده باشد. از نظر من، ساعت هشت.

ما احتمالاً دو تعریف کاملاً متفاوت برای معنای صبح و شب داریم. او یک آشپز موفق است که بعد از نیمه‌شب برای استراحت به خانه می‌رسد و من تا ساعت هفت غروب دیگر لباس خوابم را برتن کرده‌ام.

گوشی‌ام صدا می‌دهد، ولی زنگ نیست. صدا طوری است که انگار کسی با برنامه فیس‌تایم^{۲۵} با من تماس تصویری گرفته است.

کاش اطلس نباشد.

برای گفت‌وگوی تصویری آماده نیستم. همین الان کرم

لایه بردار به صورت زدم. به تلفن نگاه می کنم و حدسم درست است. اطللس تماس گرفته است.

گوشی را جواب می دهم و سریع گوشی را می چرخانم تا مرا نبیند. گوشی را روی سینک می گذارم و کار پاک سازی را سریع تر انجام می دهم.

«ازم اجازه گرفتی باهام تماس تلفنی بگیری، نه تماس تصویری.»

صدای خنده اش را می شنوم. «نمی بینمت.»

«آره، چون دارم صورتم رو می شورم و آماده می شم که بخوابم. لازم نیست من رو ببینی.»

«چرا. خیلی هم لازمه، لیلی.»

صدایش باعث می شود پوستم گزگز شود. دوربین را می چرخانم و با حالت چهره ای که بیانگر «الآن دیدی

راضی شدی؟» است به او نگاه می‌کنم. حوله‌ای دور موهای خیسم پیچیده‌ام، لباس خواب زنانه‌ای را پوشیده‌ام که احتمالاً قبلاً متعلق به مادر بزرگم بوده است و صورتم هم هنوز از فوم سبزرنگ پوشیده شده است.

لبخندی ملایم و جذاب بر صورتش نشسته است. روی تخت نشسته است، تی‌شرت سفیدی پوشیده و به تخته چوبی مشکی‌رنگی تکیه داده است. یک بار به خانه‌اش رفتم، ولی هرگز وارد اتاق خوابش نشدم. رنگ دیوار اتاقش آبی است، مثل شلوار جین.

او می‌گوید: «خوب شد تماس تصویری گرفتم.» این بار گوشی را روبه‌سمت خودم می‌گیرم و شستن صورتم را تمام می‌کنم. «ممنون برای ناهار امروز.»

نمی‌خواهم زیاد از او تعریف کنم، اما بهترین پاستایی بود که تا به حال خورده‌ام. و دو ساعت از وقت ناهار گذشته بود که تازه وقت کردم ناهار بخورم.

«پاستای چرا بهم محل نمی‌ذاری رو دوست داشتی؟»
«خدایی عالی بود!» وقتی کارم در حمام تمام می‌شود،
به سمت تختم می‌روم. تلفنم را روی بالش می‌گذارم و
به پهلو دراز می‌کشم. «امروز چطور گذشت؟»
«روز خوبی بود.» اما طرز گفتنش باورپذیر نیست.
قیافه‌ای به خود می‌گیرم تا به او بفهمانم حرفش را باور
نمی‌کنم.

یک ثانیه به خارج از صفحه گوشی نگاه می‌کند؛ انگار
در حال فکر کردن است. «راستش رو بخوای هفته
سختی بوده، لیلی. هر چند وضعیت الآن بهتره.» خنده

ریزی بر دهانش نقش می‌بنند و باعث می‌شود من هم
لبخند بزنم.

حتی لازم نیست با او حرف‌های خودمانی بزنم. همین
که یک ساعت کامل بدون هیچ حرفی به او خیره شوم
احساس خوشحالی می‌کنم.

«اسم رستوران جدیدت چیه؟» البته همین الآن هم
می‌دانم که اسم خانوادگی‌اش را روی رستوران
جدیدش گذاشته است. اما نمی‌خواهم بدانم در مورد
او در گوگل جست‌وجو کرده‌ام.

«رستوران کوریگان.»

می‌گویم: «غذاش مثل غذای رستوران بیه؟»

«بگی‌نگی. رستوران مجلیه، ولی بیشتر غذاهاش

ایتالیاییه.» به پهلو دراز می‌کشد و تلفنش را روی چیزی

قرار می‌دهد که موقعیت من را منعکس می‌کند.
احساس گذشته را دارد که تا دیروقت بیدار می‌ماندیم
و روی تختم گپ می‌زدیم.

می‌گوید: «نمی‌خوام همه‌ش درباره‌ی من حرف بزنیم.
خودت چطوری؟ اوضاع گل‌فروشی‌ت چطوره؟ دخترت
خوبه؟»

«چقدر سؤال می‌کنی.»

«تازه سؤال‌های بیشتری هم دارم، ولی اول این‌ها رو
جواب بده.»

«باشه. خب. حالم خوبه. بیشتر وقت‌ها خسته‌م، وقتی
همزمان هم صاحب کسب‌وکار و هم مامان باشی
خسته می‌شی.»

«همچین هم بهت نمی‌آد خسته باشی.»

می خندم. «کرم زده‌م.»

«امرسون کی یک سالش می شه؟»

«یازدهم این ماه. می خوام بزخم زیر گریه! نفهمیدم این

یه سال اول چطوری گذشت.»

«قیافه‌ش عجیب شبیه توئه.»

«جدی؟»

سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد و بعد می گوید:

«کارو کاسپی خوبه؟ از کارت راضی هستی؟»

سرم را به اطراف تکان می دهد و صورتم درهم می رود.

«بد نیست.»

«یعنی چی بد نیست؟»

«نمی دونم. فکر کنم از کارم خسته شده‌م یا کلاً

خسته‌م. کار وقت گیر و خسته کننده‌ایه. به درآمدش

نمی‌ارزه. منظورم اینه که افتخار می‌کنم توی کارم
موفق بوده‌م و به این جا رسیده‌م، اما گاهی اوقات به
سرم می‌زنه توی خط تولید کارخونه کار کنم.^{۲۶}»
او می‌گوید: «درکت می‌کنم. خیلی خوب می‌شه آدم
بتونه از سرِ کار بره خونه و باز هم فکر کار مشغولش
نکنه.»

«از سرآشپز بودن خسته نشدی؟»
«بعضی وقت‌ها چرا. راستش واسه همین رستوران
کورینگان رو افتتاح کردم. تصمیم گرفتم بیشتر مدیریت
کنم تا آشپزی. البته هنوز چند شب در هفته آشپزی
می‌کنم، اما بیشتر رستوران‌ها رو می‌چرخونم.»
«ساعت کاریت خیلی شلوغه؟»
«آره. اما نه اون قدر که نتونم به قرار شبانه‌م برسم.»

به خاطر این حرفش لبخند می‌زنم. با لحاف تخت
ورمی‌روم. به چشم‌هایش نگاه نمی‌کنم، چون از
خجالت سرخ شده‌ام.

«می‌خواهی باهام قرار بذاری؟»

«آره. قبول می‌کنی؟»

«یه شب که هزار شب نمی‌شه.»

هر دو داریم لبخند می‌زنیم، اما بعد اطلس گلویش را
صاف می‌کند، مثل این که در مورد مسئله‌ای نگران
است. «می‌تونم یه سؤال سخت ازت بکنم؟»

«بپرس.» سعی می‌کنم اضطرابم را در مورد سؤالی که
می‌خواهد بکند پنهان کنم.

می‌گوید: «امروز وقتی دیدمت گفتم زندگی

درهم برهمه. اگه این... ما... رابطه‌ای رو شروع کنیم،

رایل مشکلی با این قضیه داره؟»

بی درنگ می گویم: «آره.»

«چرا؟»

«از تو خوشش نمی آد.»

«فقط از من خوشش نمی آد یا هر کسی که با تو قرار

بذاره؟»

بینی ام را جمع می کنم. «فقط از تو.»

«به خاطر دعوا من توی رستورانم؟»

حرفش را تأیید می کنم. «به خاطر خیلی چیزها.» به

پشت دراز می کشم و گوشی ام را با خودم حرکت

می دهم.

«تو رو مقصر بیشتر دعواهامون می دونه.» معلوم است

که اطلس گیج شده است. بنابراین بدون این که او را

پریشان تر کنم، توضیح می‌دهم: «یادته وقتی نوجوون
بودیم یه دفتر خاطرات داشتیم؟»

«آره. ولی تو هیچ وقت اجازه نمی‌دادی بخونمش.»

«خب، رایل دفتر خاطرات رو پیدا کرد. همه‌ش رو

خوند. و اصلاً از چیزهایی که توش نوشته بودم خوشش
نیومد.»

اطلس آهی می‌کشد. «لیلی، اون موقع بچه بودیم.»

«راسته که می‌گن آن درد که درمان نپذیرد حسد

است.»

اطلس یک لحظه لب‌هایش را به هم می‌فشارد؛ انگار

می‌خواهد ناامیدی‌اش را سرکوب کند. «خوشم نمی‌آد

تو نگران واکنش احتمالی رایل به اتفاق‌هایی باشی که

هنوز نیفتاده. ولی درکت می‌کنم. بدشانسی آوردی.» با

اطمینان به من نگاه می کند. «رابطه مون رو قدم به قدم
جلو می بریم. باشه؟»

«هر بار یه قدم آروم.»

«با قدم های آروم. حله.» اطلس بالش را زیر سرش

تنظیم می کند و می گوید: «می دیدم توی دفتر

خاطرات می نوشتی. همیشه فکر می کردم درباره من

چی می نویسی. البته اگه درباره من چیزی می نوشتی.»

«تقریباً کل نوشته هام درباره تو بود.»

«هنوز هم داری شون؟»

«تو جعبه توی کمدن.»

اطلس می نشیند. «یه کمیش رو برام بخون.»

«نه. تو رو خدا نه!»

«لیلی.»

او برای شنیدن دفتر خاطراتم خیلی امیدوار و
هیجان زده است. اما من نمی‌توانم افکار نوجوانی‌ام را با
صدای بلند از طریق تماس تصویری برای او بخوانم.
فکر این کار خجالت‌زده‌ام می‌کند.

«جون من بخون.»

دستم را روی صورت‌م می‌گذارم. «نه، التماس نکن.» اگر
از نگاه کردن به من دست نکشد، تسلیم آن چشمان
آبی معصومش می‌شوم.

می‌داند که مرا تسلیم کرده است.

«لیلی، از نوجوونی مشتاق بودم که بدونم نظرت درباره

من چیه. یه پاراگراف. فقط همین قدر واسه‌م بخون.»

چگونه می‌توانم روی او را زمین بندازم؟ ناله می‌کنم و با

احساس شکست گوشی را روی تخت پرت می‌کنم.

«دو دقیقه بهم وقت بده.» به سمت کمد می روم و
جعبه را پایین می آورم. آن را روی تخت می گذارم و
شروع می کنم به ورق زدن دفتر خاطراتم تا چیزی پیدا
کنم که خیلی شرم آور نباشد. «می خوای چی بخونم؟
ماجرای اولین بوسه مون؟»

«نه، خودت گفתי آهسته و پیوسته پیش می ریم. یادته
که؟» این را با کنایه می گوید. «از اوایل آشنایی مون یه
چیزی بخون.»

این کار راحت تری است. اولین دفترچه از دفتر خاطرات
را به دست می گیرم و آن را ورق می زنم تا وقتی که
صفحه ای را پیدا می کنم که هم کوتاه باشد و هم نه
خیلی شرم آور.

«یادت می آد شبی که به خاطر دعوی پدر و مادرم با

گریه او مدم پیشت؟»

او می گوید: «یادمه.» روی بالش لم می دهد و یک دستش را پشت سرش می گذارد. قیافه کلافه به خود می گیرم. زمزمه می کنم: «داستان حقارت خودم رو واسه ت می خونم، یه وقت خوابت نبره.»

«غریبه که نیستم، لیلی. خودمم و خودت. از چی باید خجالت بکشی.»

صدای او هنوز همان اثر آرام بخشی همیشگی را دارد. چهارزانو می نشینم و با یک دست گوشی و با دست دیگر دفترم را می گیرم و شروع می کنم به خواندن. چند ثانیه بعد، درپشتی باز شد و او به پشت سرم و سپس به چپ و راست من نگاه کرد. وقتی به صورتم نگاه کرد، دید که دارم گریه می کنم.

«حالت خوبه؟» درحالی که بیرون آمد، پرسید. از پیراهنم برای پاک کردن اشک‌هایم استفاده کردم و متوجه شدم که او به جای دعوت من به داخل به بیرون آمد. روی پله‌ایوان نشستم و او کنار من نشست. گفتم: «من خوبم. فقط عصبانی‌ام. وقتی عصبانی می‌شم، بعضی وقت‌ها گریه می‌کنم.»

دستش را دراز کرد و موهایم را پشت گوشم برد. وقتی این کار را کرد، احساس خوبی به من دست داد و ناگهان دیگر آن قدر عصبانی نبودم. بعد دستش را دور من انداخت و مرا به سمت خودش کشید تا سرم روی شانه‌اش قرار بگیرد. نمی‌دانم چطوری، ولی بدون این که حرفی بزند مرا آرام کرد. برخی افراد فقط همین که کنارت باشند آرام می‌شوی و او یکی از همین افراد

است. کاملاً برعکس پدرم.

چند لحظه به همین شکل نشستیم تا این که دیدم چراغ اتاقم روشن شد.

او زمزمه کرد: «بهتره بری.» هر دوی ما می‌توانستیم مادرم را ببینیم که در اتاق خواب من ایستاده و دنبال من می‌گردد. همین لحظه بود که متوجه شدم که اطلس چه دید کاملی به اتاق خواب من دارد.

وقتی داشتم به خانه برمی‌گشتم، اطلس را تصور می‌کردم که داخل آن خانه بوده است. سعی کردم به خاطر بیاورم که آیا بعد از تاریکی شب در روشنایی چراغ اتاقم پرسه می‌زدم یا نه، زیرا تنها چیزی که معمولاً شب‌ها در اتاقم می‌پوشم یک تی‌شرت است.

نکته جالب ماجرا این است، الن: به نوعی امیدوار بودم

که با تی شرت در اتاقم پرسه می‌زدم.

لیلی

وقتی خواندنم تمام می‌شود، اطلس لبخند نمی‌زند. او با احساس به من خیره شده است و سنگینی چشمانش سینه‌ام را می‌فشارد.

می‌گوید: «بچه بودیم.» کمی غم در صدایش نهفته است.

«می‌دونم. واسه مشکلاتی که اون موقع باهاشون

دست‌وپنجه نرم می‌کردیم خیلی بچه بودیم.»

اطلس دیگر به گوشی خود نگاه نمی‌کند، اما سرش را به نشانه موافقت تکان می‌دهد. جو عوض شده است و معلوم است که او کاملاً به چیز دیگری فکر می‌کند. این حالت او مرا به یاد موضوعی انداخت که اوایل

صحبت‌مان سعی کرد از آن طفره برود، وقتی که گفت هفته‌سختی بوده است.

می‌گویم: «چی فکرت رو مشغول کرده؟»

چشم‌هایش به سمت گوشی برمی‌گردد. ممکن است دوباره از آن موضوع طفره برود، اما فقط آه می‌کشد و دوباره تکانی می‌خورد تا به قسمت تاج تخت تکیه بدهد. «یه نفر به رستوران هام آسیب زده.»

«هر دوتا رستوران‌ت؟»

سر تکان می‌دهد. «آره. قضیه‌ش از چند روز پیش شروع شد.»

«می‌شناسیش؟»

«نمی‌شناسمش. فیلم دوربین‌های مداربسته هم خیلی واضح نیست. هنوز به پلیس گزارش ندادم.»

«چرا؟»

ابروهایش درهم می‌رود. «هر کسی که هست ظاهراً خیلی جوونه – شاید یه نوجوون باشه. نگرانم نکنه توی موقعیت مشابهی باشه که من یه زمانی توش بودم. فقر و نداری.» چشم‌هایش آرام‌تر می‌شود. «واگه یه لیلی توی زندگیش نباشه که از این وضعیت نجاتش بده چی؟»

چند ثانیه طول می‌کشد تا منظورش را بفهمم. وقتی حرفش را می‌فهمم، لبخند نمی‌زنم. آب گلویم را قورت می‌دهم به امید این که نتواند واکنش درونی من به حرفش را ببیند. این اولین بار نیست که می‌گویم من او را نجات داده‌ام. اما هر بار که این حرف را می‌زند، می‌خواهم با او بحث کنم. من نجاتش ندادم. تنها کاری که کردم این بود که عاشقش شدم.

می دانم چرا عاشق او شدم. کدام صاحب‌ملکی بیش از
آن که نگران خسارت ملکش باشد، نگران وضعیت
فردی است که به ملکش آسیب زده است؟ زیر لب
می‌گویم: «چه دلسوز!»

«چی گفتی؟»

نمی‌خواستم حرفم را با صدای بلند بگویم. دستم را
روی گردنم می‌کشم که داغ شده است. «هیچی.»
اطلس گلویش را صاف می‌کند و به جلو خم می‌شود.
لبخند ریزی روی صورتش می‌نشیند. می‌گوید:
«برگردیم به دفتر خاطرات. همیشه توی این فکر بودم
که خبر داشتی اون موقع می‌تونستم اتاقت رو از توی
پنجره بینم. آخه بعد از اون شب، همیشه خدا اون
چراغ رو روشن می‌داشتی.»

می خندم. خوشحالم که او حال و هوایمان را شاد می کند.
«آخه تو تلویزیون نداشتی. می خواستم چیزی داشته باشی که تماشا کنی.»

غرولند می کند: «لیلی، باید بذاری بقیه دفتر خاطرات رو بخونم.»

«نه.»

«امروز من رو توی کمد حبس کردی. اگه بذاری دفتر خاطرات رو بخونم، کارت رو جبران می کنی.»
«فکر کردم از کارم ناراحت نشدی.»

«یه کم طول می کشه تا از کارت ناراحت بشم.» او به آرامی سرش را تکان می دهد. «آره... الآن دارم حسش می کنم. الآن دیگه از کارت ناراحت شدم.»

وقتی صدای گریه امی در سراسر اتاق نشیمن می پیچد،

در حال خندیدنم. آهی می کشم، چون نمی خواهم
تلفن را قطع کنم. اما مادری هم نیستم که تحمل گریه
بچهاش را داشته باشد. «امی داره بیدار می شه. باید
برم. ولی هنوز یه قرار بهم بدهکاری.»

«تو بگو چه وقتی.»

«یکشنبه ها نمی رم سر کار. یه شنبه شب وقت خوبیه.»
او می گوید: «فردا شنبه س. البته قرار بود آهسته و
پیوسته پیش بریم.»

می گویم: «راستش... اگه روز اولی رو که ملاقات کردیم
حساب کنیم، دیگه خیلی داریم آهسته و پیوسته پیش
می ریم. از اولین ملاقاتمون خیلی ساله می گذره.»

«ساعت شیش خوبه؟»

لبخند می زنم. «عالیه!»

به محض گفتن این جمله، اطلس برای دو ثانیه چشم‌هایش را می‌بندد. «وایستا بینم! فردا نمی‌تونم پیام. لعنتی! فردا یه مهمونی داریم. باید توی رستوران کمک کنم. یکشنبه چطور؟»

«یکشنبه‌ها با امی وقت می‌گذرونم. فعلاً ترجیح می‌دم امی رو پشت نیارم.»

«می‌فهمم چی می‌گی. شنبه آینده چی؟»

«خوبه. این طوری می‌تونم یکی رو پیدا کنم پیش امی بمونه.»

اطلس لبخند می‌زند. «پس قرارمون شنبه بعد.» بلند می‌شود و در اتاق خوابش قدم می‌زند. «گفتی یکشنبه‌ها نمی‌ری سرِ کار، درسته؟ می‌تونم یکشنبه همین هفته باهات تماس بگیرم؟»

«منظورت از "تماس" تماس تصویری؟ این دفعه دیگه
می‌خوام آماده باشم.»

می‌گوید: «وقتی تلاش می‌کنی، همیشه آماده‌ای. آره.
تماس تصویری می‌گیرم. وقتی می‌تونم تماشات کنم،
چرا باید باهات تماس تلفنی بگیرم.»

این روی اغواگرانه‌ی اطلس را دوست دارم. باید دو ثانیه
لب پایینم را گاز بگیرم تا جلو لبخندم را بگیرم.
«شب به خیر اطلس.»

«شب تو هم به خیر، لیلی.»

نحوه نگاه کردنش هنگام خداحافظی هم باعث
می‌شود معذب شوم. تماس را تمام می‌کنم و صورتم را
به بالش فشار می‌دهم. مثل دختری هجده‌ساله جیغ
می‌کشم.

فصل نهم: اطلس

تئو می گوید: «بذار عکسش رو بینم.» او روی پله‌های پشتی نشسته و من را تماشا می‌کند که شیشه‌های شکسته و چند کیسه زباله را برمی‌دارم که متعلق به سومین حادثه است. دیشب اتفاق افتاد. برد امروز صبح زنگ زد تا به من بگوید دوباره به رستوران بب خسارت وارد کرده‌اند. هر چند به او گفتم لازم نیست بیاید، با تئو به این جا آمده است تا دوتایی در تمیزکاری بهم کمک کنند. اصلاً دوست ندارم در روزی که تعطیل هستیم کارکنان رستوران به هر دلیلی به محل کار بیایند.

به تئو می‌گویم: «عکسی ازش ندارم.»

«پس حتماً قیافه‌ش خیلی زشته!»

جعبه شیشه را داخل سطل زباله می‌اندازم. «خیلی هم

خوشگله و از من سرتره.»

با قیافه‌ای جدی می‌گوید: «زشت باشه هم از تو سرتره.

شبکه اجتماعی نداره؟»

«داره، ولی روی حالت خصوصیه.»

«توی اون برنامه‌ها دنبالش کردی؟ فیس بوک؟

اینستاگرام؟ اصلاً اسنپ چت داری؟»

«تو اصلاً چه می‌دونی اسنپ چت چی هست؟ حتی

موبایل هم نداری.»

«بالآخره ما هم یه چیزهایی بلدیم.»

پدرش با کیسه‌زباله بیرون می‌آید. کیسه‌زباله را باز نگه

می‌دارد. من و برد مقداری از زباله‌های پراکنده را

داخل آن می‌ریزیم. تئو روی پله‌ها می‌ماند و می‌گوید:

«اگه دوش نگرفته بودم، کمکتون می‌کردم.»

برد می گوید: «دیروز دوش گرفتی.»

«راست می گی، ولی هنوزم تمیزم.» تئو دوباره رو به من

می کند. «تو شبکه اجتماعی داری؟»

«نه. برای این جور چیزها وقت ندارم.»

«پس از کجا می دونی شبکه های اجتماعی رو روی

حالت خصوصی گذاشته؟»

من چند باری او را در فضای مجازی جست و جو

کرده ام و مطمئنم هر کسی در این کره خاکی درباره

آدم های گذشته زندگی اش در گوگل جست و جو کرده

است. «قبلاً توی فضای مجازی اسمش رو جست و جو

کرده ام. ولی باید پروفایل داشته باشی و اون رو دنبال

کنی تا بتونی مطالبش رو ببینی.»

«پس پروفایل بساز و دنبالش کن. چقدر کار رو واسه

خودت سخت می‌کنی.»

«موضوع پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. شوهر سابقش از من خوشش نمی‌آید و آگه بینه که توی فضای مجازی دنبالش کرده‌م، ممکنه واسه لیلی دردسر درست بشه.»

«چرا شوهر سابقش از تو خوشش نمی‌آید؟»

«یه بار دعوا کردیم. توی همین رستوران.» و با سرم به ساختمان رستوران اشاره می‌کنم.

ابروهای تئو کمی بالا می‌رود. «نه بابا؟! جدی دعوا کردی؟»

پرد کمر راست می‌کند. «وایستا ببینم! اون یارو شوهر لیلی بود؟»

می‌گویم: «مگه نمی‌دونستی؟»

«هیچ کدوممون نمی دونستیم اون کی بود یا چرا
باهاش دعوا کردی. اون تنها باری بود که تا حالا دیدیم
کسی رو از رستوران می ندازی بیرون. الان می فهمم
چرا این کار رو کردی.»

تصور می کنم این اولین باری است که درباره این اتفاق
با کسی حرف می زنم. یادم می آید درست بعد از آن
دعوا با رایلی، کل شب را بیرون بودم. بنابراین، هیچ کس
وقت نکرد درباره آن چیزی از من پرسد. وقتی دوشنبه
بعد به سر کار برگشتم، آدم های دوروبرم احتمالاً
حال و هوای من را درک می کردند و می دانستند که من
هنوز نمی خواهم در مورد آن قضیه صحبت کنم.

تو می گوید: «واسه چی دعوا کردی؟»
به برد نگاه می کنم، چون او از اتفاقاتی که لیلی از سر

گذرانده آگاه است. لیلی در خانه من دلیل دعوا را به او و دارن گفت. اما انگار برد تصیم را به من واگذار می کند که با تئو صادق باشم یا نه. من معمولاً آدم صادقی هستم، اما در جایگاهی نیستم که مسائل شخصی لیلی را برای دیگران بازگو کنم.

زیر لب می گویم: «اصلاً یادم نمی آید.»

واقعاً فکر می کنم قضیه رایل و لیلی درس خوبی برای تئو است تا هرگز با شریک زندگی اش بد رفتاری نکند، اما وجدانم اجازه نمی دهد در نبود لیلی درباره این بخش از زندگی اش با کسی صحبت کنم. همچنین نباید هیچ وقت در این بخش از زندگی لیلی دخالت می کردم، هر چند اصلاً از کارم پشیمان نیستم [دعوا با رایل]. آن شب که رایل را زدم، شاید از روی کم تجربگی واکنش نشان دادم، اما خودم را هم کنترل کردم.

می خواستم بلایی بیشتر از مشت زدن به سرش بیاورم.
هرگز از دست انسان دیگری – حتی مادر یا ناپدری ام
– این قدر عصبانی نشده بودم. حتی پدر لیلی.

این که از کسی به خاطر رفتارش با من خوشم نیاید
مسئله‌ای جداست. اما خشمی که مسببش بد رفتاری با
شخصی است که من در این دنیا بیشتر از همه
تحسینش می‌کنم شکل دیگری دارد.

گوشی‌ام داخل جیبم زنگ می‌زند. سریع آن را بیرون
می‌آورم و می‌بینم که لیلی با من تماس تصویری گرفته
است. یک ساعت پیش به او زنگ زدم، اما او در حال
رانندگی بود و گفت وقتی به خانه برسد، با من تماس
می‌گیرد.

از زمان گفت‌وگویمان در روز جمعه چندین بار برای هم

پیام فرستاده‌ایم، اما من مشتاق گفت‌وگوی رودررو با او بوده‌ام.

تئو به وجد می‌آید و می‌پرسد: «خودشه؟»
سرم را تکان می‌دهم و از کنارش روی پله‌ها رد می‌شوم، اما او بلند می‌شود و دنبال من به داخل رستوران می‌آید.

رودررو ازش می‌پرسم: «چه‌ته؟»
«می‌خوام ببینم لیلی چه شکلیه؟»
باید قبل از قطع شدن تماس به آن پاسخ بدهم.
بنابراین، انگشتم را روی صفحه‌گوشی می‌کشم و سعی می‌کنم جلو تئو را بگیرم تا وارد رستوران نشود.
بهش می‌گویم: «ازش اسکرین‌شات می‌گیرم واسه‌ت.
برو به بابات کمک کن.» تماس ویدیویی متصل

می شود و تئو همچنان سعی می کند به زور وارد
رستوران بشود. می گویم: «سلام.» و به لیلی روی
صفحه گوشی لبخند می زنم.

لیلی می گوید: «سلام.»

تئو زمزمه می کند: «بذار بینم.» و دستش را اطراف در
تکان می دهد تا بتواند گوشی را از من بگیرد.

می گویم: «لیلی، یه لحظه وایستا.» گوشی را روی
سینه ام می گیرم تا لیلی چیزی نبیند و سپس در پشتی
را به اندازه ای باز می کنم تا بتوانم کف دستم را به
صورت تئو فشار بدهم. او را به پایین پله بالای هدایت
می کنم.

می گویم: «بَرَد، بچهِت رو بَبر.»

بَرَد می گوید: «تئو، بیا این جا. کمک کن این جا رو مرتب

کنیم.»

شانه‌های تئو خم می‌شود، اما در نهایت تسلیم می‌شود
و به سمت پدرش می‌چرخد. زیر لب می‌گوید: «همین
دیروز حموم کردم.»

در را می‌بندم و گوشی را از روی سینه‌ام جدا می‌کنم.
لیلی می‌خندد. «اون جا چه خبره؟!»

«هیچی.» به سمت دفترم می‌روم. در را می‌بندم و قفل
می‌کنم تا کسی مزاحم نشود. «امروز چطور می‌گذره؟»
روی کاناپه می‌نشینم.

«خوب. تازه با مادرم و دوستش از ناهار برگشتیم. رفتیم
یه ساندویچ‌فروشی کوچیک توی بوردن^{۲۷}. جای
قشنگی بود.»

«مامانت چطوره؟» غیر از این موضوع که پدرش فوت

کرده است، هیچ وقت تا الآن درباره پدر و مادرش
صحبتی نکرده‌ایم.

لیلی می‌گوید: «خوبه. با یه مردی به اسم راب^{۲۸} آشنا
شده. مامانم کنارش خیلی خوشحاله، هر چند
ذوق و شوقش به راب یه کمی عجیبه. ولی من هم از راب
خوشم می‌آد.»

«مامانت الآن بوستون زندگی کنه؟»

«آره، بعد از مرگ بابام اومد این جا تا به من نزدیک
باشه.»

«خوبه. خوشحالم که خانواده‌ت این جان.»

«تو چطور؟ عموت هنوز توی بوستون زندگی می‌کنه؟»
عموی من؟

اوه، به لیلی این طور گفتم. پشت گردنم را فشار می‌دهم

و خم می شوم. «عموی من.» دقیق به یاد می آورم آن
زمان به او چه دروغی گفتم – زمان زیادی از آن موقع
گذشته است. «عموی من توی نه سالگیم مرد، لیلی.»
ابروهایش از سردرگمی چروک می شود. «نه بابا! وقتی
هیجده سالت بود، رفتی پیش عموت زندگی کنی. اصلاً
واسه همین رفتی.»

آهی می کشم، آرزو می کنم کاش می توانستم به عقب
برگردم و همه چیز را از نو جبران کنم، از اوقاتی که در آن
زمان باهم بودیم گرفته تا حرف هایی که به او گفتم یا
نتوانستم به او بگویم تا احساسات او را جریحه دار نکنم.
اگر می توانستیم سال های نوجوانی خود را از نو جبران
کنیم، به عقب بر نمی گشتیم؟

می گویم: «بهت دروغ گفتم. اون موقع توی بوستون

عمو نداشتم.»

«چی؟» او هنوز سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند از حرفم سر در بیاورد. باین حال، ظاهراً عصبانی نیست. انگار گیج شده است. «پس با کی رفتی زندگی کنی؟»

«هیچ کس. تا ابد که نمی‌تونستم دزدکی پیام توی اتاق خوابت. می‌دونستم این کارم آخر و عاقبت نداره. و غیر از تو، هیچی توی این شهر نبود که بتونه به من کمک کنه تا وضعیتم بهتر بشه. توی بوستون چند تا مددسرا و گرم‌خانه بود. بهت گفتم عمو هنوز زنده‌س تا نگران من نباشی.»

لیلی سرش را به قسمت تاج تختش تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را کمی می‌بندد. «اطلس!» او با لحنی دلسوزانه نام من را می‌گوید. وقتی دوباره چشم‌هایش

را باز می‌کند، ظاهراً سعی می‌کند اشک نریزد. «چی
بگم. فکر می‌کردم توی بوستون خانواده داری.»
«متأسفم که دروغ گفتم. نمی‌خواستم عوضی بازی
در پیارم. فقط نمی‌خواستم تو رو...»

لیلی حرفم را قطع می‌کند. «عذرخواهی نکن. کار
درستی کردی. نزدیک زمستون بود و شاید توی اون
خونه جون سالم به در نمی‌بردی.» اشکش را پاک
می‌کند. «نمی‌تونم تصور کنم چقدر بهت سخت
گذشته. نقل مکان به بوستون توی اون سن، بی پول،
بی کس.»

با لبخندی می‌گویم: «ولی ختم به خیر شد. همه چیز
ختم به خیر شد.» سعی می‌کنم حس و حال او را عوض
کنم. «به این فکر نکن قبلاً کجا بودیم؛ به این فکر کن

به کجا رسیدیم.»

لبخند می‌زند. «الآن کجایی؟ توی دفتر کارت؟»
«آره.» گوشی را می‌چرخانم تا بتواند به دفتر نگاهی
اجمالی بیندازد.

می‌گویم: «جای کوچیکیه. فقط یه کاناپه و یه کامپیوتر
داره. اما به ندرت این جام. بیشتر وقتم رو توی آشپزخانه
می‌گذرونم.»

«توی رستوران بیی؟»

«آره. هر دو تا رستوران یکشنبه‌ها تعطیل هستن –
امروز فقط واسه تمیزکاری این جام.»

«نمی‌تونم واسه دیدن رستوران کوریگان صبر کنم.
شنبه شب می‌ریم اون جا؟»

می‌خندم. «امکان نداره واسه قرارمون به یکی از

رستوران‌های من بریم. آدم‌هایی که باهاشون کار
می‌کنم خیلی در مورد زندگی شخصیم کنجکاون.»
لیلی لبخندی می‌زند. «جالبه، چون من هم در مورد
زندگی شخصی تو کنجکاوم.»

«مثل کف دست صاف و بی‌شیله‌پيله‌م. چی می‌خوای
بدونی؟»

او برای چند ثانیه به این موضوع فکر می‌کند و سپس
می‌گوید: «می‌خوام بدونم آدم‌های زندگی‌ت کی‌ها
هستن. وقتی نوجوون بودیم، تو کسی رو نداشتی. اما
الآن یه آدم بالغ کارفرمایی که کلی دوست داری و
زندگی کاملی واسه خودت به هم زدی و من درباره
زندگی‌ت چیز زیادی نمی‌دونم. آدم‌های دوروبرت
کی‌ان، اطلس کوریگان؟»

این سؤالش را فقط با خنده جواب می‌دهم.
او در مقابل لبخند نمی‌زند که باعث می‌شود فکر کنم
این سؤال را بیشتر از سر نگرانی درباره‌ی من کرده است تا
کنجکاوی. نگاه ملایمی به او می‌کنم به امید این که
بتوانم کمی از این نگرانی کم کنم. می‌گویم: «من
دوست و رفیق دارم. بعضی‌هاشون رو قبلاً توی خونه‌م
ملاقات کردی. خانواده ندارم، اما کمبودش رو احساس
نمی‌کنم. کار و زندگی‌ام رو دوست دارم.» مکث
می‌کنم و بعد حرفی کاملاً صادقانه می‌گویم. «اگه
نگران این موضوعی، باید بهت بگم که زندگی شادی
دارم.»

می‌بینم که گوشه‌دهانش بالا می‌رود. «خوبه. همیشه
کنجکاو بودم که آخر عاقبت چی شد. سعی کردم
توی فضای مجازی پیدات کنم، اما به جایی نرسیدم.»

حرفش باعث خنده‌ام می‌شود، چون من و تئو هم داشتیم درباره‌ همین موضوع صحبت می‌کردیم. «من زیاد از فضای مجازی استفاده نمی‌کنم.» اگر به او بگویم که اگر صفحاتش خصوصی نبود، هر روز از فضای مجازی استفاده می‌کردم، ممکن است تئو بگوید که با این اعتراف لیلی را از خودم می‌رانم. «برای رستوران‌ها هم صفحه‌ مجازی دارم، اما دو نفر از کارکنان اون‌ها رو مدیریت می‌کنن.» سرم را به مبل تکیه می‌دهم. «واسه فضای مجازی سرم خیلی شلوغه.» من چند ماه پیش برنامه تیک‌تاک رو دانلود کردم، اما اشتباه کردم. یه شب چند ساعت رو به خودش مشغول کرد و صبح روز بعد جلسه‌ای رو از دست دادم. چند ساعت بعد توی همون روز برنامه رو حذف کردم.» لیلی می‌خندد. «از این به بعد مجبورت می‌کنم توی

تیک تاک ویدیو بسازی.»

«شتر در خواب بیند پنبه دانه.»

حواس لیلی برای لحظه‌ای به جای دیگری می‌رود و سپس از روی تختش بلند می‌شود، اما مکث می‌کند.

«یه لحظه وایستا. باید گوشیم رو بذارم پایین.» او

گوشی را رها می‌کند، اما گمان نکنم متوجه شده باشد

که گوشی به چیزی گیر کرده و طوری چرخیده که

به صورت کج قرار گرفته است. دوربین او را نشان

می‌دهد و من می‌بینم که او امرسون را از یک سینه به

سینه دیگرش جابه‌جا می‌کند. فقط چند ثانیه طول

می‌کشد؛ آن قدر سریع که اصلاً نفهمیدم چه شد. گمان

نکنم قصدش این بود که دوربین به سمت او باشد.

وقتی متوجه گوشی می‌شود، برای یک ثانیه

چشم‌هایش گشاد می‌شود و به محض این که دستش
به گوشی می‌رسد، صفحه سیاه می‌شود. وقتی دوربین
دوباره روی صورتش قرار می‌گیرد، چشم‌هایش را با
انگشت‌های باز شده‌اش می‌پوشاند. «ببخشید.»

«واسه چی؟»

«آره، ولی لازم نیست معذرت‌خواهی کنی. من باید ازت
تشکر کنم.»

می‌خندد و ظاهراً منظورم را فهمیده است. شانه‌هایش
را با خجالت بالا می‌اندازد. «نه که قبلاً ندیدی.» او
بالشی را زیر بازویش تنظیم می‌کند تا وقتی به امرسون
شیر می‌دهد، او را در آغوش بگیرد. «کم کم می‌خوام
امی رو از شیر بگیرم، چون دیگه داره یه سالش می‌شه.
الآن دیگه یه بار در روز بهش شیر می‌دم. اما این کار

توی یکشنبه‌ها سخته، چون کل روز پیششم.» لیلی
بینی‌اش را جمع می‌کند. «متأسفم. شک دارم بخوای
درباره شیردهی چیزی بدونی.»

«فکر نمی‌کنم هیچ موضوعی که تو درباره‌ش حرف
بزنی خسته‌م کنه.»

او می‌گوید: «اوه، شرط می‌بندم که تا قبل از قرارمون یه
موضوع پیدا کنم.» نگاهش را از صفحه گوشی دور
می‌کند. نمی‌توانم امرسون را ببینم، اما مطمئنم که
لیلی از بالا به او نگاه می‌کند، چون لبخندی بر صورت
لیلی نقش بسته است. فقط وقتی این لبخند را بر
صورت لیلی می‌بینم که یا در مورد دخترش صحبت
می‌کند یا به دخترش نگاه می‌کند. این لبخند لبخندی
ناشی از افتخار است و یکی از حالات چهره محبوب من

برای دیدن برق صورت لیلی است.

لیلی آرام می گوید: «داره خوابش می بره. باید برم.»

«آره. من هم باید برم.» نمی خواهم برِد و تئو بدون من بیشتر تمیزکاری خسارات وارد شده به رستوران را انجام دهند.

لیلی می گوید: «اگه اشکالی ندارد، ممکنه امشب باهات تماس بگیرم.»

«نه. چه اشکالی داره!» یادم می افتد که تئو می خواست عکس لیلی را ببیند. بنابراین، قبل از این که لیلی تماس را تمام کند، سریع اسکرین شات می گیرم. صدای گرفتن اسکرین شات واضح است، و لیلی از روی کنجکاوی سرش را کج می کند.

لیلی می گوید: «الآن ازم اسکر...»

سریع می گویم: «می خواستم ازت یه عکسی داشته باشم. خداحافظ لیلی.» قبل از این که پیش او خیلی خجالت زده شوم، تماس را قطع می کنم. نمی دانستم اسکرین گرفتن صدا ایجاد می کند و او می تواند آن را بشنود. تئو باید قدر این کارم را بداند.

در دفترم را باز می کنم و برد را در حال جارو کردن آشپزخانه می بینم. از این کارش تعجب می کنم، چون همیشه بعد از تعطیل کردن رستوران آشپزخانه را تمیز می کنیم و دیشب هم به بیرون رستوران آسیب زدند. «دیشب کف اتاق ها رو تمیز نکردن؟»

می گوید: «آشپزخونه تمیزه، فقط ادای جارو زدن در می آرم،» برد تعجب را در صورتم می بیند. بنابراین، توضیح می دهد: «می خواستم تئو رو مجبور کنم بیشتر

خراب کاری‌های بیرون رو تمیز کنه، چون از این کار خیلی متنفره. فقط باباها می‌فهمن چی می‌گم.»
«آها. الآن گرفتم.» من که چیزی نفهمیدم. اما برد را رها می‌کنم تا ادای جاروزدن دریاورد و به بیرون می‌روم.

تئو با اخم و تخم تکه‌ای آشغال را به زور با انگشت شست و اشاره‌اش بلند می‌کند. زیر لب می‌گوید: «خیلی حال به هم‌زنه.» و آن را در کیسه زباله می‌اندازد.
دویاره می‌گوید: «باید نگهبان خصوصی‌ای چیزی استخدام کنی. قضیه داره بیخ پیدا می‌کنه.»
فکر بدی نیست.

گوشی‌ام را جلو صورت تئو می‌گیرم تا بتواند عکس لیلی را ببیند که من همین الآن اسکرین‌شات گرفته‌ام.

با تعجب گردنش را عقب می‌کشد: «این لیلیه؟!»

«این لیلیه.» گوشی‌ام را داخل جیبم می‌گذارم و کیسهٔ
زباله را از تئو می‌گیرم.

تئو روی پلهٔ بالا می‌پرد و می‌گوید: «پس واسهٔ همینه.»
می‌پرسم: «واسهٔ همینه که چی؟»

«واسهٔ همینه که وقتی از نزدیک می‌بینیش زبونت بند
می‌آد و همه‌ش چرت‌وپرت می‌گی.»

در مورد چرت‌بودن حرف‌هایم مخالف تئو هستم. اما در
یک موضوع حق با اوست. لیلی آن‌قدر زیباست که
وقتی کنار او هستم، زبانم بند می‌آید.

می‌گویم: «می‌بینم اون روزی رو که تو هم می‌ری سر
قرار. اون روز دیگه فاتحه‌ت خونده‌س.»

فصل دهم: لیلی

می گویم: «مامان، مشکلی نیست به خدا.» گوشی را
بین گونه و گردنم گرفته‌ام. «الآن خونه آیسام. اسباب
زحمت چرا.»

«مطمئنی؟ راب گفت می‌تونه ازش مراقبت کنه.»

«نه. راب باید حواسش به تو باشه.»

«باشه. به امی بگو ننه‌ش شرمنده‌س.»

«ننه؟ دیگه باید به این اسم صدات بزنینم؟»

او می‌گوید: «امتحان می‌کنم بینم بهم می‌آد. از کلمه

مامان بزرگ خوشم نمی‌آد.»

مادرم از زمان تولد امی از چهار عنوان مختلف به جای

مادربزرگ استفاده کرده است، اما هیچ کدام از آنها

هنوز ماندگار نشده است.

می گویم: «دوستت دارم، مامان. ایشالا که حالت بهتر
می شه.»

«من هم دوستت دارم.»

تلفن را قطع می کنم و سپس امی را از صندلی
مخصوص بچه ماشین بیرون می آورم. از این که می بینم
ماشین رایل جایی که همیشه پارک می کند نیست
احساس آرامش می کنم. قصد نداشتم به ساختمانی
بیایم که او و آلیسا هر دو خانه دارند، اما مادرم و امی
این هفته مریض شده اند.

دیروز وقتی امی را از خانه مادرم آوردم، تب خفیفی
داشت. ساعت حدود دوی صبح تبش زیاد شد. و هر
کاری کردم حالش بهتر نشد. باین حال، امروز وقتی که
داشتم برای رفتن به سر کار آماده می شدم تبش قطع

شد. اما امروز بعد از ظهر تب گریبان گیر مادرم هم شد و من مجبور شدم وسط کارم امی را از خانه مادرم بیاورم. برای لحظه‌ای نگران شدم، چون امشب با اطللس قرار دارم. فکر کردم که آن را لغو کنم، اما آلیسا به دادم رسید.

به او نگفتم که چرا باید از امی مراقبت کند. به او پیام دادم و ازش خواستم که امروز از بعد از ظهر تا شب چند ساعت مراقب امی باشد و او فقط با یک کلمه پاسخ داد: چشم.

به آلیسا هشدار دادم که امی دیشب تب داشته است، اما امی و رایلی خیلی باهم وقت می‌گذرانند. ما از ماه‌ها پیش دیگر نگران سرایت بیماری بین رایلی و امی نبوده‌ایم، زیرا این اتفاق یک هفته در میان می‌افتد. تب

احتمالاً اولین بار از رایلی به امی سرایت کرده است.
در خانه آلیسا را می‌زنم. وقتی در را باز می‌کند، بلافاصله
دستش را برای امرسون دراز می‌کند. می‌گوید: «بیا
این جا.» امرسون را به سمت خودش می‌کشد و او را
می‌فشارد.

آلیسا می‌گوید: «بوی خوبی می‌ده. رایلی دیگه بوی
بچه نمی‌ده. کاش هنوز بوی بچه بده.» او در را باز
می‌کند تا من را به داخل دعوت کند. با کیسه پوشک
در دستم به داخل می‌روم، آلیسا بالأخره متوجه لباسم
می‌شود. می‌گوید: «صبر کن بینم.» با انگشتش به بالا
و پایین بدنم اشاره می‌کند: «این چیه پوشیدی؟ واسه
چی امی رو می‌ذاری پیش من؟»

واقعاً نمی‌خواهم به او بگویم که کجا می‌روم، اما به

آلیسا نمی‌توانم دروغ بگویم. او بهتر از هر کسی مرا می‌شناسد. او می‌تواند تردید را در چهره من ببیند و معنای آن را بفهمد. «واسه قرار این لباس‌ها رو پوشیدی؟» حرفش را آرام می‌گوید و سپس در ورودی را می‌بندد.

دوباره می‌گوید: «با اطلس قرار گذاشتی؟»
«آره. تو رو خدا به داداشت نگو.»

درست وقتی این حرف را می‌گویم، متوجه می‌شوم که مارشال در اتاق نشیمن نزدیکمان ایستاده است. بلافاصله گوش‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید: «شتر دیدم ندیدم. لالالالالالا.» از راهرو عبور می‌کند و در آشپزخانه ناپدید می‌شود.

آلیسا با تکان دستی به او بی‌محلی می‌کند. «اون نه سر

پیازه نه ته پیاز. نگران اون نباش.» به من اشاره می کند
تا به دنبال او وارد اتاق نشیمن شوم. رایلی داخل تخت
نرده دار است. آلیسا امی را به سمت او می برد. «رایلی،
بین کی این جاست!»

رایلی با دیدن امی لبخند می زند. دخترها از دیدن
همدیگر هیجان زده می شوند. خیلی خوب است که
اختلاف سنی آن ها زیاد نیست. هرچه امی بزرگ و
بزرگ تر می شود، فاصله سنی شش ماهه آن ها کمتر به
چشم می آید.

آلیسا می گوید: «قراره تو رو کجا ببره؟»
دست هایم را روی لباسم صاف می کنم و سپس تکه ای
از پرز را برمی دارم. «قراره شام بیرون بخوریم. تا حالا
اون رستوران نرفته ام. امیدوارم لباس هام بیش از حد

رسمی نباشه.»

«اولین قرار تونه؟ انگار اضطراب داری.»

«اولین قرار مونه و آره اضطراب دارم. اما این اضطراب فرق داره. اضطراب از نوع خوبشه. من اطلس رو خوب می‌شناسم. بنابراین، احساس نمی‌کنم قراره شب رو با یه غریبه بگذرونم.»

آلیسا با نگاهی ملایم برای لحظه‌ای مرا واری می‌کند.
«انگار هیجان زده‌ای. دلم برای این حال وهوات خیلی تنگ شده بود.»

«آره. خودم هم همین طور.» خم می‌شوم تا هم امی و هم رایلی را ببوسم. «تا دیروقت بیرون نمی‌مونم. باید برگردم به مغازه و مغازه رو برای لوسی ببندم. اطلس اون جا می‌آد دنبالم. من باید حوالی ساعت نه ونیم

برگردم. پس اگه مشکلی نیست، امی رو تا اون موقع
بیدار نگه دار.»

«چرا این قدر زود برمی گردی؟ اون طوری خیلی
ضایعس.»

«دیشب نخوابیدم. خسته‌م. نمی خواستم قرار رو لغو
کنم. خودم رو بیدار نگه می دارم.»

آلیسا چشم‌هایش را گرد می کند. «اخ، مادری کردن هم
مصیبت‌های خودش رو داره. بیدار نگهش می دارم –
برو خوش بگذرون. یه لیوان قهوه یا یه نوشابه انرژی‌زا
بخور حله.»

حساب تعداد قهوه‌هایی را که امروز خورده‌ام از دست
داده‌ام.

در حال خروج از در می گویم: «دوستت دارم. ممنون

که به دادم رسیدی.»

او به حالت آواز جواب می‌دهد: «تا من رو داری غم

نداری.»

فصل دوازدهم: لیلی

«باورم نمی‌شه گذاشتی این قدر بخوابم.» ده دقیقه

گذشته است و هنوز در درونم احساس خجالت

می‌کنم. «کل دفتر خاطرات رو خوندی؟»

«فقط تا اون جایی خوندم که واسه اولین بار همدیگه رو

بوسیدیم.»

خوب است. خیلی خجالت آور نیست. اما اگر او دفترچه

خاطرات را بخواند، مطمئن نیستم حالم خوب باشد.

زیر لب می‌گویم: «اصلاً انصاف نیست. تو هم یه کار

احمقانه انجام بده تا حسابمون برابر بشه، چون الان

احساس می‌کنم که شیمون رو کاملاً خراب کردم.»

اطلس می‌خندد. «فکر می‌کنی اگه یه کاری کنم تا از

خجالت آب بشم، حس و حال بهتری به امشب داری؟»

سر تکان می‌دهم. «بله. قانون کائناته. چشم در برابر چشم، ذلت در برابر ذلت.»

اطلس، در حالی که چانه‌اش را با دست آزادش ماساژ می‌دهد، با انگشت شستش روی فرمان ضربه می‌زند. سپس سرش را به سمت تلفنش، که داخل جالیوانی است، تکان می‌دهد. «برنامه یادداشت گوشیم رو باز کن و اولی رو بخون.»

اوه وای! داشتم شوخی می‌کردم. اما خیلی سریع گوشه‌اش را می‌قایم. «رمز گوشیت؟»
«نه پنج نه پنج.»

اعداد را وارد می‌کنم. صفحه اصلی گوشه‌اش را باز می‌کنم و نگاهی بهش می‌اندازم. هر برنامه به شکل منظمی در یک پوشه قرار گرفته است. او صفر متن نخوانده و یک

ایمیل نخوانده دارد. «تو از عجایب روزگاری! کی تو کل دنیا فقط به دونه ایمیل نخونده داره؟»

«دوست ندارم ایمیل هام روی هم تلنبار بشه. از عوارض جانبی ارتشه. خودت مگه چند تا ایمیل نخونده داری؟»

«هزار تا.» برنامه یادداشت را باز می‌کنم و روی آخرین مورد کلیک می‌کنم. به محض دیدن این دو کلمه در بالا، گوشی را رها می‌کنم و آن را رو به پایین روی رانم فشار می‌دهم. «اطلس.»

«لیلی.»

می‌خواهم از خجالت زمین دهان باز کند و در آن فروروم. «تو برای من نامه لیلی عزیز نوشتی؟»
به آرامی سر تکان می‌دهد. «خب، خیلی خواب بودی.»

وقتی به من نگاه می کند، لبخندش محو می شود، انگار
نگران محتوای نوشته اش است. دوباره به جلو نگاه
می کند، و من می توانم سیب گلویش را ببینم.
سرم را به شیشه مسافر تکیه می دهم و بی صدا خواندن
را شروع می کنم.

لیلی عزیز،

وقتی از خواب بیدار شوی و بفهمی که در اولین
قرارمان خوابت برده است، خجالت زده می شوی. برای
این واکنشت کمی هیجان زده ام. اما وقتی تو را سوار
ماشین کردم، خیلی خسته بودی. راستش را بخواهی،
وقتی می بینم استراحت می کنی، خوشحال می شوم.
این هفته ای که گذشت خیلی رؤیایی بود، این طور
نیست؟ داشتم به این فکر می کردم که ممکن است

هیچ وقت بخشی از زندگی ات نباشم که یک دفعه
سروکلهات پیدا شد.

می توانستم ساعت ها درباره این موضوع صحبت کنم
که آن برخورد اتفاقی با تو چقدر برایم ارزش داشت، اما
به روان درمانگرم قول داده ام برایت لوس بازی
درنیاورم. نگران نباش، تصمیم گرفته ام این قول را زیرپا
بگذارم. اما تو خواستی که آهسته و پیوسته پیش برویم.
بنابراین، چند قرار دیگر لوس بازی ها را شروع می کنم.

در عوض، خیال می کنم می خواهم مثل تو درباره
گذشته مان صحبت کنم. باید هم این کار را بکنم. تو به
من اجازه دادی برخی از خصوصی ترین افکارت در
هنگام آسیب پذیرترین لحظات زندگی ات را بخوانم. به
گمانم این کمترین کاری است که می توانم انجام دهم

تا حال و هوایم در آن موقع را برایت بازگو کنم.

هر چند توصیف من از آن زمان کمی ناخوشایندتر است. سعی می‌کنم از جزئیات ناگوار صرف‌نظر کنم. اما اگر ندانی قبل از این که سروکله‌ات در زندگی‌ام پیدا شود چه بر من گذشته است، تصور نمی‌کنم درک کنی دوستی‌ام با تو چقدر ارزشمند بوده است.

قبلاً بخشی از آن را برایت تعریف کرده‌ام – این که چگونه سر از آن موقعیت درآوردم، زندگی در آن خانه متروکه. اما من خیلی بیشتر از آن احساس غربت کرده بودم. قبل از آن زمان، خیلی بیشتر احساس آوارگی می‌کردم. کل زندگی‌ام این احساس را داشتم با وجود این که خانهای و مادری داشتم و گه‌گاهی هم ناپدری‌ای.

یادم نیست در جوانی اوضاعم چگونه بود. تصور می‌کنم که شاید زمانی مادرم آدم خوبی بوده است. سفری یک‌روزه را به یاد دارم که به کیپ کاد^{۲۹} رفتیم و برای اولین بار میگو نارگیلی را امتحان کردیم. اما به غیر از آن روز، آن وعده غذایی، خاطره چندان از خوبی‌هایش ندارم.

بیشترِ خاطراتم مربوط به زمان‌هایی است که به تنهایی می‌گذراندم یا وقت‌هایی که سعی می‌کردم به پروپای او نیچم. او سریع عصبانی می‌شد و سریع واکنش نشان می‌داد. تقریباً ده سال اول زندگی‌ام، او قوی‌تر و سریع‌تر از من بود. بنابراین، بیشتر آن زمان را از کتک‌هایش، سیگار کشیدنش و زخم‌زبان‌هایش پنهان می‌شدم.

می دانم که از نظر روحی تحت فشار بود. او مادری
مجرد بود که شب‌ها کار می کرد تا خرج مرا بدهد. اما
همان قدر که آن زمان برای او بهانه تراشی می کردم،
همان قدر هم مادران مجردی را می دیدم که به خوبی با
زندگی کنار می آمدند بی این که مثل مادرم رفتار کنند.
زخم‌هایم را قبلاً دیده‌ای. وارد جزئیات نمی شوم. اما
وضعیت هر چقدر هم افتضاح بود با ازدواج سوم مادرم
افتضاح‌تر شد. دوازده سالم بود که باهم آشنا شدند.
روح هم خبر نداشت که دوازده سالگی تنها سال
بی درد سرم خواهد بود. مادرم همیشه بیرون بود، چون
همیشه با نامزدش می پلکید، و وقتی در خانه بود،
حس و حالش خوب بود، چون عاشق شده بود. جالب
است که عشق به شریک زندگی می تواند رفتار برخی از

افراد با فرزندان خود را تغییر بدهد.

اما دوازده سالگی هم گذشت و سیزده ساله شدم و گذشت و گذشت تا این که تیم^{۳۰} به پیش ما نقل مکان کرد و چهار سال بعدی زندگی من به جهنم تبدیل شد. وقتی مادرم از دستم عصبانی نبود، تیم از دستم عصبانی می شد. وقتی هایی که خانه بودم، تیم سرم فریاد می زد. وقتی در مدرسه بودم، خانه بر اثر دعوای آنها ویران می شد و وقتی به خانه می آمدم، باید خراب کاری هایشان را تمیز می کردم. زندگی با آنها کابوسی بیش نبود. و وقتی که در نهایت آن قدر توانمند شدم که از عهده خودم بر بیایم، تیم تصمیم گرفت که دیگر با من زندگی نکند.

مادرم او را به من ترجیح داد. مجبور بودم از پیششان

بروم. لازم نبود از من بخواهند که بروم. برای رفتن خیلی آماده بودم، چون جایی برای رفتن دست‌وپا کرده بودم.

فقط برای مدتی آن جا بودم. قبل از این که دوستم به پیش خانواده‌اش در کلرادو نقل مکان کند، سه ماه پیش او زندگی می‌کردم.

در آن لحظه، هیچ کس و هیچ جای دیگری برای رفتن نداشتم. و اگر هم جایی یا آشنایی می‌داشتم، پول نداشتم. بنابراین، مجبور شدم پیش مادرم برگردم و از او بخواهم که به خانه برگردم.

هنوز روزی را که به آن خانه برگشتم به یاد دارم. سه ماه بیشتر از خانه دور نبودم، ولی وضعیت خانه افتضاح بود. از آخرین باری که آن جا بودم چمن‌های حیاط را

نزده بودند. توری پنجره‌ها سر جایشان نبود. و به جای چفت در، سوراخ بزرگی قرار داشت. وقتی به خانه نگاه می‌کردم، احساس می‌کردم سال‌ها از آن جا دور بوده‌ام.

ماشین مادرم جلوِ گاراژ خانه بود، اما ماشین تیم آن جا نبود. انگار ماشین مادرم چند مدتی آن جا بود. کاپوت باز بود و ابزارهایی در نزدیکی آن پراکنده بود. دست کم سی قوطی آبجو با چینی‌های هرمی شکل در مقابل درِ گاراژ قرار داشت.

حتی روزنامه‌ها هم روی پیاده‌رو بتنی ترک خورده انباشته شده بود. به یاد دارم قبل از این که در بزنم آن‌ها را برداشتم و روی یکی از صندلی‌های آهنی قدیمی گذاشتم تا خشک شوند.

ضربه‌زدن به درِ خانه‌ای که سال‌ها در آن زندگی کرده بودم احساس عجیبی داشت. به امید محالی که تیم در خانه باشد، نمی‌خواستم بدون اجازه در را باز کنم. هنوز یکی از کلیدهای خانه را داشتم، اما تیم به‌صراحت گفته بود که اگر از آن‌ها استفاده کنم، مرا به خاطر ورود بی‌اجازه تحویل پلیس می‌دهد.

اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم از آن استفاده کنم، چون اصلاً چفتی روی در نبود.

صدای کسی را شنیدم که از اتاق نشیمن عبور می‌کرد. پرده روی پنجره کوچکی که بالای در بود کنار رفت و مادرم را دیدم که به بیرون نگاه می‌کند. برای چند ثانیه بی‌حرکت خیره شد.

او سرانجام در را چند سانت باز کرد. در به‌اندازه‌ای باز

بود که بینم - ساعت دوی بعد از ظهر - هنوز لباس راحتی بر تن دارد. تی شرت گشادی با تصویر گروه ویزر^{۳۱} تنش بود که از یکی از شوهرهای سابقش به جا مانده بود. من از آن تی شرت متنفر بودم، زیرا گروه موسیقی ویزر را دوست داشتم. هر بار که مادرم آن را می پوشید، بیشتر باعث می شد که گروه ویزر از چشمم بیفتد.

او پرسید این جا چه کار می کنم. و من نمی خواستم فوراً دلایلم را به او بگویم. در عوض، از او پرسیدم که تیم خانه است.

در را کمی بیشتر باز کرد و چنان محکم دست به سینه شد که یکی از اعضای گروه روی تی شرتش سربریده به نظر می رسید. او به من گفت که تیم سر کار است و از

من پرسید چه می‌خواهم.

از او پرسیدم که می‌توانم داخل خانه شوم. او به سؤالم فکر کرد و سپس از بالای شانه من به خیابان نگاه کرد. نمی‌دانم او چرا این کار را می‌کرد. شاید می‌ترسید همسایه‌ای ببیند که به پسرش اجازه ورود به خانه‌اش را می‌دهد.

در حالی که برای عوض کردن لباس به اتاق خوابش رفت، در را برای من باز گذاشت. به یاد دارم خانه به طرز وحشتناکی تاریک بود. همه پرده‌ها را کشیده بود که باعث می‌شد شک کنم الان چه زمانی از روز است. ساعت دیجیتالی روی اجاق گاز هم کمکی نکرد، چرا که بیش از هشت ساعت عقب بود. اگر خانه را ترک نکرده بودم، ساعت هم به فهرست وسایلی اضافه

می شد که باید تعمیر می کردم.

اگر هنوز آن جا زندگی می کردم، پرده ها باز بود،
ظرف های کثیف روی پیشخان آشپزخانه تلنبار
نمی شد، چفت در سرجایش بود و چمن حیاط کوتاه
بود یا روزنامه های خیس چندین روز روی هم انباشته
نمی شد. در آن لحظه متوجه شدم که در تمام
سال هایی که بزرگ می شدم، من کسی بودم که آن
خانه را سرپا نگه داشته بود.

این موضوع امیدوارم کرد که شاید آن ها به این نتیجه
برسند که من به جای این که اسباب زحمت باشم، به
دردشان می خورم و به من اجازه بدهند تا پایان
دبیرستان دوباره با آن ها زندگی کنم.

بسته چفت دری را روی میز آشپزخانه دیدم. آن را

برداشتم و بررسی کردم. رسید زیرش بود. به تاریخ
روی رسید نگاه کردم. چفت را بیش از دو هفته پیش
خریده بودند.

چفت اندازه در ورودی بود. با وجود این که دو هفته‌ای
می‌شد که تیم چفت را خریده بود، نمی‌دانستم چرا
هنوز آن را روی در نصب نکرده بود. جعبه‌ابزار را از کشو
آشپزخانه پیدا کردم و آن را باز کردم. چند دقیقه بعد،
مادرم از اتاقش بیرون آمد. تا آن موقع، چفت جدید را
روی در ورودی قرار داده بودم.

از من پرسید دارم چه کار می‌کنم. من هم دستگیره را
پیچاندم و در را کمی باز کردم تا به او نشان بدهم که
دستگیره کار می‌کند.

واکنش او را هرگز فراموش نمی‌کنم. آهی کشید و

گفت: «چرا این غلط‌ها رو می‌کنی؟ می‌خوای بهانه دست تیم بدی.» پیچ‌گوشتی را از دستم گرفت و گفت: «قبل از این که بفهمه این جا بودی، باید بری.»

یکی از دلایلی که من با هیچ‌کس در آن خانه کنار نمی‌آمدم این بود که همیشه غیرمنصفانه به مسائل واکنش نشان می‌دادند. وقتی بدون این که کسی از من بخواهد در امور خانه کمک می‌کردم، تیم می‌گفت به خاطر تنفر از او این کارها را انجام می‌دهم. وقتی هم کاری انجام نمی‌دادم، او می‌گفت من تنبلم و نمک‌شناس.

گفتم: «نمی‌خوام تیم رو ناراحت کنم. چفت در رو تعمیر کردم. فقط خواستم کمک کنم.»
مادرم گفت: «اون هم می‌خواست هر موقعی که وقت

کرد چفت در رو تعمیر کنه.»

مشکل تیم این بود که او همیشه وقت داشت. او هرگز بیش از شش ماه سرِ کاری نمی ماند و بیشتر از این که با مادرم وقت بگذراند، قمار می کرد.

یادم می آید از مادرم پرسیدم: «کار پیدا کرده؟»

و مادره گفت: «داره دنبال کار می گرده.»

گفتم: «رفته همون جای همیشگی؟»

از قیافه اش معلوم بود که تیم دنبال کار نیست. هر جا که بود، مطمئن بودم که بیشتر مادرم را غرق در بدهی می کند. از همان اول هم بدهی های کمر شکن مادرم باعث شد مرا از خانه بیرون کند. وقتی قبض های موعده گذشته کارت اعتباری خالی را که به نام مادرم بود پیدا کردم، جلو تیم درآمدم.

او دوست نداشت کسی جلوش دربیاید. انتظار داشت همان پسر بچه‌ای باشم که موقع آشنایی با مادرم ملاقات کرد. او می‌خواست همان پسر بچه‌ای باشم که می‌توانست او را امر و نهی کند، نه کسی که رودررویش بایستد. منی که بتواند از او سوءاستفاده کند، نه این که من به او اعتراض کنم. کسی که او می‌خواست از پانزده شانزده سالگی دیگر عوض شده بود.

آن نسخه از من بین پانزده تا شانزده سالگی باقی ماند.
وقتی تیم متوجه شد که دیگر نمی‌تواند مرا از نظر
فیزیکی تهدید کند، سعی کرد زندگی‌ام را به روش‌های
دیگری خراب کند. یکی از آن راه‌ها بیرون کردن من از
خانه بود.

در نهایت، غرورم را شکستم و خواسته‌ام را گفتم. به
مادرم گفتم جایی برای رفتن ندارم.

چهرهٔ مادرم نه‌تنها عاری از همدردی بود، بلکه
دلخوری در آن موج می‌زد. «امیدوارم بعد از کارهایی
که کردی ازم نخواستی که دوباره بیایی این‌جا زندگی
کنی.»

گفتم: «بعد از کارهایی که کردم؟ منظورت وقتیست که
به خاطر اعتیاد به قمارش اون همه بدهی بالا آورد بهش

اعتراض کردم؟»

آن موقع بود که مرا بی صفت خطاب کرد. یا بهتر است بگویم: «بی... سفت». همیشه این کلمه را اشتباه تلفظ می کند.

می خواستم التماس کنم، اما او دست به کاری زد که از او انتظار می رفت. پیچ گوشتی را به سمت من پرت کرد. خیلی ناگهانی و غیرمنتظره بود، چون ما در آن لحظه حتی باهم جروبحث هم نمی کردیم. من هم نتوانستم به موقع جاخالی بدهم. پیچ گوشتی درست به بالای چشم چپم برخورد: وسط ابرویم.

انگشتانم را روی محل بریدگی گذاشتم و بعد دیدم که آغشته به خون شده اند.

تنها کاری که کرده بودم این بود که از مادرم خواسته

بودم به خانه برگردم. به او بی‌احترامی نکرده بودم. به او فحش نداده بودم. فقط پیش او رفته بودم و در ورودی او را تعمیر کرده و سعی کرده بودم با او منطقی صحبت کنم. و در نهایت، زخمی خون‌آلود نصیبم شده بود.

یادم می‌آید به انگستانم خیره شده بودم و با خودم می‌گفتم که تیم این کار را نکرد، مادرم این کار را کرد. تا آن موقع تیم را به خاطر ناگواری‌های زندگی مان سرزنش می‌کردم، اما مادرم ریشه همه مشکلاتمان بود. تیم فقط شرایط را بدتر می‌کرد.

یادم می‌آید ترجیح می‌دادم بمیرم تا این که پیش او برگردم. تا آن لحظه از زندگی‌ام، قسمتی از وجودم حسی به او داشت. نمی‌دانم احترام بود یا هر حس

دیگری، اما قدردانش بودم که تا نوجوانی نیازهای زندگی‌ام را برطرف کرده بود. اما وقتی مادری تصمیم می‌گیرد فرزندش را به دنیا بیاورد، این ابتدایی‌ترین کاری نیست که از او انتظار می‌رود؟ در آن لحظه متوجه شدم که بیش از حد برای او ارزش قایل بودم.

همیشه مجرد بودن او را دلیل فقدان پیوند عاطفی مان می‌دانستم. اما مادران مجرد پُرمشغله‌ی زیادی هستند که به نوعی با فرزندانشان رابطه‌ی خوبی دارند. مادرانی که وقتی با فرزندانشان بدرفتاری می‌شود، از آن‌ها مراقبت می‌کنند. مادرانی که وقتی بچه‌ی سیزده‌ساله‌شان با چشمی کبود و لبی شکافته تنبیه می‌شود، خود را به بی‌خیالی نمی‌زنند. مادرانی که به

شوهرانشان اجازه نمی‌دهند فرزند مدرسه‌ای خود را از خانه بیرون کنند. مادرانی که به سر بچه‌هایشان پیچ‌گوشتی پرتاب نمی‌کنند.

با وجود این که می‌دانستم او چه انسان بی‌عاطفه‌ای است، آخرین تلاشم را کردم تا اندک انسایتی را که درونش بود جریحه‌دار کنم. «می‌تونم دست کم بعضی از وسایلم رو با خودم ببرم؟»

او گفت: «این جا چیزی نداری. خونه‌مون یه کم فضای خالی احتیاج داشت.»

بعد از آن حرفش دیگر تحمل قیافه‌اش را نداشتم. انگار فقط می‌خواست من بخشی از زندگی‌اش نباشم. بنابراین، قسم خوردم آرزویش را برآورده کنم.

وقتی از خانه دور می‌شدم، خون در چشمم می‌چکید.

اصلاً نمی‌دانی که بقیه آن روز چطور گذشت. چقدر احساس طردشدن، محروم از محبت و تنهایی داشتم. کسی را نداشتم. هیچ چیز نداشتم. نه پول نه متعلقات نه خانواده.

فقط زخمی بر صورت داشتم.

وقتی جوان‌تریم، بیشتر تحت تأثیر قرار می‌گیریم. وقتی سال‌ها افرادی که باید برای ارزش قایل شوند بی‌وقفه به تو می‌گویند که چقدر بی‌ارزشی، کم‌کم باورت می‌شود. و کم‌کم بی‌ارزش می‌شوی.

اما بعد با تو آشنا شدم، لیلی. و با این که من آدم بی‌ارزشی بودم، وقتی به من نگاه کردی، چیزی را درونم دیدی؛ چیزی که خودم نمی‌دیدم. تو اولین کسی در زندگی من بودی که به شخصیت من

به عنوان یک انسان علاقه نشان دادی. هیچ کس
تابه حال مثل تو از من سؤالاتی درباره خودم نکرده بود.
بعد از آن چند ماهی که کم کم تو را شناختم، دیگر
احساس نکردم که هیچ ارزشی ندارم. به خاطر تو
احساس جذبه و منحصر به فرد بودن به من دست داد.
دوستی با تو من را ارزشمند کرد.

از این بابت از تو ممنونم. حتی اگر این قرار به جایی
نرسد و ما دیگر هرگز باهم صحبت نکنیم، همیشه از تو
سپاسگزار خواهم بود که به نحوی چیزی را درون من
دیدي که مادر خودم آن را نمی دید.

تو شخص محبوب منی، لیلی. و حالا می دانی چرا.

اطلس

گلویم آن قدر از بغض سنگینی می کند که حتی

نمی‌توانم حرف بزنم. گوشی را روی پایم می‌گذارم و چشم‌هایم را پاک می‌کنم. از این که الآن رانندگی می‌کند متنفرم، چون اگر ماشین پارک بود، دست‌هایم را دورش می‌انداختم و محکم‌تر از همیشه بغلش می‌کردم. احتمالاً او را می‌بوسیدم و به صندلی عقب می‌کشاندمش، چون تا به حال هیچ کس چنین حرف‌های غم‌انگیز و دلخراشی را به این شکل شیرین به من نگفته است.

اطلس دستش را تا این طرف صندلی من دراز می‌کند و گوشی‌اش را می‌گیرد. دوباره آن را داخل جالیوانی می‌اندازد. اما بعد دستم را می‌گیرد. انگشتانش را داخل انگشت‌هایم می‌کند و، در حالی که مستقیم به جلو خیره می‌شود، دستم را می‌فشارد. این حرکت غوغایی در سینه‌ام به پا می‌کنم. دست دیگرم را روی

دستش می‌گذارم، و این شکل گرفتن دست همدیگر
مرا به یاد تمام سفرهای با اتوبوس می‌اندازد که در
سکوت، غم و سرما فقط می‌نشستیم و به هم
می‌چسبیدیم.

از پنجره به بیرون خیره می‌شوم. و او مستقیم به جلو
نگاه می‌کند. و هیچ‌کدام از ما در مسیر بازگشت به شهر
حرفی نمی‌زنیم.

می‌ایستیم و جایی همبرگر آماده می‌خریم که فقط سه
کیلومتر تا گل‌فروشی من فاصله دارد. اطلس می‌داند
که من نمی‌خواهم امرسون خیلی از زمان خوابش
بگذرد. بنابراین، در پارکینگ مغازه‌ام غذا می‌خوریم. از
زمان بازگشت به شهر و سفارش همبرگرها حرف‌های
معمولی زده‌ایم. برایم آشکار است که دیگر خجالت

نمی‌کشم. اطلس با گفتن حرف دلش به من
حال و هوایم را عوض کرد تا قرارمان عادی پیش برود.
داریم درباره همه جاهایی که تا الآن سفر کرده‌ایم
گفت‌وگو می‌کنیم. با توجه به مدت زمانی که اطلس در
نیروی تفنگداران دریایی خدمت کرده است، مرا با
اختلاف زیاد شکست می‌دهد. او به پنج کشور مختلف
رفته است و تنها جایی که من در خارج از کشور رفته‌ام
کانادا است.

اطلس می‌پرسد: «تا حالا مکزیک نرفتی؟»

دهانم را با دستمال پاک می‌کنم. «نه.»

«تو و رایل باهم ماه‌عسل نرفتین؟»

اوه، متنفرم از این که وسط قرارمان اسم او به میان
می‌آید. «نه. ما به وگاس فرار کردیم. واسه ماه‌عسل

وقت نداشتیم.»

اطلس جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را می‌نوشد. وقتی به من نگاه می‌کند، چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده است؛ انگار امیدوار است سفرهٔ دلم را برایش باز کنم. «می‌خواستی عروسی بگیری؟»

شانه بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. می‌دونستم که رایلی اصلاً نمی‌خواد ازدواج کنه. بنابراین وقتی گفت باید به وگاس بریم و ازدواج کنیم، نمی‌خواستم این فرصت رو از دست بدم. احساس می‌کردم فرار کردن بهتر از اینه که اصلاً باهاش ازدواج نکنم.»

«اگه دوباره ازدواج کنی چی؟ یه جور دیگه ازدواج می‌کنی؟»

به این سؤال می‌خندم و بلافاصله سر تکان می‌دهم.

«صد درصد. یه عروسی درست و درمون. گل و ساقدوش و این جور چیزها.» سیب زمینی سرخ شده‌ای را در دهانم می‌گذارم. «قول و قرارهای عاشقانه و حتی یه ماه عسل عاشقانه‌تر.»

«دوست داری ماه عسل کجا بری؟»

می‌گویم: «پاریس. رم. لندن. دوست ندارم توی یه ساحل بشینم. می‌خوام همه مکان‌های عاشقانه اروپا رو ببینم و توی هر شهری عشق بازی کنم و جلو برج ایفل عکس‌های ماچ و بوسه بگیرم. می‌خوام شیرینی کروسان بخورم و روی ریل قطار عاشقانه دست طرفم رو بگیرم.» ظرف خالی سیب زمینی سرخ شده‌ام را داخل کیسه آشغالی می‌اندازم. «تو چطور؟»

اطلس دست آزادم را می‌گیرد. او جوابم را نمی‌دهد. او

فقط به من لبخند می‌زند و دستم را فشار می‌دهد؛
انگار چیزی که او می‌خواهد رازی است که برای افشای
آن خیلی زود است.

با گرفتن دست او احساس راحتی می‌کنم. شاید برای
این باشد که در دوران نوجوانی بارها این کار را
می‌کردیم. ولی اگر در ماشین بنشینم و دستش را
نگیرم، احساس ناجوری دارم.

حتی با وجود وقفه‌ای که در قرارمان با به خواب رفتن
من ایجاد شد، کل شب احساس راحتی و آسودگی
می‌کردم. بودن با او در جانم خو گرفته است. انگشتم را
روی مچ دستش می‌کشم. «دیگه باید برم.»

می‌گوید: «می‌دونم.» و انگشتم را روی انگشتم
می‌کشد. پیامی برای تلفن اطلس می‌آید. با آن یکی

دستش تلفن را می گیرد و پیام را می خواند. به آرامی
آهی می کشد. از نحوه انداختن گوشی اش داخل
جالیوانی این فکر به ذهنم خطور می کند که از دست
فرستنده پیام عصبانی است.

می گویم: «همه چیز مرتبه؟»

اطلس لبخند زورکی ای می زند، اما تلاشش بی فایده
است. من فکرش را می خوانم، و او این را می داند.
چشم از من برمی دارد و به دست هایمان نگاه می کند.
کف دستم را رو به بالا می کند و انگشتش را روی
خطوط کف دستم می کشد. انگشتش مانند میله
صاعقه گیر است که برق را از دستم به بقیه بدنم منتقل
می کند.

می گوید: «مادرم هفته گذشته باهام تماس گرفت.»

این اعتراف غافل گیرم می کند. «چی می خواست؟»
«نمی دونم. قبل از این که بهم بگه، تلفن رو قطع کردم.
اما مطمئنم که به پول احتیاج داره.»

دوباره انگشت های دستش را می گیرم. نمی دانم به او
چه بگویم. حتماً خیلی ناراحت کننده است. تقریباً
پانزده سال از مادرت بی خبر باشی، سپس بعد از
مدت ها هنگام تنگ دستی با تو تماس بگیرد. با توجه به
این قضیه، خیلی سپاسگزارم که مادرم در زندگی ام
نقش پررنگی داشته است.

اطلس می گوید: «نمی خواستم وقتی عجله داری با این
خبر نگرانت کنم. باید واسه قرار دوممون هم حرف
واسه گفتن داشته باشیم.» او به من لبخند می زند و
فوراً حال و هوایمان عوض می شود. چقدر فوق العاده

است که لبخندهایش در احساسات درونی‌ام تأثیر می‌گذارد. «زود باش! تا ماشینت همراهیت می‌کنم.» می‌خندم. ماشین من دو قدم بیشتر تا این‌جا فاصله ندارد. اما اطلس با عجله از جلو ماشینش عبور می‌کند، در را برایم باز می‌کند و بعد به من کمک می‌کند تا بیرون بیایم. و سپس، قدم به قدم، پیش ماشین من می‌رسیم.

به شوخی می‌گویم: «چقد دور بود!»

او لبخند کوتاهی می‌زند. نمی‌دانم می‌خواهد مرا اغوا کند یا نه. اما با وجود سردی هوا، ناگهان کل بدنم گرم می‌شود. اطلس از روی شانهام نگاه می‌کند و سرش را به سمت ماشین من تکان می‌دهد. «دفتر خاطرات بیشتری هم اون تو داری؟»

می گویم: «فقط همون که باهام بود.»
می گوید: «چه بد!» او یک شانهاش را به ماشینم تکیه
می دهد. من هم همین کار را می کنم و روبه روی او
می ایستم.

نمی دانم قرار است همدیگر را ببوسیم یا نه. بدم نمی آید
این کار را بکنم. اما بعد از بیش از یک ساعت خوابیدن
و خوردن پیاز، شک دارم دهانم در حال حاضر در
جذابترین حالت خود باشد.

می پرسم: «یه فرصت دوباره بهم می دی؟»
«فرصت واسه چی؟»

«قرارمون. می خوام سر قرار بعدی بیدار بمونم.»
اطلس می خندد، اما خنده اش محو می شود. برای
لحظه ای به من خیره می شود. «فراموش کردم که

بودن کنار تو چقدر باصفاست.»

حرف او مرا گیج می‌کند، چون باصفا کلمه‌ای نیست
که توصیف‌کننده‌ی دورانی باشد که قبلاً باهم بودیم. در
بهترین حالت، غم‌انگیز بود. «فکر می‌کنی اون وقت‌ها
خیلی باصفا بود؟»

یک شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «راستش رو بخوای،
قبول دارم بدترین دوران عمرم بود. اما خاطرات من با
تو از اون زمان‌ها خوشحالم می‌کنه.»
به خاطر حرفش از خجالت سرخ می‌شوم. خوشحالم که
هوا تاریک است.

اما حق با اوست. آن زمان بدترین دوران زندگی ما بود.
اما وقتی باهم بودیم، دلمان خوش بود. گمان کنم
«باصفا» بهترین لغتی است که از آن دوران یاد
می‌کنیم. اگر در چنین لحظات ناخوشایندی دلمان
خوش بود، پس در بهترین لحظات زندگی چه حسی
باهم خواهیم داشت؟

این موضوع دقیقاً برعکس افکاری است که هفته
گذشته در مورد رایلی داشتم. بدترین دوران زندگی ام را

کنار اطلس تجربه کردم و او همیشه با من خوش رفتار بوده و برایم احترام قایل شده است. باین حال، مردی که به شوهری انتخاب کردم طوری به من بی‌احترامی کرد که هیچ‌کس لیاقتش را ندارد... در لحظاتی که مثلاً قرار بود بهترین دوران عمرم باشد.

قدردان اطلسم، چرا که او را معیاری برای سنجش بقیه آدم‌ها می‌پندارم. او همان معیاری است که از همان ابتدا باید رایل را با او مقایسه می‌کردم.

باد سرد شدیدی میان ما می‌وزد. بهانه خوبی است تا اطلس من را به سمت خودش بکشد، اما او این کار را نمی‌کند. در عوض، سکوت بین ما بیشتر و بیشتر می‌شود تا وقتی که تنها یک کار باقی بماند. یا همدیگر را ببوسیم یا شب‌به‌خیر بگوییم.

اطلس یک تار مویم را از روی پیشانی‌ام کنار می‌زند.
«هنوز قرار نیست ببوسمت.»

امیدوارم ناامیدی من آشکار نباشد، اما می‌دانم که هست. از روی یأس نفس عمیقی می‌کشم. «چون خوابم برد، داری مجازاتم می‌کنی؟»

«البته که نه. فقط بعد از این که خاطره‌اولین بوسه‌مون رو خوندم، احساس پایین‌دستی می‌کنم.»

می‌خندم. «پایین‌دستی در مقایسه با کی؟ خودت؟»
سر تکان می‌دهد. «اطلس نوجوون از دید تو خیلی جذاب بود.»

می‌گویم: «اطلس بزرگ‌سال هم همین‌طور.»
غرولندی می‌کند؛ انگار همین‌الآن هم نظرش در مورد بوسه عوض شده است. غرولندش باعث می‌شود فضا

کمی جدی تر شود. او به آرامی از ماشین دور می شود تا این که درست روبه روی من می ایستد. پشتم را به درِ ماشینم فشار می دهم و به او نگاه می کنم به امید این که می خواهد مرا ببوسد.

اطلس می گوید: «در ضمن، از من خواستی که آهسته و پیوسته پیش بریم. پس...»

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. اگر درست خاطرم باشد، گفتم خیلی آهسته و پیوسته. از خودم متنفرم.

اطلس به جلو خم می شود و چشم هایم را می بندم. درست قبل از این که سریع کنار سرم را ببوسد، نفسش را روی گونه ام حس می کنم. اطلس می گوید:
«شب به خیر لیلی.»

«باشه.»

باشد؟ چرا گفتم باشد؟ خیلی سراسیمه‌ام.

اطلس آرام می‌خندد. وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم، او از من دور می‌شود و به سمت صندلی راننده ماشینش می‌رود. قبل از رفتن، بازویش را روی سقف ماشین می‌گذارد و می‌گوید: «امیدوارم امشب بتونی یه کم بخوابی.»

سرتکان می‌دهم، اما مطمئن نیستم که خوابیدن دیگر ممکن باشد. احساس می‌کنم هر ذره کافئینی که امروز مصرف کرده‌ام به یکباره در بدنم اثر کرده است. بعد از قرار امشب دیگر نمی‌توانم که بخوابم. می‌خواهم به نامه‌ای فکر کنم که او برایم نوشت. و وقتی به آن نامه فکر نکنم، اولین بوسه‌مان را تمام شب در سرم تکرار خواهم کرد و در این حال در این اندیشه خواهم بود که بوسه بعدی چه حسی خواهد داشت.

«شنا کن، شنا کن، شنا کن...»

وقتی در آپارتمانشان را باز می‌کنم، صدای آشنای
کارتون در جست‌وجوی نمو را از اتاق نشیمن آلیسا و
مارشال می‌شنوم.

وقتی از کنار آشپزخانه رد می‌شوم، مارشال جلو
یخچال، که هر دو درش باز است، ایستاده است. با سر
سلام می‌کند و من دست تکان می‌دهم. اما با او
خوش‌وبش نمی‌کنم، چون دلم لک زده است که
امرسون را در آغوش بگیرم.

وقتی وارد اتاق نشیمن می‌شوم، از دیدن رایل روی مبل
خشکم می‌زند. او نگفت که امشب سر کار نمی‌رود.
امرسون روی سینه‌اش خوابیده است و آلیسا را در آن
دوروبر نمی‌بینم.

می‌گویم: «سلام.»

رایل برای احوال‌پرسی به من نگاه نمی‌کند، اما لازم نیست سر بالا کند تا بفهمم چیزی او را آزار می‌دهد. لب‌ولوچه‌اش آویزان است – واضح است از چیزی عصبانی است. می‌خواهم امرسون را بلند کنم، اما انگار آرام است. امی خیلی راحت خوابیده است. می‌گذارم روی سینه‌ی رایل بماند. «چه مدته خوابیده؟»

رایل همچنان به تلویزیون خیره شده است و یکی از دست‌هایش را برای مراقبت پشت امی گذاشته است و دست دیگرش را پشت سرش.

رایل می‌گوید: «از وقتی این فیلم شروع شده.» فیلم را قبلاً دیده‌ام که باعث می‌شود بفهمم امی یک ساعتی است که خوابش برده است.

آلیسا بالأخره وارد اتاق می شود و فضا را سر حال تر می کند. «سلام لیلی. متأسفم امی خوابش برد. سعی کردیم بیدار نگهش داریم.» دو ثانیه ای به هم نگاه می کنیم. او با زبان بی زبانی عذرخواهی می کند که رایل این جاست. من هم با نگاهم می گویم که اشکالی ندارد. آن ها خواهر و برادرند – نمی توانم انتظار داشته باشم که وقتی رایل می داند آلیسا از دخترش پرستاری می کند، سروکله اش پیدا نشود.

رایل به آلیسا اشاره می کند: «می تونی امرسون رو روی تشکش بذاری؟ باید با لیلی صحبت کنم.»

سریع حرف زدن او هم من و هم آلیسا را نگران می کند. در حالی که آلیسا امی را از سینه رایل بیرون می کشد، من و آلیسا به هم نگاه می کنیم. وقتی آلیسا او را روی

تشک می گذارد، بیشتر دلم می خواهد امی را بغل کنم.
رایل می ایستد و برای اولین بار از وقتی که وارد شدم به
من نگاه می کند. سرتاپایم را برانداز می کند تا ببیند چه
پوشیده‌ام. می توانم ببینم که آب دهانش را قورت
می دهد. سرش را به سمت بالا تکان می دهد؛ یعنی که
می خواهد در بالکن پشت بام با من صحبت کند.
درباره هر موضوعی که باشد، کاملاً تنها می خواهد با
من صحبت کند.

از آپارتمان خارج می شود تا به پشت بام برود و من
به سمت آلیسا نگاه می کنم تا بفهمم قضیه از چه قرار
است. وقتی رایل آن قدر دور می شود که صدایمان را
نشنود، آلیسا می گوید: «بهش گفتم امشب رفتی
مهمونی.»

«دستت درد نکنه.» آلیسا قسم خورد که دربارهٔ قرار من به رایل چیزی نگوید، اما نمی‌فهمم اگر رایل نمی‌داند من کجا بوده‌ام، چرا این قدر عصبانی است.

می‌گویم: «چرا این قدر ناراحته؟»

آلیسا شانه بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم. وقتی یه ساعت پیش اومد این جا، حالش خوب بود.»

من بهتر از هر کسی می‌دانم که چقدر رایل دمدمی‌مزاج است و معلوم است چرا الان عصبانی است.

آیا او متوجه شده است که من رفته‌ام سر قرار؟ آیا او می‌داند که با اطلس قرار داشته‌ام؟

وقتی به پشت‌بام می‌روم، رایل را می‌بینم که روی لبهٔ ساختمان خم شده است و به پایین نگاه می‌کند. همین

الآن هم غوغایی درونم به پاست. قدم می‌زنم و به سمت او می‌روم.

رایل نگاه کوتاهی به من می‌اندازد. «تو... خیلی خوشگل شدی.» این حرف را طوری می‌گوید که به جای تعریف، توهین به نظر می‌رسد. یا شاید این طوری احساس می‌کنم.

«ممنون.» به لبه تکیه می‌دهم و منتظر می‌مانم تا در مورد موضوعی که او را آزار می‌دهد صحبت کند.

می‌گوید: «تازه از سر قرار برگشتی؟»

«مهمونی بودم.» به دروغ آلیسا تن می‌دهم. هیچ

فایده‌ای ندارد که با رایل صادق باشم، زیرا خیلی زود

است که بفهمم رابطه‌ام با اطلس به جایی می‌رسد یا

نه، و حقیقت فقط رایل را بیشتر ناراحت می‌کند. پشتم

را به لبه تکیه می‌دهم و دست به سینه می‌شوم.

«موضوع چیه، رایل؟»

قبل از حرف زدن کمی صبر می‌کند. «تا امشب اصلاً

اون کارتون رو ندیده بودم.»

می‌خواهد حرف‌های خودمانی بزند یا از دست

موضوعی عصبانی است؟

حرفش متعجبم می‌کند.

و بعد تعجبم فروکش می‌کند.

چه آدم احمقی هستم! البته که او ناراحت است. او یک

بار همه نوشته‌های دفتر خاطراتم را خوانده است. بعد

از خواندن دفتر خاطراتم می‌داند که آن کارتون چقدر

برایم باارزش است. حدس می‌زنم حالا که بالأخره آن را

دیده، به حقایقی پی برده است. و از ظاهر امر پیدا است

یک طرفه به قاضی رفته است.

به طرف من برمی گردد و با چهره‌ای که گویی من به او خیانت کرده‌ام به من نگاه می کند. «اسم وسط دخترمون رو دوری گذاشتی؟» یک قدم نزدیک تر می شود. «اسم وسط دخترمون رو به خاطر رابطه ت با اون مرتیکه انتخاب کردی؟»

نبض رگ هایم سریع تر می شود. آن مرتیکه! نگاهم را از او برمی دارم و به این موضوع فکر می کنم که چطور به او بفهمانم قضیه آن طور نیست که او فکر می کند. وقتی نام دوری را به عنوان اسم وسط برای امرسون انتخاب کردم، این کار را به خاطر اطلس انجام ندادم. آن کارتون مدت ها قبل از این که اطلس وارد زندگی ام شود برایم ارزش داشت. قبل از انتخاب این اسم باید

تمام جوانب را در نظر می‌گرفتم.

گلویم را صاف می‌کنم و حقیقت را به او می‌گویم. «اسم
رو انتخاب کردم چون وقتی بچه بودم، این شخصیت
الهام‌بخشم بود. ربطی به هیچ کس دیگه‌ای نداره.»
رایل با ناراحتی و دلسردی می‌خندد. «خیلی عوضی
هستی، لیلی!»

می‌خواهم با او بحث کنم تا حرفم را ثابت کنم، اما دارم
عصبی می‌شوم. رفتارش مرا می‌ترساند. سعی می‌کنم
اوضاع را آرام کنم.

«الآن می‌رم خونه.» به سمت پله‌ها می‌روم، اما او
سریع‌تر از من است. از کنارم رد می‌شود و بین من و در
راه پله می‌ایستد. مضطربانه یک قدم به عقب می‌روم.
دستم را در جیبم فرومی‌برم تا در صورت نیاز از

گوشی ام استفاده کنم.

او می گوید: «اسم وسط امی رو عوض می کنیم.»
با صدایی محکم و رسا جوابش را می دهم: «اسم
دخترمون رو به خاطر داداشت امرسون گذاشتیم.
ارتباط عاطفی با این اسم داری. من هم با اسم وسطش
ارتباط عاطفی دارم. یر به یر. قضیه رو اشتباه فهمیدی.»
سعی می کنم از کنارش بگذرم، اما او هم همراه من
حرکت می کند.

نگاهی از بالای شانهام می اندازم تا فاصله بین خودم و
لبه ساختمان را اندازه بگیرم. نه این که احساس کنم او
مرا از بالای آن پرت کند، هنگام زندگی مشترکمان هم
فکر نمی کردم بتواند من را از پله ها هل بدهد.

رایل می پرسد: «اون می دونه؟»

لازم نیست حتی اسم اطلس را به زبان بیاورد تا من
بفهمم دقیقاً در مورد چه کسی صحبت می کند. در
احساس گناه غرق می شوم و نگرانم که رایل این را
حس کند.

اطلس خبر دارد که اسم وسط امرسون دوری است،
قبلاً به او گفته‌ام. اما راستش اسم دخترم را به خاطر
اطلس دوری نگذاشتم، به خاطر خودم این کار را کردم.
قبل از این که حتی بدانم شخصی به اسم اطلس
کوریکان وجود دارد، دوری شخصیت محبوب من بود.
اراده او را تحسین می‌کردم و اسم وسط دخترم را
دوری گذاشتم، چون بیش از هر ویژگی می‌خواستم
دخترم فردی بااراده باشد.

اما واکنش رایل مرا به غلط کردن انداخته است، چون
در جست‌وجوی نمو هم برای اطلس و هم برای من
ارزش دارد، و من وقتی در خیابان به دنبال اطلس
دویدم تا اسم دخترم را به او بگویم، این را می‌دانستم.
شاید رایل حق دارد عصبانی باشد.

مشکل ما هم همین است. رایل حق دارد عصبانی باشد، اما این بدان معنا نیست که من سزاوار رفتارهاییم که با عصبانیت او همراه است. دوباره فراموش می‌کنم که هر کاری هم انجام دادم مستحق واکنش‌های افراطی او در گذشته نبودم.

شاید انسان کاملی نباشم، اما انصاف نیست هر بار که مرتکب اشتباهی می‌شوم، زندگی‌ام تهدید شود. شاید آدم‌ها باید به خاطر کارهای اشتباهم با من بحث کنند، اما اصلاً راحت نیستم بر سر اشتباهاتم با رایل، آن هم روی پشت‌بام بدون هیچ شاهدهی، بحث و مجادله کنم.

«داری عصبیم می‌کنی. می‌شه لطفاً برگردیم پایین؟»
به محض این که این را می‌گویم، رفتار رایل عوض

می شود. انگار با حرفم باد او را خالی کرده‌ام. «بی خیال، لیلی.» از در فاصله می گیرد و به آن طرف بالکن می رود. «ای خدا! ما داریم بحث می کنیم. آدم‌ها بحث می کنند.» می چرخد و حالا پشتش را به من می کند. باج‌گیری‌های عاطفی‌اش شروع می شود. به خاطر ترسم از او، می خواهد به من القا کند که دیوانه‌ام با این که ترسم بیشتر از حد معمول است. لحظه‌ای به او خیره می شوم و در این فکرم که آیا بحث تمام شده است یا حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد؟ من که می خواهم بحثمان تمام شود. بنابراین، در راه‌پله را باز می کنم.

رایل می گوید: «لیلی، صبر کن.»

مکث می کنم، زیرا الآن صدای او بسیار آرام‌تر است و

همین باعث می‌شود فکر کنم ممکن است امشب
به جای دعوا و جنجال، بتواند مثل آدم مخالفتش را با
حرف زدن ابراز کند. با چهره‌ای ناراحت به سمتم
برمی‌گردد. «متأسفم! خودت که بهتر می‌دونی درباره
اطلس چه حسی دارم.»

می‌دانم، و دقیقاً برای همین با خودم کلنجار رفته‌ام که
اطلس بخشی از زندگی‌ام باشد یا نه. و این که با این
آگاهی باید جلو رایل در پیایم حالم را به هم می‌زند.
مخصوصاً الآن.

«وقتی می‌فهمم ممکنه اسم دخترم رو به این خاطر
انتخاب کرده باشی تا من رو آزار بدی، ناراحت می‌شم.
انتظار نداشته باش همچین فکری روم تأثیر نذاره.»
دست به سینه به دیوار تکیه می‌دهم. «ربطی به تو یا

اطلس نداره. به خدا فقط به خودم مربوطه.» همین که اسم اطلس را به زبان می‌آورم انگار جوری بینمان ظاهر می‌شود که حتی رایل می‌تواند به او مشت بزند.

رایل با چهره‌ای سرد یک بار سرش را تکان می‌دهد، اما ظاهراً حرفم را قبول می‌کند. راستش خودم هم

نمی‌دانم اگر جای او بودم حرف خودم را قبول می‌کردم یا نه. شاید به‌طور ناخودآگاه این کار را کرده‌ام تا او را آزار بدهم. در حال حاضر اصلاً مطمئن نیستم. عصبانیت او وادارم می‌کند تا نیاتم را زیر سؤال ببرم.

این بحث و جدل خیلی برایم آشناست.

هر دو چند لحظه ساکتیم. فقط می‌خواهم پیش امرسون بروم، اما انگار رایل حرف‌های بیشتری برای گفتن دارد. به من نزدیک‌تر می‌شود و دستش را روی

دیوار کنار سرم می گذارد. از این که او دیگر عصبانی نیست خیالم راحت است، اما مطمئن نیستم از نگاهی که در چشمانش جای عصبانیت را گرفته خوشم بیاید. بعد از جدایی ما، اولین بار نیست که این طور به من نگاه می کند.

با تغییر تدریجی رفتارش احساس می کنم تمام بدنم سفت شده است. چند سانت نزدیک تر می شود، خیلی نزدیک، و سرش را پایین می آورد.

او می گوید: «لیلی.» صدایش آرام و خش دار است. «ما داریم چی کار می کنیم؟»

به حرفش پاسخ نمی دهم، چون مطمئن نیستم چرا این سؤال را می کند. واضح است که داریم گفت و گویی می کنیم که او شروعش کرده است.

یک دستش را بلند می کند و با انگشتش یقه لباسم را لمس می کند که از کتم بیرون زده است. وقتی آه می کشد، نفسش در موهایم می چرخد. رایل مکث می کند تا به کلماتی که می خواهد بگوید فکر کند. حرف هایی که نمی خواهم بشنوم.

زمزمه می کنم: «بس کن.» و جلو کارش را می گیرم. فکرش را عملی نمی کند، اما عقب که نمی رود هیچ حتی احساس می کنم که به من نزدیک تر هم می شود. هیچ وقت قبلاً حرکتی از من سر نزده است که او فکر کند می تواند این گونه به من نزدیک شود. به جز رابطه والدی مشترک، اجازه نمی دهم به رابطه دیگری با من فکر کند. همیشه سعی می کند وارد حریم من شود و آستانه تحمل من را به چالش می کشد. صادقانه بگویم، از این کارهایش خسته شده ام.

می‌گوید: «اگه عوض شده باشم چی؟ واقعاً عوض شده باشم.» چشم‌هایش آمیخته از صداقت و اندوه است. حرف‌هایش هیچ فایده‌ای به حال من ندارند، هیچ فایده‌ای. «برام مهم نیست که تو عوض شدی، رایل. امیدوارم این طوری که میگی باشه. اما وظیفه ندارم که حرفت رو امتحان کنم.»

این کلمات مانند پتکی بر سرش فرود می‌آید. می‌بینم که جلو خودش را می‌گیرد تا حرف ناخوشایندی به من نزنند. دیگر حرف نمی‌زند، دیگر به من نگاه نمی‌کند، دیگر منتظر نمی‌ماند.

از روی ناامیدی نفس عمیقی می‌کشد و سپس عقب عقب دور می‌شود و به سمت پله‌ها می‌رود و خداراشکر به آپارتمان خودش می‌رود. در را

پشت سرش محکم می بندد.

من بنابه دلایل واضحی فوراً بعد از او آن جا را ترک نمی کنم. به فضا احتیاج دارم. باید مسائل را هضم کنم. این اولین باری نیست که او از من می پرسد که داریم چه کار می کنیم – مثل این که طلاق ما یک بازی طولانی است که من در حال انجام دادن آن هستم. گاهی تصادفی این سؤال را می کند، گاهی با پیام، گاهی اوقات هم به شوخی. اما هر بار که می گوید طلاق ما چقدر بی معناست، من می دانم منظورش چیست. می خواهد سر من را شیره بمالد. او فکر می کند اگر موضوع طلاقمان را جوری مطرح کند که انگار کار احمقانه ای انجام داده ایم، در نهایت رام او می شوم و اجازه می دهم دوباره با من باشد.

ممکن بود زندگی آلیسا و مارشال هم راحت تر شود،
چون دیگر مجبور نبودند درگیر طلاق ما و رابطه
خودشان با او شوند.

اما زندگی من راحت تر نمی شد. وقتی می ترسی که
امنیت زندگی ات به خاطر اشتباهت به خطر بیفتد،
زندگی هیچ وقت آسان نخواهد بود.

زندگی امرسون هم راحت تر نمی شد. زندگی من هم
مثل او بوده است. چیزی به اسم راحتی در چنین
خانواده ای وجود نخواهد داشت.

قبل از این که به طبقه پایین برگردم، منتظر می مانم تا
عصبانیتم فروکش کند، اما این اتفاق نمی افتد. با هر
پله ای که پایین می روم، عصبانیتم بیشتر و بیشتر
می شود. احساس می کنم بیش از حد دارم به اتفاقات

الآن واکنش نشان می‌دهم. شاید هم عادت کرده‌ام
وقتی پیش رایل هستم عصبانی باشم. شاید
کم‌خوابی‌ام هم بی‌تأثیر نباشد. شاید هم برای این باشد
که قرارم با اطلس را خراب کرده‌ام. دلیل عصبانیتم
هرچه که هست تا بیرون در آپارتمان آلیسا هم دست از
سرم برنمی‌دارد.

قبل از این که پیش دخترم بروم، کمی زمان نیاز دارم تا
خودم را از نظر ذهنی جمع‌وجور کنم. روی کف راهرو
می‌نشینم تا گریه کنم. دوست دارم در خلوت اشک
بریزم. متأسفانه، خیلی اتفاق می‌افتد. اما طاقتم دیگر
طاق شده است. طلاق خیلی طاقت‌فرساست.

زندگی کردن به‌عنوان مادری مجرد خیلی
طاقت‌فرساست. اداره‌ی یک کسب‌وکار خیلی
طاقت‌فرساست. دست‌وپنجه نرم کردن با شوهر سابق

که هنوز شما را می ترساند خیلی طاقت فرساست.
وقتی رایل می گوید که طلاق ما کار اشتباهی بوده
است، ترس برم می دارد، چون گاهی اوقات تصور
می کنم اگر هنوز شوهری داشتم که مسئولیت
بزرگ کردن فرزندش را با من شریک می شد، زندگی
من این قدر طاقت فرسا نمی شد. و گاهی اوقات تصور
می کنم که وقتی اجازه نمی دهم دخترم شب ها پیش
پدرش باشد، بیش از حد شلوغش می کنم. متأسفانه،
روابط و قراردادهای حضانت با طرح و نقشه همراه
نیست.

نمی دانم کار درست را انجام می دهم یا نه، اما تمام
تلاشم را می کنم. و مهم تر از هر موضوعی نمی خواهم
که او سر مرا شیره بمالد و از نظر عاطفی تحریکم کند.

کاش در خانه بودم! مستقیم به سمت جعبه جواهراتم می‌رفتم و فهرست تذکرها را بیرون می‌آوردم. من باید از آن عکسی بگیرم تا در آینده همیشه آن را در گوشی‌ام داشته باشم. تعامل دشوار و گیج‌کننده‌ام را با رایلی خیلی دست‌کم می‌گیرم.

چگونه افراد بدون منابعی که من داشتم یا با حمایت دوستان و خانواده‌شان از این مسائل دوری می‌کنند؟ چگونه هر ثانیه از روز را با وجود مشکلاتشان قوی می‌مانند؟ احساس می‌کنم تنها یک لحظه از ضعف و ناامنی در حضور همسر سابقان لازم است تا خودتان را متقاعد کنید که تصمیم اشتباهی گرفته‌اید.

هرکسی که تابه‌حال همسری سوءاستفاده‌گر و بدرفتار را ترک کرده و یک جورهایی پایه‌های زندگی‌اش را

حفظ کرده، شایستهٔ یک مدال یا یک مجسمه یا یک
فیلم ابرقهرمانی تمام عیار است.

بدیهی است که جامعه در تمام این مدت به قهرمانان
اشتباه اعتبار داده است، زیرا من خود به این درک
رسیده‌ام که رهایی از موقعیتی که از تو سوءاستفاده
می‌کنند در مقایسه با بلند کردن یک ساختمان به
قدرت بیشتری احتیاج دارد.

بعد از چند دقیقه که باز شدن درِ خانهٔ آلیسا را می
شنوم، هنوز دارم گریه می‌کنم. به بالا نگاه می‌کنم و
مارشال را در حال خروج از آپارتمان با دو کیسهٔ زباله
می‌بینم. با دیدن من که روی زمین نشسته‌ام مکث
می‌کند.

«اوه!» چشم‌هایش به اطراف می‌چرخد؛ انگار که

امیدوار است یکی دیگر به من کمک کند. به کمک نیاز ندارم. فقط می‌خواستم لحظه‌ای با خودم خلوت کنم. مارشال کیسه‌ها را روی زمین می‌گذارد و به سمت من می‌آید. روبه‌روی من می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند. با خجالت زانویش را می‌خاراند. «نمی‌دونم چی بگم. خیلی توی درددل کردن استاد نیستم.» خجالت کشیدنش باعث می‌شود در میان اشک‌هایم بخندم. یک دستم را با کلافگی بالا می‌برم. «حالم خوبه. وقتی من و رایل باهم دعوا می‌کنیم، بعضی وقت‌ها فقط باید گریه کنم.» مارشال یک پایش را بالا می‌کشد؛ انگار که می‌خواهد بایستد و دنبال رایل برود.

«بهت صدمه زد؟»

«نه. نه. رایل آروم بود.»

مارشال دوباره روی زمین راحت می‌نشیند، و نمی‌دانم چرا – شاید برای این است که او این قدر بدشانس است که روبه‌رویم نشسته‌است – اما با او درددل می‌کنم.

«فکر می‌کنم مشکل اینه که اون واقعاً این بار حق داشت که از دست من عصبانی باشه و این بار بگی نگی هم آروم بود. گاهی اوقات ممکنه جروب‌بحث کنیم و آخرش فقط به اختلاف نظر منجر می‌شه. و وقتی این اتفاق می‌افته، از خودم می‌پرسم که آیا با درخواست طلاق زیاده‌روی کردم. منظورم اینه که می‌دونم زیاده‌روی نکردم. واقعاً هم می‌دونم. اما اون بعضی وقت‌ها کاری می‌کنه که به تصمیمی که گرفتم شک کنم، مثلاً این که شاید اگه به اون زمان بیشتری

می‌دادم تا روی خودش کار کنه، اوضاع بهتر می‌شد.»
احساس بدی دارم که همه حرف‌ها را به مارشال گفتم.
به نظر او حرف‌هایم عادلانه نیست، چون رایلی بهترین
دوست اوست. «متأسفم مارشال. این مشکل تو
نیست.»

مارشال می‌گوید: «آلیسا بهم خیانت کرد.»
سخنان مارشال من را به مدت پنج ثانیه در سکوت
فرومی‌برد. «چ - چی؟»

«قضیه مربوط به خیلی وقت پیشه. باهانش کنار
اومدیم، اما لعنتی! خیلی اذیتم کرد. اون قلبم رو
شکست.»

من سرم را تکان می‌دهم تا این اطلاعات را پردازش
کنم. با این حال، او به صحبت کردن ادامه می‌دهد.

بنابراین، سعی می‌کنم از موضوع جا نمانم.

می‌گویند: «زندگی خوبی نداشتیم. ما به دانشکده‌های مختلف می‌رفتیم و جاهای دور کار می‌کردیم و جوان بودیم. و قضیه البته اون قدرها هم بزرگ نبود. توی حالت مستی یکی رو توی مهمونی بوسیده بود. بعدش البته فهمید که هیچ کس من نمی‌شه. اما وقتی اون قضیه رو بهم گفت... هیچ وقت توی زندگیم این قدر عصبانی نبودم. هیچ وقت من رو این جور دلخور نکرده بود. می‌خواستم تلافی کنم: می‌خواستم بهش خیانت کنم تا بدونه چه حسی داره.

می‌خواستم لاستیک ماشین رو تیکه‌تیکه کنم و کارت‌های بانکیش رو خالی کنم و همه لباس‌هاش رو بسوزونم. اما مهم نیست که چقدر عصبانی بودم، وقتی

اون درست روبه روی من وایستاده بود، هرگز، حتی یک ثانیه، به این فکر نکردم که از نظر جسمی بهش صدمه بزنم. اتفاقاً برعکس، فقط می خواستم بغلش کنم و روی شونهش گریه کنم.»

مارشال خالصانه به من نگاه می کند. «وقتی به این فکر می کنم که رایل تو رو کتک می زنه... خیلی عصبانی می شم، چون دوستش دارم. واقعاً دوستش دارم. از بچگی بهترین دوست من بوده. اون از اینی که هست آدم بهتری نمی شه و من از این خوشم نمی آد. هر کاری هم که کردی یا می تونستی بکنی، دلیل نمی شه که رایل با عصبانیت دست روت بلند کنه. یادت باشه لیلی، تو با ترک اون موقعیت تصمیم درستی گرفتی. اصلاً به خاطر کارت احساس پشیمونی نکن. فقط باید به خودت افتخار کنی.»

نمی دانستم چه بار سنگینی روی دوشم بود، اما سخنان
مارشال خیلی از آن را از روی دوشم برداشت جوری که
احساس می کنم می توانم پرواز کنم.

مطمئن نیستم اگر کس دیگری هم این حرف ها را
می زد، این قدر در من تأثیر داشت. چیزی که حرف های
مارشال را – همان کسی که رایل را مثل برادر دوست
دارد – درست جلوه می دهد این است که حرف هایش
دلگرم کننده است.

می گویم: «اشتباه می کنی، مارشال. توی درد دل کردن
خیلی هم استادی.»

مارشال لبخند می زند و بعد به من کمک می کند تا از
جایم بلند شوم. کیسه های زباله را برمی دارد و من به
داخل آپارتمان آنها برمی گردم تا دخترم را ببینم و او را

خیلی محکم در آغوش بگیرم.

فصل سیزدهم: اطلس

حیرت‌انگیز است که چگونه یک شب می‌تواند از چیزی که سال‌ها آرزویش داشتم اتفاق بیفتد به چیزی تبدیل شود که سال‌ها از آن می‌ترسیدم.

اگر لحظه‌ای که لیلی را ترک کردم آن پیام را نمی‌گرفتم، قطعاً او را می‌بوسیدم. اما من می‌خواهم اولین بوسه‌مان در بزرگ‌سالی بدون حواس‌پرتی باشد. پیام از دارن بود و به من اطلاع داد که مادرم در بپ است. در مورد پیام به لیلی چیزی نگفتم، چون هنوز نمی‌دانست مادرم در تلاش است به زندگی من برگردد.

و به محض این که به او گفتم که مادرم با من تماس گرفته است، پشیمان شدم. ملاقات خیلی خوب پیش

رفت و من با پایان دادن به آن با چنین پیام غم‌انگیزی
ریسک کردم.

به دارن پیامی ندادم، چون نمی‌خواستم ملاقاتم با لیلی
را قطع کنم. اما حتی بعد از این که قرار تمام شد و با
ماشین‌های جدا از هم فاصله گرفتیم، هنوز به دارن پیام
ندادم. نیم‌ساعتی دور و اطرافم رانندگی کردم تا سر
دریوارم چه کار کنم.

امیدوارم مادرم از انتظار کشیدن برای من خسته شده
باشد. برای آمدن به رستوران عجله کردم، اما الآن
این جا هستم و حدس می‌زنم باید با این موضوع کنار
بیایم.

ظاهراً او برای صحبت کردن با من مصمم است. در
کوچه پشت بپ پارک می‌کنم تا اگر در لابی رستوران یا

پشت میز منتظر است، بتوانم از درِ پستی وارد شوم.
مطمئن نیستم که اگر مرا ببیند، بشناسد، اما ترجیح
می‌دهم با این نقشه به او نزدیک شوم.

دارن متوجه می‌شود که من از درِ پستی وارد شده‌ام و
بلافاصله جلوِ راهم سبز می‌شود. «پیامم رو گرفتی؟»
با سر تأیید می‌کنم و کتم را از تنم درمی‌آورم. «پیامت رو
گرفتم. هنوز این جاست؟»

«آره. اصرار داشت که منتظر بمونه. سر میز هشت
نشسته.»

«متشکرم.»

دارن با احتیاط به من نگاه می‌کند. «شاید دارم پام رو از
گلیمم درازتر می‌کنم، اما... قسم می‌خورم که گفتم
مادرت مُرده.»

«واقعاً خنده داره! من هیچ وقت نگفتم مُرده، گفتم رفته.
این ها باهم فرق دارن.»

«می تونم بهش بگم که امشب نمی آی.»

احتمالاً او توفانی در حال ظهور را پیش بینی کرده است.
«مشکلی نیست. احساس می کنم تا وقتی که باهاش
صحبت نکنم، نمی ره.»

دارن سری تکان می دهد و سپس می چرخد تا به محل
کارش در آشپزخانه برگردد.

خوشحالم که او زیاد سؤال نمی کند.

نمی دانم چرا مادرم این جاست یا حتی الان کیست.
احتمالاً پول می خواهد.

به درک! اگر پول دادن به این معنی باشد که مجبور
نیستم با تماس یا حضور دوباره او کنار بیایم، پول را به

به درک! اگر پول دادن به این معنی باشد که مجبور
نیستم با تماس یا حضور دوباره او کنار بیایم، پول را به
او می‌دهم.

باید برای چنین چیزی آماده باشم. به دفترم می‌روم و
کمی پول نقد از گاوصندوق برمی‌دارم، سپس از درهای
آشپزخانه عبور می‌کنم و به رستوران می‌روم. قبل از
این که نگاهی به میز هشت بیندازم، مردد می‌شوم. از
این که می‌بینم پشتش به من است خیالم راحت
می‌شود. با نفس عمیقی خودم را آرام می‌کنم و بعد
به سمتش می‌روم.

نمی‌خواهم مجبور شوم او را در آغوش بگیرم یا درگیر
تعارفات ساختگی شوم. بنابراین، اجازه نمی‌دهم هیچ
وقفه‌زمانی بین ارتباط چشمی و نشستنم دقیقاً

روبه روی او ایجاد شود.

همان حالت ساده‌ای را دارد که همیشه وقتی از پشت میز به من نگاه می‌کرد داشت. اخم کوچکی که گوشه لبش نقش بسته همیشه آن جاست. همیشه اخم می‌کند، هر چند ناخواسته.

ظاهراً خسته است. از آخرین باری که او را دیده‌ام سیزده سال می‌گذرد، اما خطوطی به قدمت ده‌ها سال اطراف چشم و دهانش شکل گرفته است.

درنگ می‌کند. می‌دانم از آخرین باری که مرا دیده خیلی فرق کرده‌ام. اما به زبان نمی‌آورد که از این موضوع متعجب شده است. خیلی خشک و رسمی رفتار می‌کند، مثل این که من باید اولین کسی باشم که حرف می‌زند. نمی‌دانم.

دستش را دور رستوران می چرخاند و می پرسد: «این جا
همه‌ش مال توئه؟»

سری به نشانه تأیید تکان می‌دهم.

«وای!»

ممکن است هر کس دیگری که نظاره‌گر ماست تصور
کند او تحت تأثیر قرار گرفته است. اما آن‌ها او را به اندازه
من نمی‌شناسند. این کلمه نوعی تحقیر کردن است؛
انگار که می‌گویند وای اطلس، تو مستحق چنین چیزی
نیستی!

«چقدر می‌خواهی؟»

چشم‌هایش را گرد می‌کند. «من برای پول نیومدم
این جا.»

«پس چیه؟ به کلیه نیاز داری؟ قلب؟»

به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و دست هایش را در
دامنش گره می زند. «فراموش کردم صحبت کردن با تو
چقدر سخته.»

«پس چرا به تلاش کردنت ادامه می دی؟»

چشم های مادرم تنگ می شود. او فقط اطلسی را
می شناسد که همیشه از او می ترسد. من دیگر
نمی ترسم، فقط عصبانی و ناامیدم.

آزرده خاطر می شود. دست هایش را روی میز می آورد و
آن ها را روی هم جمع می کند. با غم به من نگاه
می کند. «من نمی توانم جاش^{۳۲} رو پیدا کنم. امیدوار
بودم که باهش صحبت کرده باشی.»

می دانم از آخرین باری که مادرم را دیده ام، زمان زیادی
گذشته، اما نمی توانم کسی به اسم جاش را در طول

زندگی ام به یاد بیاورم. جاش کدام خری است؟

دوست پسر جدیدش که فکر می کند من باید

بشناسمش؟ یعنی هنور مواد مخدر مصرف می کند؟

ادامه می دهد: «همیشه از این کارها می کنه، ولی تا حالا

این قدر طولانی غیبتش نرده بود. تهدید می کنن که اگه

برنگرده مدرسه، بهش اتهام فرار از مدرسه می زن.»

گیج شده ام. «جاش کیه؟»

سرش را عقب می کشد؛ انگار از این که من متوجه

نمی شوم عصبانی است.

«جاش. برادر کوچکت دوباره فرار کرد.»

برادر من؟

برادر.

«می دونستی که والدین به خاطر تخلفات فرار از مدرسه

باید برن زندان؟ من دارم می‌رم زندان، اطلس.»

«من برادر دارم؟»

«وقتی فرار کردی، می‌دونستی که من باردارم.»

به هیچ عنوان نمی‌دانستم...

«من فرار نکردم، تو من رو انداختی بیرون.»

نمی‌دانم چرا به وضوح بیانش کردم. واقعیت مثل روز

روشن است و او می‌داند. فقط می‌خواهد خودش را

سرزنش نکند. اما منطقی است که وقتی مرا بیرون

انداخت، یک بچه توراھی داشت و من دیگر به

دردشان نمی‌خوردم.

دست‌هایم را بالا می‌آورم و با ناراحتی پشت‌سرم

می‌گیرم. بهت‌زده شده‌ام. دوباره دست‌هایم را روی میز

می‌گذارم و برای تمرکز بهتر رو به جلو خم می‌شوم.

«من برادر دارم؟ چند سالشه؟ کیه؟ ... پسر تیمه؟»

«یازده سالشه. و بله، تیم پدرشه. اما اون چندین ساله

که رفته. من حتی نمی‌دونم الان کجا زندگی می‌کنه.»

منتظر می‌مانم تا حرفش را کامل کند.

انتظار هر چیزی را داشتم جز این. من خیلی سؤال

دارم، اما مهم‌ترین مسئله فعلی این است که بفهمم این

بچه کجاست.

«آخرین باری که دیدیش کی بود؟»

او می‌گوید: «می‌شه گفت دو هفته پیش.»

«به پلیس گزارش دادی؟»

قیافه می‌گیرد.

«نه. البته که نه. به کل غیبش نزده که. فقط داره سعی

می‌کنه من رو عصبی کنه.»

باید با فشردن شقیقه‌هایم از بلندشدن صدایم
جلوگیری کنم.

من هنوز نمی‌فهمم که او چگونه مرا پیدا کرده است یا
چرا فکر می‌کند یک بچه یازده‌ساله سعی دارد او را
گوشمالی بدهد. اما من اکنون روی پیدا کردن او بسیار
متمرکزم.

«برگشتی بوستون؟ این جا گم شده؟»

مادرم قیافه گیجی به خودش می‌گیرد.

«برگشتن به عقب؟»

انگار داریم به دو زبان مختلف صحبت می‌کنیم.

«برگشتی این جا یا هنوز توی مین زندگی می‌کنی؟»

زیر لب زمزمه می‌کند: «اوه، خدا!» تلاش می‌کند به یاد

بیاورد. «انگار ده سال پیش برگشتم؟ جاش بچه بود.»

ده سال این جا زندگی کرده است؟

«من رو دستگیر می کنن، اطلس.»

فرزندش دو هفته است که غیبش زده و او بیشتر نگران

دستگیری خودش است تا گم شدن او.

بعضی آدم ها هیچ وقت عوض نمی شوند.

«از من چه کاری برمی آد؟»

«نمی دونم. امیدوار بودم کمک کنی و شاید بدونی

کجاست. حتی اگه خبر نداشتی وجود داره.»

«اون چرا باید از من کمک بخواد؟ اصلاً از من خبر

داره؟ چی می دونه؟»

«غیر از اسمت؟ هیچی؛ تو هیچ وقت دور و اطرافش

نبودی.»

آدرنالین خونم خیلی سریع از سرم می گذرد. از این که

هنوز روبه‌رویش نشسته‌ام مبهوتم. وقتی به جلو خم می‌شوم، تمام بدنم متشنج است.

«بذار رک بگم. من برادر کوچیکی دارم که تا الآن ازش خبر نداشتم و اون فکر می‌کنه وجودش برای من اهمیتی نداره؟»

«فکر نمی‌کنم اون بهت فکر کنه، اطلس. تو تمام عمرش نبودی.»

کنایه‌اش را نشنیده می‌گیرم، زیرا اشتباه می‌کند. هر بچه‌ای در آن سن و سال به برادری که بر این باور است او را رها کرده فکر می‌کند. مطمئنم او از فکر کردن راجع به من متنفر است. به جهنم! او همان کسی است که پیش از این بوده است – گندش بزنین! این موضوع خیلی چیزها را توضیح می‌دهد. من سر هر



دو رستورانم شرط می بندم که او عامل همه این بدبختی هاست. بچه یازده ساله است. مطمئنم که می تواند اطلاعات من را جست و جو کند.

ازش می پرسم: «کجا زندگی می کنی؟»

در صندلی می پیچد. «جای ثابتی نداریم. از این خونه به اون خونه می ریم. چند ماهی می شه که توی مسافر خونه رایز مور^{۳۳} زندگی می کنیم.»

پیشنهاد می کنم: «وقتی که پیداش شد، برگرد همون جا.»

«دیگه نمی تونم اون جا بمونم. کار دارم. برای همین، چند روز پیش یکی از دوستانهام می مونم.»

بلند می شوم و از جیبم پول درمی آورم. می گذارمش روی میز جلوش. «شماره ای که روز قبل با من تماس

گرفتی مال خودت بود؟»

سرتکان می‌دهد و پول را از روی میز برمی‌دارد.

«اگه چیزی بفهمم، باهات تماس می‌گیرم. به همون

مسافر خونه برگرد و سعی کن همون اتاق رو بگیری.

اون نیاز داره که اگه برگرده، تو اون جا باشی.»

مادرم سرتکان می‌دهد و برای اولین بار کمی شرمنده

به نظر می‌رسد. بدون خدا حافظی او را ترک می‌کنم تا

با خودش خلوت کند. امیدوارم که او دست کم قسمتی

از چیزی را که سال‌ها در من ایجاد کرده است درک

کند. چیزی که احتمالاً در حال حاضر برادر کوچکم

احساس می‌کند.

نمی‌توانم باور کنم. رفت و یک انسان کامل به وجود

آورد و فکر نکرد باید به من بگوید؟ مستقیم از آشپزخانه

عبور می‌کنم و از درِ پستی بیرون می‌روم. حالا هیچ‌کس در کوچه نیست. بنابراین، وقت می‌گذارم تا خودم را جمع‌وجور کنم. گمان کنم تا حالا این قدر حیرت‌زده شده باشم. فرزندش آن‌جا به‌تنهایی در خیابان‌های بوستون می‌دود و او بدون انجام دادن هیچ کاری دو هفته صبر می‌کند؟ نمی‌دانم چرا متعجب شده‌ام. این اوست. همان کسی است که همیشه بوده است. تلفنم زنگ می‌خورد. خیلی عصبانی‌ام، می‌خواهم آن را در زباله‌دانی بیندازم، اما وقتی می‌بینم لیلی سعی می‌کند با من تماس تصویری بگیرد، خودم را جمع می‌کنم. انگشتم را روی صفحه می‌کشم. آماده می‌شوم که به او بگویم زمان خوبی نیست، اما وقتی صورتش نمایان می‌شود، احساس می‌کنم بهترین زمان است. با این که از آخرین باری که او را دیده‌ام فقط یک ساعت

می‌گذرد، از شنیدن صحبت‌هایش احساس آسودگی
می‌کنم. حاضرم به هر قیمتی از طریق تلفن به او برسم
و بغلش کنم. «سلام.» سعی می‌کنم صدایم را ثابت
نگه دارم، اما وضوحی در آن وجود دارد که از بین
می‌رود. از صدایش پیداست که نگران می‌شود. «حالت
خوبه؟!»

سرتکان می‌دهم. «بعد از این که برگشتم سرِ کار
همه چیز به هم ریخت. باین حال، حالم خوبه.»
لبخند این غم‌انگیزی می‌زند. «آره، شب من هم خراب
شد...»

اول متوجه نشدم، اما انگار او گریه می‌کند. چشمانش
شیشه‌ای و کمی پف کرده است. «حالت خوبه؟!»
مجبور می‌شود لبخند دیگری بزند. «آره، فقط

می خواستم بابت امشب قبل از خواب تشکر کنم.»
از این که الآن جلو من نمی ایستد متنفرم. دوست ندارم
او را غمگین ببینم. مرا به یاد تمام مواقعی می اندازد که
وقتی جوان تر بودیم او را غمگین می دیدم. دست کم در
آن زمان به اندازه کافی نزدیک بودم که او را در آغوش
بگیرم.

شاید هنوز بتوانم.

«بغل کردن حالت رو بهتر می کنه؟»

«قطعاً. هر چند بعد از این که یه کمی بخوابم حالم خوب
می شه. فردا صحبت کنیم؟»

نمی دانم بین قرار ما و این تماس تلفنی چه اتفاقی
افتاده است، اما او کاملاً شکست خورده به نظر می رسد.
احساسی شبیه به احساس من دارد.

«بغل کردن دو ثانیه طول می کشه و باعث می شه بهتر
بخوابی. قبل از این که متوجه غیبتم بشن برمی گردم
رستوران. دارم می آم. آدرست؟»

پوزخند کوچکی در میان تاریکی روی صورتش نمایان
می شود.

«می خوای هشت کیلومتر رانندگی کنی تا من رو بغل
کنی؟»

«هشت کیلومتر مست می کنم تا تو رو در آغوش
بگیرم.»

این باعث می شود که لبخند او حتی عمیق تر شود.
«آدرسم رو واسه ت پیامک می کنم. اما خیلی بلند در
نزن؛ امی رو خوابوندم.»
«به زودی می بینمت.»

فصل چهاردهم: لیلی

مدتی است که از حلقهٔ روابط عاشقانه خارج شده‌ام. بنابراین اگر از رمز استفاده شود، هیچ فهمی از آن ندارم. مطمئناً بغل فقط به معنی در آغوش گرفتن است، نه هیچ چیز دیگری.

به سختی می‌توانم با شبکه‌های اجتماعی کار کنم. خیلی کمتر با زبان عامیانه همراه می‌شوم. سوگند می‌خورم، من عجیب‌ترین هزاره‌ای هستم که می‌شناسم. انگار از ژن ایکس پریدم و وارد قلمرو بومر^{۳۴} شدم. من از هزارهٔ بومر هستم. ابول انسال^{۳۵}. لعنت بهش! مادر من یک بومر است و احتمالاً بیشتر از من در مورد این چیزها می‌داند. او جدیداً نامزد دارد. باید زنگ بزنم و راهنمایی بخواهم.

مسواک می‌زنم. فقط محض احتیاط این کار را می‌کنم،
وگرنه قرار است فقط یک درآغوش گرفتن ساده باشد.
و بعد دوباره لباس عوض می‌کنم. خیلی سخت تلاش
می‌کنم تا به نظر برسد زیاد تلاش نمی‌کنم. گاهی
زن بودن خیلی احمقانه است. در حال قدم‌زدن در
آپارتمانم هستم، مضطرب از درزدن او. نمی‌دانم چرا
این قدر عصبی‌ام؛ فقط سه ساعت با او بودم.

خوب، یک‌ونیم ساعت! البته اگر چرت‌وپرت‌هایی را که
در وسط قرارمان گفتم حساب نکنم.

چند ده قدم بعد، ضربه‌م‌لایمی به درِ آپارتمان من
می‌خورد. می‌دانم اطللس است. اما به هر حال، از دریچه
نگاه می‌کنم.

او حتی از روزنه‌م‌خدوش دریچه خوب به نظر می‌رسد.

وقتی متوجه شدم او نیز تغییر کرده است، لبخند می‌زنم. فقط ژاکتش همان است. وقتی که بیرون رفتیم، کت مشکی ضخیمی پوشیده بود. اما حالا یک هودی ساده خاکستری پوشیده است.

خدای عزیز، خیلی دوستش دارم.

در را باز می‌کنم و اطلس بین اولین لحظه تماس چشمی ما و زمانی که بازوانش مرا برای در آغوش گرفتن می‌برد صفر ثانیه باقی می‌گذارد.

او آن قدر محکم در آغوشم می‌گیرد که باعث می‌شود بخواهم به او بگویم که ساعت آخر ملاقاتمان خوب نبود، اما این کار را نمی‌کنم. فقط بی‌سروصدا او را در آغوش می‌کشم. گونه‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم و از راحتی او لذت می‌برم.

اطلس حتی وارد آپارتمان من نشده است. ما فقط در
آستانه در ایستاده‌ایم، انگار که بغل کردن هنوز هم فقط
به معنای در آغوش گرفتن است. ادکلنش قشنگ من
را به یاد تابستان می‌اندازد؛ مثل این که او در حال
مبارزه با سرماست. تنها چیزی که می‌توانستم بوی آن
را حس کنم همین ادکلن بود.

دستی را به پشت سرم می‌برد و آرام آرام تکیه می‌دهد.
«تو خوبی؟»

«الآن آره خوبم.» پاسخ متقابل می‌دهم. «تو چی؟»
آهی می‌کشد، اما نمی‌گوید که خوب است. او فقط
جوابش را در بازدم معلق می‌گذارد تا این که آرام آرام مرا
رها کند. دستی را بلند می‌کند و انگشتانش را روی
تکه‌ای از موهایم می‌کشد. «امیدوارم امشب یه کم

بخوابی.»

می گویم: «تو هم همی نطور.»

«خونه نمی رم، امشب رستوران می مونم.» او این جمله را طوری می گوید که انگار نباید چیزی می گفت.

«داستانش مفصله و من باید برگردم. فردا همه چیز رو توضیح می دم.»

می خواهم او را به داخل دعوت کنم و مجبورش کنم همه جزئیات را همین الآن به من بگوید، اما احساس می کنم اگر حس و حالش را داشت، می گفت. مطمئناً من هم حال و حوصله صحبت در مورد اتفاقی که با رایل رخ داد ندارم. بنابراین، او را مجبور نمی کنم در مورد هر چیزی که امشب مانع ادامه ملاقات شد صحبت کند. فقط کاش راهی وجود داشته باشد که بتوانم حالش را

بهتر کنم.

وقتی به چیزی فکر می‌کنم که ممکن است من را به هدفم نزدیک‌تر کند، خوشحال می‌شوم.

«دلت می‌خواد یه سری چیز بخونی؟»

چشم‌هایش از هیجان برق می‌زند. «قطعاً دلم می‌خواد.»

«همین جا صبر کن.»

به اتاق خوابم می‌روم و نگاهی به جعبه وسایلم می‌اندازم و دنبال دفترچه خاطرات بعدی می‌گردم. وقتی آن را پیدا می‌کنم، به او می‌دهم. اذیتش می‌کنم: «این یکی یه کم پرنقش و نگارتره.»

اطلس با یک دست دفترچه یادداشت را می‌گیرد و سپس بازوی دیگرش را دور کمرم حلقه می‌کند و مرا

به سمت خودش می کشد. سپس، به سرعت بوسه‌ای از من می دزدد. آن قدر نرم و سریع است که حتی کاملاً تا قبل از تمام شدنش نمی فهمم مرا بوسیده است.

«شب به خیر، لیلی.»

«شب به خیر، اطلس.»

هیچ کدام از ما حرکت نمی کنیم. ظاهراً اگر جدا شویم، ممکن است دردناک باشد. اطلس مرا محکم تر به سمتش خود می کشد و بعد با ناراحتی می رود.

در را می بندم و پیشانی ام را به آن فشار می دهم. من تمام احساسات آشنای یک دلتنگی را حس می کنم، اما این بار این احساسات با نگرانی و تردید همراه است، حتی اگر اطلس است، و اطلس یکی از آن چیزهای خوب است.

رایل را مقصر می‌دانم. او اعتماد کمی را که به لطف پدرم به مردان باقی مانده بود گرفت و از من سلب کرد. اما تصور می‌کنم این دل‌سوختگی نشانه‌ای از این است که اطلس ممکن است بتواند چیزی را که پدرم و رایل از من گرفتند پس بدهد.

هرچه بیشتر از تعاملم با اطلس لذت می‌برم، بیشتر از این که باید این خبر را به رایل بدهم می‌ترسم.

فصل پانزدهم: اطلس

وقتی که در ارتش بودم، با یکی از دوستانم، که اهل بوستون بود و خانواده‌اش این جا زندگی می‌کردند، هم‌اتاقی بودم. عمه و عمویش نزدیک به بازنشستگی بودند و می‌خواستند رستورانشان را بفروشند. اسم رستوران میلا^{۳۶} بود و وقتی یک سال در مرخصی از آن بازدید کردم، کاملاً عاشق این مکان شدم. اما حقیقت این است که من عاشقش شدم چون درختی از مرکز اتاق غذاخوری اصلی رشد می‌کرد.

درخت من را یاد لیلی می‌انداخت.

اگر چیزی قرار است کسی را به یاد اولین عشقش بیندازد، درختان احتمالاً آخرین چیزند. آن‌ها همه جا هستند. شاید برای همین است که از هجده سالگی هر روز به لیلی فکر می‌کردم، اما این می‌تواند برای این هم

باشد که هنوز، تا امروز، احساس می‌کنم زندگی‌ام را
مدیون او هستم.

مطمئن نیستم که این درخت بود یا این که رستوران
تقریباً پُر از انبار و خدمه بود، اما وقتی رستوران را برای
فروش گذاشتند، برای خریدش مطمئن بودم. هدفم
این نبود که بعد از دوران خدمتم رستوران داشته باشم.
برنامه‌ریزی کرده بودم که کلی تجربه کسب کنم و بعد
سراشپز شوم. اما وقتی این فرصت به وجود آمد،
نمی‌توانستم از کمال‌گرایی دور شوم. با پولی که از زمان
خدمت در تفنگداران دریایی پس‌انداز کرده بودم و یک
وام تجاری رستوران را خریدم، اسمش را تغییر دادم و
یک منو کاملاً جدید ایجاد کردم.

گاهی اوقات به خاطر موفقیتی که بَب به دست آورده

احساس گناه می‌کنم؛ مثل این که حقم را ادا نکرده‌ام. نه تنها کارکنان را که از قبل می‌دانستند چه باید بکنند، بلکه مشتریان را نیز صاحب شدم. من آن را از لحظه اول نساخته‌ام. برای همین است که وقتی مردم موفقیتِ بَب را به من تبریک می‌گویند، احساس سندروم فریبندهٔ زیادی دارم.

برای همین، کوریگان را افتتاح کردم. نمی‌دانم که می‌خواستم به کسی غیر از خودم چیزی را ثابت کنم، اما می‌خواستم بدانم که می‌توانم این کار را انجام دهم. می‌خواستم ببینیم که می‌توانم از هیچ، چیزی بسازم و شاهد شکوفایی و رشد آن باشم. مانند آنچه لیلی در زندگی‌نامه‌اش در مورد این که چرا در دوران نوجوانی ما دوست داشت در باغچه‌اش چیزی بکارد نوشت.

شاید برای همین است که من از کوریگان بیشتر از بَب محافظت می‌کنم، زیرا آن را از هیچ خلق کرده‌ام. این ممکن است دلیلی بر این باشد که من برای محافظت از آن تلاش بیشتری می‌کنم. کوریگان یک سیستم امنیتی فعال دارد و نفوذ به آن بسیار سخت‌تر از بَب است.

برای همین، تصمیم گرفته‌ام امشب را در بَب بمانم. حتی اگر طبق روال همیشگی پیش برویم، امشب نوبت خراب‌کاری در کوریگان است. شب اول بَب بود، شب دوم کوریگان بود، چند روز اتفاقی نیفتاد و بعد سومین و چهارمین خراب‌کاری در بَب بود. ممکن است اشتباه کنم، اما احساس می‌کنم که او قبل از بازگشت به کوریگان دوباره این‌جا پیدایش می‌شود. فقط امیدوارم امشب یکی از شب‌هایی نباشد که او تصمیم به نیامدن

می‌گیرد.

اگر گرسنه باشد، قطعاً این جا خواهد آمد. بپ بهترین گزینه برای غذای اوست. برای همین است که من در آن طرف سطل زباله پنهان شده‌ام و منتظرم. یکی از صندلی‌های پاره‌شده‌ای را که سیگاری‌ها در استراحت‌هایشان از آن استفاده می‌کنند کشیده‌ام و زمان را با خواندن سپری می‌کنم. سخنان لیلی مرا همراهی کرده است. خیلی خوب، چون چندین بار در این دفترچه غرق شده‌ام، فراموش می‌کنم که قرار است در حالت آماده‌باش باشم.

دقیقاً نمی‌دانم بچه‌ای که رستوران‌های من را خراب می‌کند همان بچه‌ای است که مادرش را با من شریک است یا نه، اما زمان‌بندی منطقی است. و اگر

توهین‌های هدفمندی که او با اسپری نقاشی کرده است از طرف بچه‌ای باشد که من را تحقیر می‌کند، منطقی است. گمان نکنم کسی بیشتر از پسر بچه‌ای که احساس می‌کند توسط برادر بزرگ‌ترش رها شده است دلیل خوبی برای عصبانی شدن از من داشته باشد. ساعت تقریباً دوی بامداد است. برنامه امنیتی تلفنم را برای کوریگان بررسی می‌کنم، اما هیچ اتفاق جدیدی در آن جا رخ نمی‌دهد.

به خواندن زندگی‌نامه لیلی بازمی‌گردم، حتی اگر چند مدخل آخر برای خواندن دردناک بوده است. متوجه نشدم که رفتن من به بوستون چقدر در لیلی در جوانی تأثیر گذاشت. در ذهنم در آن سن، احساس می‌کردم در زندگی او درد سرم. نمی‌دانستم چقدر احساس

می کند که به زندگی اش رسیده است. خواندن نامه‌هایی که او در آن زمان نوشته بسیار دشوارتر از آن چیزی است که انتظار داشتم. خیال می کردم خواندن افکار او لذت بخش است، اما وقتی خواندن آن‌ها را شروع کردم، به یاد آوردم که دوران کودکی ما چقدر ظالمانه بود. دیگر زیاد به آن فکر نمی کنم، زیرا از زندگی‌ای که در آن زمان داشتم بسیار دور شده‌ام. اما ظاهراً این هفته از هر زاویه‌ای به آن لحظات بازمی گردم. اطلاعاتی که در دفترچه نوشته شده است، مادرم، فهمیدن این که یک برادر دارم، همه این طور به نظر می رسد که هر چیزی که سعی کرده‌ام از آن فرار کنم نشت آهسته‌ای ایجاد کرده است که مرا تهدید می کند.

اما پس از آن، لیلی و زمان بی عیب و نقص او به زندگی

من بازگشته‌اند. ظاهراً او همیشه زمانی که من به یک طناب نجات نیاز دارم ظاهر می‌شود.

بقیه زندگی نامه را ورق می‌زنم و می‌بینم که او اسط
آخرین نوشته‌اش هستم. به خاطر پایان هولناک آن
شب، خیلی کم به یاد دارم. بخشی از من حتی
نمی‌خواهد آن را از دیدگاه او تجربه کند، اما نمی‌توانم
ندانم که در تمام آن سال‌ها چگونه احساسش را ترک
کردم.

آخرین مدخل را باز می‌کنم و از جایی که متوقف شده‌ام
می‌خوانم.

او دستان مرا در دستانش گرفت و به من گفت که
زودتر از آنچه برای سربازی برنامه‌ریزی کرده است
می‌رود، اما نمی‌تواند بدون تشکر از من برود. او به من

گفت که برای چهار سال می‌رود و آخرین چیزی که برای من می‌خواهد این است که یک دختر شانزده‌ساله نباشم که به خاطر دوست‌پسری که هرگز نمی‌توانم ببینمش یا چیزی ارزش بشنوم زندگی کنم.

چیز بعدی که گفت باعث شد چشمان آبی‌اش گریان شود تا این که واضح به نظر برسند. گفت: لیلی، زندگی چیز خنده‌داری است. ما فقط چند سال فرصت داریم که آن را زندگی کنیم. بنابراین، باید هر کاری که می‌توانیم انجام دهیم تا مطمئن شویم آن سال‌ها تا آن جا که می‌توانند پُر باشند. ما نباید وقت خود را برای چیزهایی که ممکن است روزی یا شاید هرگز اتفاق بیفتند تلف کنیم.

می‌فهمیدم چه می‌گوید. این که او برای سربازی

می‌رفت و نمی‌خواست در زمانی که نبود با خیالش
زندگی کنم. او واقعاً از من جدا نشد، زیرا ما هرگز واقعاً
باهم نبودیم. ما فقط دو نفر بودیم که در صورت نیاز به
هم کمک می‌کردیم و در طول مسیر قلب‌هایمان را به
هم پیوند می‌زدیم.

سخت بود کسی که واقعاً از ابتدا جسته و گریخته ظاهر
می‌شد ترک کند. در تمام مدتی که باهم گذرانیدیم،
فکر می‌کنم هر دوی ما به نوعی می‌دانستیم که این یک
چیز ابدی نیست. من مطمئن نیستم چرا، زیرا به راحتی
می‌توانستم او را از این طریق دوست داشته باشم. تصور
می‌کنم شاید در شرایط عادی، اگر مثل نوجوانان
معمولی کنار هم بودیم و او زندگی متوسطی با خانه
داشت، می‌توانستیم زوج باشیم. آدمی که به این راحتی
دور هم جمع می‌شود و هرگز زندگی‌ای را تجربه

نمی‌کند که گاهی اوقات ظلم و ستم را از بین می‌برد.
من حتی سعی نکردم او را مجبور کنم نظرش را در آن
شب تغییر دهد. من احساس می‌کنم آن گونه ارتباطی
داریم که حتی آتش جهنم هم نمی‌تواند آن را قطع کند.
احساس می‌کنم او می‌تواند وقت خود را در ارتش
بگذراند و من سال‌های نوجوانی‌ام را سپری می‌کنم و
بعد در زمان مناسب همه چیز سر جای خودش قرار
می‌گیرد.

گفت: «قول می‌دم وقتی زندگیم به اندازه کافی خوب
شد که تو بتونی بخشی از اون باشی، پیدات کنم. اما
نمی‌خوام منتظر من باشی، چون ممکنه هرگز این
اتفاق نیفته.»

من این قول را دوست نداشتم، زیرا به معنای یک چیز

بود. یا فکر می کرد که ممکن است هرگز زنده از ارتش
خارج نشود یا فکر نمی کرد زندگی اش به اندازه کافی
برای من خوب باشد.

زندگی او از قبل برای من به اندازه کافی خوب بود، اما
سرم را تکان دادم و به زور لبخند زدم. «اگه واسه من
برنگردی، من می آم دنبالت. و این قشنگ نیست،
اطلس کوریگان.»

به تهدید من خندید. «خب، پیدا کردن من خیلی
سخت نیست. دقیقاً می دونی که من کجام.»

لبخند زدم. «جایی که همه چیز بهتره.»

او در جواب لبخند زد. «بوستون.»

و بعد مرا بوسید.

الآن، می دانم که تو یک بزرگ سال هستی و همه چیز را

در مورد اتفاقات بعدی می‌دانی. اما هنوز احساس راحتی نمی‌کنم که بگویم در چند ساعت آینده چه اتفاقی افتاد. بیا بگویم که هر دوی ما در بوسیدن زیاده‌روی کردیم. هر دو خیلی خندیدیم. هر دو خیلی دوست داشتیم. هر دو خیلی نفس کشیدیم. زیاد. و هر دوی ما مجبور بودیم جلو دهانمان را بگیریم و تا جایی که می‌توانیم ساکت و بی‌حرکت باشیم تا گرفتار نشویم. وقتی کارمان تمام شد، او مرا به سمت خودش گرفت، پوست به پوست، دست به قلب. من را بوسید و مستقیم در چشمانم نگاه کرد.

« دوست دارم، لیلی. هر چیزی که هستی دوست دارم.»

می‌دانم که این کلمات را، به خصوص نوجوانان، زیاد

می‌گویند. خیلی وقت‌ها پیش از موعد و بدون داشتن شایستگی زیاد. اما وقتی آن‌ها را به من گفت، می‌دانستم او این را نمی‌گوید که انگار عاشق من است. از آن نوع «دوستت دارم»‌ها نبود.

تمام افرادی را که در زندگی خود ملاقات می‌کنید تصور کنید. خیلی زیادند. آن‌ها مانند امواج می‌آیند و با جزرومد به زندگی شما وارد می‌شوند و می‌روند. برخی از امواج بسیار بزرگ‌ترند و تأثیر بیشتری از بقیه دارند. گاهی امواج از اعماق دریا چیزهایی را با خود می‌آورند و آن چیزها را به سمت ساحل پرت می‌کنند. آثاری بر روی دانه‌های شن که ثابت می‌کند امواج زمانی در آن جا بوده‌اند، مدت‌ها پس از فروکش جزر.

این همان چیزی بود که اطللس وقتی گفت «دوستت

دارم» به من می گفت. او به من می گفت که بزرگ‌ترین موجی هستم که تابه حال با او برخورد کرده است. و من چیزهای فراتر از تصورم با خودم آوردم، حتی زمانی که جزرومد بالا می‌رفت.

بعد از این که گفت دوستم دارد، گفت که برای تولد من یک هدیه دارد. کیف کوچک قهوه‌ای‌رنگی را بیرون آورد. «ناقابله. اما این تنها چیزیه که می‌تونم از عهده‌اش بر پیام.»

کیف را باز کردم و بهترین هدیه‌ای را که تابه حال دریافت کرده بودم بیرون آوردم. آهن‌ربایی بود که روی آن نوشته شده بود: «بوستون». در پایین با حروف ریز نوشته شده بود: «جایی که همه چیز بهتر است.» به او گفتم که آن را برای همیشه نگه خواهم داشت و هر بار

که به آن نگاه می‌کنم به او فکر می‌کنم.

وقتی این نامه را شروع کردم، گفتم تولد شانزده‌سالگی من یکی از بهترین روزهای زندگی من بود. چون تا آن ثانیه همین‌طور بود. چند دقیقه بعد بود که همه چیز متحول شد.

انتظارش را نداشتم. بنابراین، تصور نمی‌کردم لازم باشد در اتاقم را قفل کنم. پدرم شنید که من در آن‌جا با کسی صحبت می‌کنم، و وقتی در را باز کرد و اطلس را در رختخواب با من دید، عصبانی‌تر از آن چیزی بود که من تا آن لحظه دیده بودم. و اطلس به دلیل آماده‌نبودن برای اتفاقات بعدی در تنگنا بود. تا وقتی که زنده‌ام، هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم. وقتی پدرم با چوب بیس‌بال روی او فرود آمد، کاملاً

درمانده بودم. صدای شکستن استخوان‌ها تنها چیزی بود که در فریادهایم نفوذ می‌کرد.

هنوز نمی‌دانم چه کسی به پلیس زنگ زد. مطمئنم مادرم بوده است، اما شش ماه گذشته است و ما هنوز در مورد آن شب صحبت نکرده‌ایم. وقتی پلیس به اتاق خواب من رسید و پدرم را بیرون کشید، من حتی اطلس را هم نشناختم. او غرق در خون بود. تشنج کرده بودم! تشنج.

آن‌ها نه تنها مجبور شدند اطلس را با آمبولانس ببرند، بلکه مجبور شدند برای من آمبولانس صدا کنند، زیرا نمی‌توانستم نفس بکشم. این اولین و تنها حملهٔ عصبی بود که تا به حال داشته‌ام.

هیچ کس به من نمی‌گفت کجاست یا اصلاً خوب است

یا نه. پدرم حتی به خاطر کاری که کرده بود دستگیر نشد. خبر رسید که اطلس در آن خانه قدیمی اقامت داشته و او بی خانمان بوده است. پدرم به خاطر اقدام قهرمانانه‌اش، یعنی نجات دختر کوچکش از دست پسر بی خانمانی که او را برای داشتن رابطه با او فریب داد، مورد احترام قرار گرفت.

پدرم گفت که با این موضوع انگشت‌نما شده‌ایم و همه خانواده‌مان را شرمنده کرده‌ام. و بگذارید به شما بگویم، هنوز هم انگشت‌نماییم. امروز شنیدم کتی^{۳۷} در اتوبوس به کسی که می‌خواست درباره‌ی اطلس من را نصیحت کند گفت از همان لحظه‌ای که اطلس را دید می‌دانسته که او بدشگون است، مزخرف است. اگر اطلس با من در اتوبوس بود، احتمالاً دهانم را بسته نگه می‌داشتم و در این مورد سنجیده رفتار می‌کردم.

همان طور که او می خواست به من یاد بدهد که باشم. در عوض، خیلی عصبانی بودم. برگشتم و به کتی گفتم که می تواند به جهنم برود. به او گفتم اطلس انسانی بهتر از همیشه است و اگر از او چیزی بدتر درباره اطلس بشنوم، پشیمان خواهد شد.

او فقط چشمانش را گرد کرد و گفت: «یا حضرت عیسی، لیلی. نکنه شست و شوی مغزیت داده؟ اون یه بچه بی خانمان کثیف و دزد بود که احتمالاً مواد مخدر مصرف می کرد. ازت برای غذا و رابطه استفاده کرد و حالا ازش دفاع می کنی؟»

شانس آورد که اتوبوس همان لحظه دم در خانه من متوقف شد. کوله پشتی ام را برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم، سپس رفتم داخل و سه ساعت متوالی در اتاقم

گریه کردم. حالا سرم درد می‌کند، اما می‌دانستم تنها چیزی که حالم را بهتر می‌کند این است که بالأخره همه چیز را روی کاغذ بیاورم. الآن شش ماه است که از نوشتن این نامه اجتناب می‌کنم.

الآن ناراحت نیستم، اما سرم همچنان درد می‌کند؛ قلبم هم همین‌طور. شاید الآن حتی بیشتر از دیروز. این نامه هیچ کمکی نکرد.

فکر می‌کنم استراحت کنم. نوشتن برای تو الان مرا به یاد او می‌اندازد و این خیلی دردناک است. تا وقتی که او دنبال من برگردد، من فقط به تظاهر به خوب بودن ادامه خواهم داد. من به وانمود کردن به شنا کردن ادامه می‌دهم، در حالی که واقعاً تمام کاری که انجام می‌دهم شناور بودن است. به سختی سرم را بالای آب

لیلی

دفترچه را پس از خواندن آخرین صفحه می بندم.

نمی دانم چه احساسی داشته باشم، چون همه چیز را

احساس می کنم. خشم، عشق، غم، شادی.

من همیشه از این متنفر بودم که نمی توانستم بیشتر آن

شب را به خاطر بیاورم. مهم نیست که چقدر سعی

می کردم به هر کلمه‌ای که بین ما گفته شد فکر کنم.

این واقعیت که لیلی همه چیز را یادداشت کرد یک

هدیه است، هر چند غم‌انگیز.

چیزهای زیادی در مورد آن دوران در زندگی من وجود

داشت که می ترسیدم آن قدر شکننده باشد که نتوانم

آن را بشنوم. من فقط می خواستم از او در برابر چیزهای

منفی که در زندگی ام رخ می‌داد محافظت کنم، اما خواندن کلمات او به من نشان داد که او به محافظت در برابر آن نیازی نداشت. اگر چیزی بود، می‌توانست به من کمک کند.

این باعث می‌شود که بخواهم نامه دیگری برای او بنویسم، اما حتی بیشتر از آن، می‌خواهم در حضور او باشم و در مورد این چیزها رودررو صحبت کنم. می‌دانم که همه چیز را آهسته پیش می‌بریم، اما هرچه بیشتر در کنار او باشم، برای بودن دوباره در کنارش بی‌تاب‌تر می‌شوم.

می‌ایستم تا دفتر را به داخل ببرم و چیزی بنوشم تا منتظر بمانم. اما به محض این که به جایگاه می‌رسم، مکث می‌کنم. یک تیر چراغ برق در انتهای دیگر کوچه

وجود دارد که مثل نورافکن ساختمان را روشن می‌کند. و سایه‌ای روی نور حرکت می‌کند. سایه در جهت دیگر در سراسر ساختمان حرکت می‌کند؛ انگار هر چیزی که سایه می‌اندازد به سمت من می‌آید. پشت یک پله پنهان می‌شوم. بالاخره یک نفر به چشم می‌آید. بچه‌ای از پشت در بسته دیده می‌شود.

نمی‌دانم این بچه برادر من است یا نه، اما قطعاً همان کسی است که در فیلم‌های امنیتی کوریگان دیدم. همان لباس‌ها، همان هودی.

پنهان می‌مانم و تماشا می‌کنم و هر ثانیه بیشتر و بیشتر
متقاعد می‌شوم که دقیقاً همان چیزی است که فکر
می‌کنم. شبیه‌م است. حتی مثل من حرکت می‌کند.
من پُر از انرژی مضطربم، زیرا می‌خواهم او را ملاقات
کنم. می‌خواهم بگویم که عصبانی نیستم و می‌دانم که
بر او چه می‌گذرد.

مطمئن نیستم حتی قبل از این که بدانم کسی که این
کارها را می‌کند احتمالاً برادرم باشد از دستش عصبانی
بودم. عصبانی شدن از دست یک بچه سخت است، اما
عصبانی شدن از کسی که همان زنی بزرگش کرده
است که سعی در بزرگ کردن من داشت سخت است.
من می‌دانم که برای زنده ماندن مجبور شوید به هر
قیمتی کاری انجام دهید یعنی چه. من همچنین
می‌دانم وقتی برای جلب توجه کسی دست به هر کاری

می‌زنی چه حالی داری. زمان‌هایی در دوران کودکی‌ام بود که فقط می‌خواستم مورد توجه قرار بگیرم، و احساس می‌کنم که دقیقاً همان چیزی است که این‌جا می‌گذرد. امیدوار است که دستگیر شود. این بیشتر از هر چیزی مهم است.

او بدون ذره‌ای تردید به سمت درِ پستی رستوران می‌رود. این مکان برای او آشنا شده است. درِ پستی را بررسی می‌کند تا ببیند قفل است یا نه. وقتی باز نمی‌شود، یک قوطی رنگ اسپری جدید از هودی خود بیرون می‌آورد. منتظر می‌مانم تا آن را بلند کند و آن وقت است که تصمیم می‌گیرم حضورم را اعلام کنم. «اشتباه می‌کنی.» صدای من او را مبهوت می‌کند. وقتی به اطراف می‌چرخد و به من نگاه می‌کند و من

می بینم که واقعاً چقدر جوان است، بندهای قلبم
آن قدر محکم می شود که احساس می کنم در قلبم در
شرف تکان خوردن است. سعی می کنم تئورا در
نیمه شب این جا تنها تصور کنم.

ترس جوانی هنوز در چشمانش است. وقتی به سوی او
راه می روم، یک قدم عقب می کشد و به اطراف نگاه
می کند تا سریع فرار کند. اما او تلاشی برای دویدن
نمی کند. مطمئنم کنجکاو است بداند چه اتفاقی قرار
است بیفتد. آیا برای این نیست که او شب به شب این جا
ظاهر می شود؟

دستم را به سمت قوطی اسپری رنگ دراز می کنم.
مردد می شود، اما بعد آن را به من می دهد. نشان
می دهم که چگونه آن را به روش صحیح نگه دارم.

جاش. تا همین چند ساعت پیش.»

بچه دست‌هایش را داخل جیب هودی‌اش فرومی‌کند و به پاهایش نگاه می‌کند. او زمزمه می‌کند: «چرند!»

سختی‌هایی که در او وجود دارد در این سن کم غمگینم می‌کند. عصبانیت را در پاسخ او نادیده می‌گیرم و کلیدهایم را بیرون می‌آورم تا قفل درپشتی رستوران را باز کنم. «گرسنه‌ای؟» در را برایش باز نگه می‌دارم.

انگار می‌خواهد بدود، اما پس از لحظه‌ای بلاتکلیفی، سرش را پایین می‌اندازد و داخل می‌شود. چراغ‌ها را روشن می‌کنم و وارد آشپزخانه می‌شوم. مواد اولیه را آماده کنم تا برایش پنیر کبابی درست کنم و شروع می‌کنم به پختن درحالی که او به آرامی راه می‌رود و

همه چیز را از نظر می گذرانند. او به چیزها دست می زند،
کشوها، کابینت‌ها را باز می کند. شاید برای دفعه بعدی
که تصمیم به نفوذ دارد برنامه می چیند. یا شاید
کنجکاوی او پوششی برای ترس او باشد.
دارم غذایش را می پزم که بالاخره حرفش را می زد.
«اگه نمی دونستی وجود دارم، از کجا می دونی من
کی ام؟»

این می تواند به مکالمه‌ای طولانی منجر شود، و من
ترجیح می دهم تا زمانی که او راحت تر است، ادامه
دهم. این جا میزی با صندلی وجود ندارد. بنابراین،
به سمت درهایی که به اتاق غذاخوری منتهی می شود
حرکت می کنم. تابلوهای خروج نور کافی دارند و
مجبور نیستم چراغ اتاق غذاخوری را روشن کنم.

«این جا بنشین.» به میز هشت اشاره می‌کنم و او دقیقاً در همان جایی که مادرمان نشسته بود می‌نشیند. به محض این که غذایش را روی میز می‌گذارم، شروع می‌کند به خوردن. «نوشیدنی چی می‌خوای؟» آب‌دهانش را قورت می‌دهد و بعد شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «هر چی.»

به آشپزخانه برمی‌گردم و برایش یک لیوان آب یخ می‌ریزم و بعد روبه‌رویش می‌گذارم. نیمی از آن را در یک جرعه می‌نوشد.

می‌گویم: «مادرت امشب اومد این جا. دنبالت می‌گرده.»

چهره‌ای می‌سازد که نشان می‌دهد اهمیتی نمی‌دهد و سپس به خوردن ادامه می‌دهد.

«کجا می خوابی؟»

با دهان پر می گوید: «هر جا بشه.»

«تو مدرسه می ری؟»

«این اواخر نه.»

قبل از ادامه دادن به او اجازه می دهم چند لقمه دیگر

بخورد. آخرین کاری که می خواهم انجام بدهم این

است که او را با سؤالات زیاد فراری دهم. «چرا فرار

کردی؟» می پرسم. «به خاطر اون؟»

«ساتون؟»

سرتکان می دهم. تعجب می کنم که اگر حتی او را

«مامان» صدا نکند، پس چه نوع رابطه ای دارند.

«آره، باهم دعوا کردیم. ما همیشه سر احمقانه ترین

چیزها دعوا می کنیم.» آخرین لقمه اش را می خورد،

سپس بقیه آبش را می نوشد.

«و پدرت چی، تیم؟»

«وقتی من کوچیک بودم، رفت.»

چشم‌هایش در اتاق پرسه می زند و به درخت می افتد.

وقتی به من نگاه می کند، سرش را کج می کند.

«وضعت خوبه.»

«اگه بودم، بهت نمی گفتم. چندین بار سعی کردی از

من سرقت کنی.»

می توانم پوزخندی را بینم که روی لب‌هایش پخش

می شود، اما او حاضر نیست آن را رها کند. او بیشتر در

اتاقک استراحت می کند و هودی خود را از سرش

درمی آورد. تارهای موهای قهوه‌ای چرب به سمت جلو

می ریزند و آن‌ها را به عقب می راند. موهایش به

کوتاه کردن نیاز دارد که مدت‌ها از موعد آن گذشته است و کناره‌هایش بیش از حد بلند و ناهموار شده است.

«به‌هم گفت به خاطر من رفتی. گفت تو برادر نمی‌خوای.»

باید جلوِ عصبانیت‌م را بگیرم. بشقاب خالی غذا و لیوانش را به سمت خودم می‌کشم و بلند می‌شوم. «تا امروز از تو خبر نداشتم، جاش. قسم می‌خورم. آگه داشتم، همین اطراف بودم.»

به من نگاه می‌کند و مشغول موشکافی من است. با خودم می‌گویم که آیا او می‌تواند به من اعتماد کند. «تو الآن از من باخبر شدی.» او می‌گوید که این چالشی برای بهتر کردن است تا ثابت کند انتظارهای کمش از

دنیا اشتباه است.

سرم را به سمت درهای آشپزخانه تکان می‌دهم. «حق
با توئه. بیا بریم.»

بلافاصله از اتاق بیرون نمی‌آید. «کجا؟»
«خونه من. من واسه تو یه اتاق دارم به شرطی که
این قدر فحش ندی.»

ابرویی بالا می‌اندازد. «تو چی هستی، یه جور آدم
مذهبی؟»

به او اشاره می‌کنم که بلند شود. «یک یازده‌ساله که
مدام حرف‌های مذبحخانه زمزمه می‌کنه، ناامید به نظر
می‌رسه. تا وقتی که دست کم چهارده سالت نشه،
خوب نیست.»

«من یازده سالم نیست، دوازده سالمه.»

«اوه اون گفٲ يازده سالته.»

جاش بلند مي شود و پشت سرم وارد آشپزخانه مي شود.

من مي چرخم و درحالي كه از درها عقب مي روم با او

روبه رو مي شوم. «الآن هست.»

متعجب به نظر مي رسد.

ظرف هاش را داخل سينك مي گذارم، اما ساعت تقريباً

سه بامداد است و حوصله شستن آنها را ندارم.

چراغها را خاموش مي كنم و جاش را از درپشتي بيرون

مي آورم. وقتي در را قفل مي كنم، مي گويد: «مي خواي

به ساتون بگي من كجام؟»

اعتراف مي كنم: «هنوز نمي دونم قراره چي كار كنم.»

شروع مي كنم به قدم زدن در كوچه و او با عجله مي آيد

تا به من برسد.

می گوید: «به هر حال، من به شیکاگو فکر می کنم.

احتمالاً بیشتر از یه شب پیشت نمی مونم.»

وقتی به این فکر می کنم که این بچه فکر می کند حالا

که می دانم وجود دارد به او اجازه می دهم به شهر

دیگری فرار کند، می خندم. من خودم را وارد چه چیزی

می کنم؟ احساس می کنم مسئولیت های روزانه ام

دو برابر شده است. ازش می پرسم: «ما خواهر و برادر

دیگه ای داریم که من ازشون بی خبرم؟».

«فقط دو قلوها، اما اون ها فقط هشت سالشونه.»

در مسیرم می ایستم و نگاهش می کنم. پوزخند می زند.

«شوخی می کنم. فقط ما دوتاییم.»

سرم را تکان می دهم و پشت هودی اش را می گیرم و

روی سرش می کشمش پایین. «تویه چیزی هستی.»

وقتی به ماشین من می‌رسیم، او لبخند می‌زند. من هم
دارم لبخند می‌زنم تا وقتی که دلم از نگرانی مثل
سیروسرکه می‌جوشد. کسری از روز است که او را
می‌شناسم. باین حال، ناگهان احساس می‌کنم برای
یک عمر از او محافظت خواهم کرد.

فصل شانزدهم: لیلی

بعد از بچه دار شدن، دیگر صبح‌ها برای خودتان نیستید. عادت داشتم چشم‌هایم را باز کنم و چند دقیقه در رختخواب دراز بکشم قبل از این که تلفنم را بگیرم و همه چیزهایی بیابم را که ممکن است هنگام خواب از دست داده باشم. یک فنجان قهوه می‌نوشیدم و سپس در حین دوش گرفتن روزم را در ذهنم ترسیم می‌کردم.

اما حالا که امی را دارم، گریه‌های او در اوایل صبح مرا از رختخواب بیرون می‌آورد، و من حتی قبل از این که فرصتی برای ادرار کردن داشته باشم به گوفر^{۳۸} او تبدیل می‌شوم. عجله دارم که او را عوض کنم، عجله دارم تا او را بپوشانم، عجله دارم به او غذا بدهم. وقتی وظایف صبحگاهی مادر را تمام می‌کنم، دیر سرِ کار

می‌روم و به‌سختی وقت دارم که آن کارها را برای خودم انجام بدهم.

برای همین است که من صبح‌های یکشنبه را گرمی می‌دارم. انگار تنها روز هفته است که احساس آرامش می‌کنم. وقتی امی یکشنبه‌ها از خواب بیدار می‌شود، همیشه او را با خودم به رختخواب می‌برم. با او دراز می‌کشم و من به حرف‌هایش گوش می‌کنم و هیچ عجله‌ای برای بلند شدن یا بودن در جایی وجود ندارد. گاهی اوقات، مثل همین الآن، دوباره به خواب می‌رود، و من برای مدت طولانی به او خیره می‌شوم؛ از شگفتی مادر بودن شگفت‌زده می‌شوم.

تلفنم را برمی‌دارم و از او عکس می‌گیرم تا به رایل پیام بدهم، اما قبل از زدن ارسال تردید دارم. اصلاً دلم برای

رایل تنگ نمی‌شود، اما در چنین لحظاتی از این که رایل نیست یا نمی‌توانم در شادی‌هایی که باهم دارند سهیم شوم ناراحت می‌شوم. هیچ چیز بهتر از تحسین کردن کودکی که با کس دیگری او را به وجود آورده‌اید نیست. برای همین است که من همیشه سعی می‌کنم عکس‌ها و فیلم‌هایی را برای او ارسال کنم. اما هنوز از دیشب ناراحتم و واقعاً هنوز حوصله تماس گرفتن ندارم. عکس را برای یک روز آرام‌تر ذخیره می‌کنم.

رایل لعنتی!

طلاق سخت است. می‌دانستم این طوری می‌شود، ولی خیلی سخت‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. و گذراندن طلاق با یک فرزند میلیون‌ها بار دشوارتر است. تا آخر عمر در تعامل با آن شخص گیر کرده‌اید. باید یا راهی برای برنامه‌ریزی جشن تولد باهم بیابید یا

با برگزاری جشن‌های جداگانه مشکلی نداشته باشید. باید برنامه‌ریزی کنید که هر کدام از شما چه روزهای تعطیلی را با فرزندتان بگذرانید، چه روزهایی از هفته و گاهی تا چه ساعاتی از روز. نمی‌توانید انگشت‌هایتان را بشکنید و با فردی که ازدواج کرده‌اید و طلاق گرفته‌اید کارت‌تان تمام شود. به آن گیر کرده‌اید. برای همیشه. من برای همیشه با احساسات رایبل دست‌وپنجه نرم می‌کنم. و صادقانه بگویم، از این که همیشه برای او متأسف باشم، نگرانش باشم، بترسم و به احساساتش توجه کنم خسته شده‌ام.

چقدر باید منتظر بمانم تا با شخص دیگری آشنا شوم بدون این که رایبل حسادتش را توجیه کند؟ چه مدت باید منتظر بمانم تا به او بگویم که با اطللس قرار دارم

اگر من و اطلس یکی شویم؟ تا کی باید تصمیم گیری
در مورد زندگی ام را پیش ببرم بی این که نگران
احساسات او باشم؟

مادرم از در خارج شده است و پایین راهروست، اما راب
مکث می کند و به من نگاه می کند. «مطمئن شو که
ماشینت رو جای درستی پارک کردی. اگه بخواد
ماشینش رو جابه جا کنه، زنگ می زنه بیدارت می کنه.»
چشمک می زند.

زمزمه می کنم: «ممنون برای همه چیز.»
در را می بندم و گوشی ام را پیدا می کنم. عجله داشتم تا
لباس امی را تنش کنم و از در بیرون بروم. بنابراین از
وقتی که تلفن را روی مادرم قطع کردم، به تلفنم نگاه
نکرده ام. من یک تماس بی پاسخ از اطلس دارم که

بیست دقیقه پیش تماس گرفته بود. امیدوارم امروز
مرخصی داشته باشد. من از دوربین تلفنم برای بررسی
ظاهر استفاده می‌کنم و سپس با او تماس تصویری
می‌گیرم.

اولین بار که با من تماس تصویری گرفت از این کارش
متنفر بودم، اما اکنون این کار طبیعی است. همیشه
دوست دارم صورتش را ببینم. دوست دارم ببینم چه
می‌پوشد و کجاست و چهره‌هایی را که هنگام گفتن
چیزها می‌سازد ببینم.

وقتی صدایی را می‌شنوم که نشان می‌دهد او به تماس
پاسخ داده است، لبخند می‌زنم. او تلفن را برمی‌دارد و
وقتی بالأخره متوجه می‌شوم به چه چیزی نگاه
می‌کنم، می‌توانم ببینم که در آشپزخانه‌ای ناآشنا

ایستاده است. سفید و روشن است و با آشپزخانه‌ای که تقریباً دو سال پیش در خانه او دیدم متفاوت است. می‌گوید: «صبح به خیر.» لبخند می‌زند، اما ظاهراً خسته است؛ انگار که یا به تازگی از خواب بیدار شده یا می‌خواهد بخوابد.

«سلام.»

می‌پرسد: «خوب خوابیدی؟»

«آره، بالأخره.» چشم‌هایم را به هم می‌زنم و سعی

می‌کنم از گوشه و کنار متوجه اطرافش شوم.

«آشپزخونه‌ت رو بازسازی کردی؟»

اطلس از شانهاش نگاهی به فضای پشت سرش

می‌اندازد و بعد به من نگاه می‌کند. «جابه‌جا شده‌م.»

«چی؟ کی؟»

«اوایل امسال. خونه‌م رو فروختم و جایی نزدیک‌تر به رستوران گرفتم.»

«اوه، خوبه.» نزدیک‌تر به رستوران یعنی نزدیک‌تر به من. تعجب می‌کنم که الان چقدر از هم دوریم. «داری آشپزی می‌کنی؟»

اطلس تلفنش را به سمت میز می‌گیرد. یک ماهی‌تابه تخم‌مرغ، انبوهی از بیکن، پنکیک و... دو بشقاب، دو لیوان آب‌میوه وجود دارد. قلبم می‌افتد. می‌گویم: «این غذاها زیادیه.» و سعی می‌کنم حسادت شدید وجودم را پنهان کنم.

می‌گوید: «تنها نیستم.»

نامیدی من باید به وضوح روی سرم نوشته شود، زیرا او بلافاصله سرش را تکان می‌دهد.

«نه لیلی. این نیست...» او می خندد و به نظر گیج می آید. واکنش او ستودنی است، اما هنوز کاملاً اطمینان بخش نیست. گوشی را کمی بالاتر نگه می دارد تا بتوانم شخصی را بینم که پشت سرش ایستاده است. مطمئن نیستم چه کسی با اوست، اما این زن دیگری نیست. یک بچه است.

بچه‌ای که دقیقاً شبیه اطلس است و با چشمانی شبیه به چشم‌های اطلس درست به من خیره شده است. آیا او فرزندی دارد که من از او بی‌اطلاعم؟

«چه خبره؟»

بچه می گوید: «فکر می کنه من پسرتم. داری عصبانیش می کنی.»

اطلس بلافاصله گوشی را به سمت صورت خودش

می‌گیرد. «پسرم نیست. برادرمه.»

برادر؟

اطلس گوشی را حرکت می‌دهد تا من دوباره به

برادرش نگاه کنم. «به لیلی سلام کن.»

«نه.»

اطلس چشم‌هایش را گرد می‌کند و نگاهی

عذرخواهانه به من می‌اندازد. «یه جورهایی احمقه!»

این را درست جلو برادر کوچکش می‌گویند.

«اطلس!» زمزمه می‌کنم که در هر قسمت از این

گفت‌وگو شوکه شده‌ام.

به دیشب فکر می‌کنم و این که مشخص بود چیزی او را

در مورد پیامی که دریافت کرده بود آزار می‌داد، اما

نمی‌دانستم این مسئله‌ای خانوادگی است. حدس

می‌زنم این بچه توضیح می‌دهد که چرا مادرش سعی
می‌کرد با اطلس تماس بگیرد. «انگار امروز باید
کارهای زیادی انجام بدی.»

می‌گوید: «صبر کن. هنوز تلفن رو قطع نکن.»

برای حفظ حریم خصوصی از آشپزخانه بیرون می‌رود و
وارد اتاق دیگری می‌شود. دری را می‌بندد و روی
تختش می‌نشیند. «ده دقیقه دیگه بیسکویت‌ها
می‌پزن. می‌تونم حرف بزنیم.»

«وای. پنکیک و بیسکویت. اون یه بچه خوش‌شانسه.
صبحونه قهوه تلخ خوردم.»

اطلس لبخند می‌زند، اما لبخندش به چشمانش
نمی‌رسد. ظاهراً در مقابل برادرش حال خوبی دارد، اما
حالا که او را تنها دارم، می‌توانم استرس را در

نگه داشتن خود بینم. می پرسد: «امی کجاست؟»

«مامانم برای چند ساعت بردش.»

او آهی می کشد که انگار کلافه شده است. «یعنی واقعاً

یک روز آزاد داری؟»

«اشکالی نداره. آهسته پیش می بریم. یادت هست؟»

علاوه بر این، هر روز پیش نمی آد که متوجه بشی یه برادر

کوچیک داری.»

دستی لای موهایش فرومی برد و آه می کشد. «همونه

که رستوران‌ها رو خراب کرده.» تعجب می کنم. باید

بیشتر از این داستان بشنوم.

«برای همین مادرم هفته گذشته سعی کرد باهام

تماس بگیره تا ببینه ارزش چیزی شنیده‌م. الان احساس

می کنم که می خوام شماره‌ش رو مسدود کردم.»

«نمی‌دونستی.» من در اتاق نشیمن ایستاده‌ام، اما می‌خواهم برای این گفت‌وگو بنشینم. به سمت مبل می‌روم و تلفنم را با پایهٔ گوشی نگه می‌دارم. «اون از وجود تو خبر داشت؟»

اطلس سر تکان می‌دهد. «آره، و اون خیال می‌کرد که من از وجودش خبر دارم. واسهٔ همین خشم خودش رو روی رستوران‌های من خالی می‌کرد. اگه هزاران دلاری که خراب‌کاری به بار آورد نادیده بگیریم، بچهٔ خوبیه. یا دست کم به نظر می‌رسه ظرفیت این رو داره که بچهٔ خوبی باشه. نمی‌دونم. خیلی از بدبختی‌های من رو با مادرم پشت سر گذاشته. بنابراین، نمی‌شه گفت چه بلایی سرش اومده.»

«مادرت هم اون جاست؟»

«نمی‌دونستی.» من در اتاق نشیمن ایستاده‌ام، اما می‌خواهم برای این گفت‌وگو بنشینم. به سمت مبل می‌روم و تلفنم را با پایه‌گوشی نگه می‌دارم. «اون از وجود تو خبر داشت؟»

اطلس سر تکان می‌دهد. «آره، و اون خیال می‌کرد که من از وجودش خبر دارم. واسه همین خشم خودش رو روی رستوران‌های من خالی می‌کرد. اگه هزاران دلاری که خراب‌کاری به بار آورد نادیده بگیریم، بچه‌خوبیه. یا دست کم به نظر می‌رسه ظرفیت این رو داره که بچه‌خوبی باشه. نمی‌دونم. خیلی از بدبختی‌های من رو با مادرم پشت سر گذاشته. بنابراین، نمی‌شه گفت چه بلایی سرش اومده.»

«مادرت هم اون جاست؟»

اطلس سرش را تکان می دهد. «هنوز بهش نگفتم که پیداش کرده‌م. با یکی از دوست‌هاک که وکیله صحبت کردم و گفت هرچه زودتر بهش بگم بهتره. این جوری چیزی نداره که علیه من استفاده کنه.»

«علیهت استفاده کنه؟ می‌خوای حضانتش رو بگیری؟»

اطلس بدون تردید سر تکان می دهد.

«نمی‌دونم که این همون چیزیه که جاش می‌خواد یا نه، اما گزینه دیگه‌ای وجود نداره که بتونم باهاش زندگی کنم. می‌دونم چه جور مادریه. اون گفت که می‌خواد پدرش رو پیدا کنه، اما تیم از مادرم هم بدتره.»

«به‌عنوان برادرش چه حقوقی داری؟ همه چیز؟»

اطلس سرش را تکان می دهد. «نه، مگه این که مادرم

قبول کنه جاش باهام زندگی کنه. منتظر حرف زدن
باهاش نیستم. فقط چون از من دلخوره می گه نه،
اما..» اطلس آه سنگینی را آزاد می کند. «اگه با اون
بمونه، یه راست می افته کف بدبختی. در حال حاضر،
اوضاعش از دوران من هم سخت تره. عصبانی تر. من از
این می ترسم که اگه ثباتی توی زندگیش به دست
نیاره، این عصبانیت به چه چیزی تبدیل می شه؟ اما
کی می تونه بگه من توانایی همچین چیزی رو دارم؟
چی می شه اگه من اون رو بیشتر از مادرم اذیت کنم؟»
«نه، اطلس. می دونی که نمی کنی.»

او بایک لبخند سریع قوت قلبش را نشان می دهد.
«گفتنش واسه تو آسونه؛ بزرگ کردن بچه واسه ت
طبیعیه.»

می گویم: «من فقط دارم این طور وانمود می کنم.»
می گوید: «نمی دونم دارم چی کار می کنم. هیچ پدر و
مادری نداره. ما همه مون یه سری سندروم دروغین
داریم که هر لحظه از روز داریم به زبون می آریم. چرا این
هم آرامش بخش و هم وحشتناکه؟»

«کلاً والدین رو با همین دو کلمه خلاص کردی.»
نفسش را بیرون می دهد. «باید برگردم و مطمئن بشم
که ازم دزدی نمی کنه. بعداً باهات تماس می گیرم،
باشه؟»

«باشه. موفق باشی.»

این که اطلس بی صدا کلمه خدا حافظی را به زبان
می آورد بسیار جذاب است.

وقتی تماس را تمام می کنم، روی تختم می افتم و آه

می کشم. احساسی را که بعد از صحبت با او دارم دوست دارم. او مرا گیج و پُرانرژی و خوشحال می کند، حتی زمانی که تماس به همان اندازه تکان دهنده و آشفته است.

کاش می دانستم کجا زندگی می کند. می رفتم او را در آغوش می گرفتم، مثل آغوشی که دیشب به من داد. از این که او با این موضوع سروکار دارد متنفرم، اما در عین حال برای او خوشحالم. نمی توانم تصور کنم از ابتدای آشنایی ام با او چقدر احساس تنهایی می کرد و حتی یک عضو خانواده در زندگی اش نداشت. و آن بچه بیچاره دوباره مثل اطلس است؛ انگار یک بچه احساس می کند که مادرش او را دوست ندارد. زنگ تلفنم نشان می دهد که یک پیامک دارم. وقتی

می بینم از اوست، لبخند می زنم. وقتی می بینم متن
چقدر طولانی است، لبخند بزرگ تری می زنم.

«ممنون که در حال حاضر آرامش بخش ترین بخش
زندگی منی. ازت متشکرم که همیشه چراغی هستی که
هر بار احساس گم شدن می کنم بهش نیاز دارم.
می خوامی به زندگی من بدرخشی. من ازت
سپاسگزارم. دلم واسه ت تنگ شده؛ حتماً باید
ببوسمت.»

وقتی خواندنش را تمام می کنم، با دستم دهانم را
می پوشانم. پُر از احساسات هستم. نمی دانم کجا آن را
بروز بدهم.

«جاش خوش شانسه که الآن تو رو توی زندگیش
داره.»

طی چند ثانیه، اطلس پیام من را لایک می کند. بعد
پیام دیگری می فرستم: «حق با توئه. باید من رو
ببوسی.»

اطلس آن پیام را نیز دوست دارد.

فصل هفدهم: اطلس

جاش به من اعتماد ندارد. من او را خسته خواهم کرد. حاضرم شرط ببندم که به کسی اعتماد ندارد. بنابراین، شخصاً آن را قبول نمی‌کنم. اگر دوران کودکی او شبیه دوران کودکی من است، مطمئنم که در دوازده سالگی به گونه‌ای حساس شده است که هیچ بچه‌ای با آن آشنا نیست.

همان‌طور که با چشمانی بی‌اعتماد به من خیره می‌شود، می‌توانم احساس کنم که او در مورد من کنجکاو است. زیاد سؤال نمی‌کند، اما جوری من را تماشا می‌کند که مشخص است میلیون‌ها سؤال بر سر زبانش است. به هر دلیلی، حرف‌هایش را قورت می‌دهد. احتمالاً از خودش می‌پرسد که چرا دیشب پس از این که فهمیدم او کسی است که به

رستوران‌های من آسیب زده است، به راحتی با او برخورد کردم. همچنین احتمالاً از خودش می‌پرسد که چرا من در موردش چیزی نمی‌دانستم و چگونه این قدر از مادرم و تیم متمایز بودم.

هرچه تعجب می‌کند، سعی می‌کند کلامش را سربسته نگه دارد. نمی‌خواهم به او احساس ناراحتی بدهم. بنابراین، بیشتر صحبت‌هایم را در حین خوردن صبحانه انجام داده‌ام. آن قدرها هم سخت نیست؛ به همان اندازه که او از من سؤال دارد من از او سؤال دارم. این یکی از دلایلی بود که دیشب وقتی بالأخره به خانه‌ام رسیدیم، نتوانستم بخوابم. مدام به صدایش گوش می‌دادم که سعی می‌کرد دزدکی از خانه بیرون برود. واقعاً شوکه شدم که امروز صبح هنوز این‌جا بود.

به همان اندازه که احتمالاً سوالات من اذیتش می‌کند، می‌توانم به یاد بیاورم که دوازده سالگی خودم چگونه بود. تنها چیزی که می‌خواستم این بود که کسی من را همان‌طور که هستم دوست داشته باشد، حتی اگر علاقه‌اش الکی باشد. اگر زندگی او شبیه زندگی من است، دوازده سال است که نادیده گرفته شده، و من اجازه نمی‌دهم که زیر سقف خانه من چنین احساسی داشته باشد. اما فقط چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای از او پرسیده‌ام؛ باید کمی جدی‌تر پیش بروم.

جاش هر دفعه یک چیز می‌خورد. ابتدا یک بیسکویت، سپس بیکن. اولین باری که پنکیک برمی‌دارد می‌گویم: «چی دوست داری؟ سرگرمیت چیه؟»

یک گاز از پنکیکش می‌زند و یکی از ابروهایش کمی بالا

می‌رود، اما نمی‌دانم به خاطر غذاست یا سؤال من.
«چرا؟»

«منظورت اینه که چرا می‌پرسم چی دوست داری؟»
وقتی سرش را تکان می‌دهد، گردنش سفت می‌شود.
«من دوازده سال از زندگی تو نبودم. الان می‌خوام
بشناسمت و بدونم کی هستی.»

جاش نگاهش را از من می‌گیرد و پنکیک‌های بیشتری
را به دهانش می‌برد. زمزمه می‌کند: «مانگا.»
شگفت‌زده می‌شوم. اما به لطف تو، می‌دانم مانگا
چیست.

«سریال مورد علاقه‌ت چیه؟»

«یک تکه.»^{۳۹}

سرش را تکان می‌دهد و جوابش را پس می‌گیرد. «نه.»

راستش مرد اره برقی^{۴۰} رو بیشتر دوست دارم.»

تا آن جا که می توانم بدون آن که به نظر برسد از این مکالمه استفاده می کنم. «اگه بخوای می تونیم امروز بریم کتاب فروشی.» سر تکان می دهد و می گوید:
«این ها پنکیک های خوبی ان.»

«متشکرم.» آب میوه اش را برمی دارد و همزمان با گذاشتنش می گوید: «به چی چیزی علاقه داری؟» به طرف بشقاب اشاره می کند. «غیر از آشپزی.» نمی دانم چطور پاسخ بدهم. بیشتر وقت من با رستوران هایم سپری می شود و الباقی وقتم صرف تعمیرات خانه، لباس شستن و خواب می شود.

«آشپزی دوست دارم.»

جاش می خندد. «غم انگیزه.»

«چرا؟»

«گفتم به غیر از آشپزی.»

این سؤال سخت‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم.
حالا می‌گوییم: «موزه‌ها رو دوست دارم. و رفتن به
سینما. و مسافرت. ولی هیچ‌کدوم از این کارها رو انجام
نمی‌دم.»

«چون همیشه کار می‌کنی؟»

«آره.»

«همون‌طور که گفتم، غمگینه.» روی بشقابش خم
می‌شود تا یک پنکیک دیگر بخورد.

می‌گوییم: «دعواتون سر چی بود؟»

شانه بالا می‌اندازد. «خیلی وقت‌ها حتی نمی‌دونم چه
غلطی می‌کنم. فقط بی‌دلیل عصبانی می‌شه.»

من می‌توانم با جاش ارتباط برقرار کنم. قبل از این که سؤال دیگری مطرح کنم، اجازه می‌دهم کمی غذا بخورد. «شب‌ها کجا می‌موندی؟»

جاش به من نگاه نمی‌کند. با غذای داخل بشقابش بازی می‌کند و سپس می‌گوید: «رستوران تو.»

چشم‌هایش کم‌کم به چشم‌های من برمی‌گردد. «یه کاناپه خیلی راحت توی دفترت داری.»

«توی رستوران می‌خوابیدی؟ چند روز؟»

«دو هفته.»

حیرت می‌کنم. «چطور می‌اومدی داخل؟»

«توی رستوران زنگ هشدار نداری. بالأخره بعد از چند

بار تلاش فهمیدم که چطور قفل رو غیرفعال کنم. اما

ورود به رستوران دیگه ت خیلی سخت بود.»

«می دونی چطور غیرفعال کنی...»

چاره‌ای جز خندیدن ندارم.

«هم می‌خواییدی هم اونجا رو خراب می‌کردی؟»

جاش با اکراه به من نگاه می‌کند. «نمی‌دونم. دیوونه

بودم.»

بشقابش را کنار می‌زند و به صندلی تکیه می‌دهد.

«حالا چی؟ باید برگردم پیشش؟»

«می‌خوای چی بشه؟»

«می‌خوام با پدرم زندگی کنم.» آرنجش را می‌خاراند.

«می‌تونی کمک کنی پیداش کنم؟»

همان‌طور که تمایلی به پیدا کردن مادرم نداشتم،

علاقه‌ای ندارم تیم را پیدا کنم. «چیزی درباره‌ش

می‌دونی؟»

«فکر می‌کنم توی ورمونت زندگی می‌کنه. دقیق
نمی‌دونم کجا.»

«آخرین بار کی دیدیش؟»

«چند سال پیش. اما اون نمی‌دونه کجا پیدام کنه.»
جاش الآن تقریباً به سن خودش رسیده است. بچه‌ای
شکننده که پدرش ترکش کرده، ولی امیدش را از
دست نداده است. من نمی‌خواهم کسی باشم که این
را از او می‌گیرد. بنابراین، فقط سر تکان می‌دهم. «آها.
باید بینم چی کار می‌شه کرد. اما فعلاً باید به مامانت
خبر بدم که حالت خوبه. باید بهش زنگ بزنم.»
«چرا؟»

«اگه این کار رو نکنم، آدم ربایی محسوب می‌شه.»
می‌گوید: «اگه من با میل خودم این جا باشم، آدم ربایی

نیست.»

«حتی اگه با انتخاب خودت این جا باشی، اون قدر بزرگ نیستی که تصمیم بگیری کجا زندگی کنی. و الآن، مادرت حضانت قانونیت رو به عهده داره.»
به وضوح عصبانی می شود. یک تکه از صبحانه اش را با چاقو می برد، اما گاز نمی زند.

دور می شوم تا با ساتون تماس بگیرم. بعد از این که دیشب رستورانم را ترک کرد، شماره اش را از مسدودی درآوردم تا در صورت نیاز تماس بگیرم. شماره اش را می گیرم و گوشی را کنار گوشم می گذارم. بعد از چند زنگ، بالأخره با یک سلام خشمگین جواب می دهد.
«سلام. پیداش کردم.»

«کی رو؟»

مدت کوتاهی چشم‌هایم را می‌بندم و منتظر می‌مانم تا بیدار شود و به یاد بیاورد که پسرش گم شده است. بعد از چند ثانیه سکوت، می‌گوید: «اطلس؟»

«آره. من جاش رو پیدا کردم.»

می‌توانم صدای خش‌خش را از پشت تلفن بشنوم که انگار از تخت بیرون می‌رود. «کجا بود؟»

واقعاً نمی‌خواهم به این سؤالش پاسخ بدهم. می‌دانم که مادرش است، اما احساس می‌کنم به او مربوط نیست که کجا بوده است که این نظر غیرعادی به نظر می‌رسد.

«دقیق نمی‌دونم، اما الآن پیش منه. گوش کن...
خواستم بگم که می‌تونه یه مدت این‌جا بمونه؟ شاید به تو هم استراحت بده.»

«می‌خواهی پیش تو بمونه؟» وقتی روی کلمه آخر تأکید می‌کند، گیج می‌شوم. سخت‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. از آن دسته افرادی است که برای جنگیدن مبارزه می‌کنند و مهم نیستند که چه نتایجی به دست می‌آورند. «می‌تونم مدرسه ثبت‌نامش کنم و مطمئن باشم که می‌ره مدرسه.»

«جوگیر نشو.»

در انتها او آرام است، مثل این که به این موضوع فکر می‌کند. زیر لب می‌گوید: «برگردونش، همین الان.» تماس را تمام می‌کند. سه بار سعی می‌کنم به او زنگ بزنم، اما فایده‌ای ندارد.

جاش می‌گوید: «انگار امیدوارکننده نیست.» او در آستانه در آشپزخانه ایستاده است. مطمئن نیستم از

طرف من چقدر شنیده باشد، اما دست کم صحبت
پایانی مادرش را شنیده است.

تلفنم را داخل جیبم می گذارم.

«می خواد که امروز برگردی پیشش. اما فردا به وکیل

زنگ می زنم. به جهنم! آگه می خوای، به سازمان

حمایت از کودکان زنگ می زنم. یکشنبه تعطیله. کار

زیادی از دستم برنمی آد.»

وقتی این را می گویم، شانه های جاش می افتد. «می شه

شماره تلفنت رو بهم بدی؟»

طوری این سؤال را می کند که انگار از نه گفتن من

می ترسد.

«البته. حالا که می دونم وجود داری ترکت نمی کنم.»

خودش را سرزنش می کند و چشمانش را از من

می دزدد که می گوید: «اگه ازم عصبانی باشی،
سرزنت نمی کنم. خیلی خرج گذاشتم روی دستت.»
«آره. اون نون های برشته شده که امروز خوردی زیادی
گرون بود.»

جاش امروز صبح برای اولین بار می خندد.
«رفیق، اون ها واقعاً خوشمزه بودن.»
زمزمه می کنم: «دیگه این رو نگی.»
مسافرخانه ریزمور در آن طرف بوستون روبه روی
چشمانمان است. رسیدن به آن جا چهل و پنج دقیقه
طول می کشد. وقتی ما وارد پارکینگ می شویم، جاش
از ماشین خارج نمی شود. او فقط ساکت روی صندلی
نشسته و به ساختمان خیره شده است؛ انگار آخرین
جایی است که می خواهد باشد.

ای کاش مجبور نبودم او را به مادرش برگردانم، اما امروز صبح بعد از صحبت با ساتون دوباره با دوست و کیلم تماس گرفتم. گفت اگر بخوایم این راه را درست بروم بدون این که او مدرکی علیه من داشته باشد، تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که او را برگردانم. و بعد، اگر بخوایم او را به دادگاه ببرم، باید وکیل بگیرم و مراحل را طی کنم.

هر کاری که خارج از قانون انجام شود می‌تواند مدرکی علیه من باشد.

ظاهراً، نمی‌توان خواهر و برادر خود را بی‌خبر پیش خود آورد، حتی اگر آن‌ها در خطر باشند. می‌خواستم همه این‌ها را با جزئیات بیشتر برای جاش توضیح بدهم تا به او بفهمانم که او را تنها با مادرش رها نمی‌کنم، بلکه او

قرار است با پدرش زندگی کند. مطمئن نیستم که حتی
بخواهد با من زندگی کند. و مطمئن نیستم که آمادگی
بزرگ کردن برادر کوچکم را داشته باشم، اما تا زمانی
که زنده‌ام، هیچ راهی وجود ندارد که بتوانم با کمال
میل حضانت دائمی‌اش را به این زن بدون ذره‌ای
تلاش واگذار کنم.

تا وقتی که مشخص نشود بعد از این چه کاری باید
انجام دهد، نمی‌خواهم او را در وضعیتی بینم که غذا
نداشته باشد یا پولی برای تمدید اقامت در هتل نداشته
باشد. کیف پولم را درمی‌آورم و یک کارت اعتباری به او
می‌دهم. «می‌تونم با این کار بهت اعتماد کنم؟»
جاش به کارت اعتباری در دستم نگاه می‌کند و
چشمانش کمی گشاد می‌شود. «نمی‌دونم چرا این کار

رو می‌کنی. دو هفته‌س که کسب و کارت رو به گند کشیده‌م.»

کارت اعتباری را به طرف او هل می‌دهم.
«ازش برای رفع نیازهای اولیه‌ زندگی استفاده کن.
غذا، شارژ تلفن...»

در راه جایی برای خریدن تلفن توقف کردیم و یک تلفن از پیش پرداخت شده برایش گرفتیم تا بتواند با من در تماس باشد.

«شاید چند دست لباس جدید مناسب.»

جاش با بی‌میلی کارت اعتباری را از دستم می‌گیرد.

«من حتی نمی‌دونم چطور از این استفاده کنم.»

«کاری نداره. اما به ساتون نگو که این کارت رو داری.»

به تلفنش اشاره می‌کنم. «بین کیف و تلفنت یه جایی

قایمش کن.»

قاب گوشی را از گوشی درمی‌آورد و کارت اعتباری را

داخل آن می‌گذارد. سپس می‌گوید: «ممنونم.»

دستش را روی درِ ماشین می‌گذارد. «می‌آی باهاش

حرف بزنی؟»

سرم را تکان می‌دهم. «شاید بهتر باشه این کار رو نکنم.

این کار فقط اون رو عصبانی‌تر می‌کنه.»

جاش آهی می‌کشد و بعد از ماشین پیاده می‌شود. چند

ثانیه به هم خیره می‌شویم تا بالأخره درِ ماشین را

ببندد.

احساس می‌کنم با بی‌میلی می‌رود. اما من باید این کار

را به روش درست انجام بدهم. اگر او را برنگردانم،

مادرم می‌تواند من را متهم کند. و با شناختی که از او

دارم، احتمالاً این کار را خواهد کرد. بهتر است امروز
جاش را به او واگذار کنم و به محض شروع هفته از فردا،
بتوانم تماس تلفنی برقرار کنم و بفهمم که چه کاری
می‌توانم انجام بدهم تا حضانتش را بگیرم.
می‌دانم اگر این جا با او بماند، شانسی نخواهد داشت.
من خوش شانس بودم که لیلی را پیدا کردم. او زندگی
من را نجات داد. اما مطمئن نیستم شانس کافی در
دنیا وجود داشته باشد که یک غریبه تصادفی ما را
نجات بدهد. من تمام چیزی هستم که او دارد. در
ماشینم می‌مانم که جاش از پارکینگ عبور می‌کند. از
پله‌ها بالا می‌رود و به درِ دوم می‌زند. از بالای شانه‌اش
به من نگاه می‌کند. بنابراین وقتی در باز می‌شود، دست
تکان می‌دهم.

از موقعیتم در پارکینگ می‌توانم خشم را در چشمان
ساتون بینم. بلافاصله شروع می‌کند به فریادزدن بر
سر او. و سپس به او سیلی می‌زند.

قبل از این که جاش حتی فرصت واکنش به سیلی را
پیدا کند، دستم روی دستگیره در است. دست ساتون
اکنون بازوی جاش را گرفته است و او را به اتاق
مسافرخانه می‌برد. چند قدمی با ماشینم فاصله دارم
که می‌بینم او از آستانه در عبور می‌کند و در اتاق
ناپدید می‌شود.

پله‌ها را دوتا دوتا می‌روم، قلبم تند می‌زند. قبل از
این که در را ببندد به در می‌رسم. جاش هنوز هم سعی
می‌کند از جایش بلند شود، اما مادرم بالای سرش
ایستاده و او را سرزنش می‌کند.

«به خاطر توئه فسقلی می تونستن من رو بفرستن

زندان.»

نمی داند که من پشت سر او هستم. دستم را دور کمر مارم حلقه می کنم و با برداشتن جاش و انداختنش روی تشک پشت سرم او را از جاش دور می کنم. خیلی سریع اتفاق می افتد. او آن قدر شوکه است که نمی تواند واکنش نشان دهد.

من به جاش کمک می کنم که سرپا شود. تلفنش چند متر آن ورتر روی زمین است، آن را برمی دارم و به او می دهم، سپس او را به سمت در می کشانم.

ساتون متوجه می شود که چه اتفاقی می افتد و از روی تخت بلند می شود. ما را تعقیب می کند. «برش گردون!» الآن دست هایش را روی خودم حس می کنم.

سعی می کند پیراهنم را چنگ بزند و من را وادار کند که متوقف شوم یا کنار بروم تا بتواند به جاش برسد.

او را به جلو هل می دهم. «برو سمت ماشین.» او به سمت پله ها می رود، و سپس من از رفتن منصرف می شوم و می چرخم تا با او روبه رو شوم. او پس از دیدن خشم مطلق در چشمان من، نفس سریعی می کشد. سپس کف دستش را به سینه ام می زند و مرا هل می دهد.

«پسرم!» فریاد می زند. «به پلیس زنگ می زنم!»
یک خنده خشمگین را رها می کنم. می خواهم به او بگویم به پلیس زنگ بزند. می خواهم سرش فریاد بزنم، ولی بیشتر از همه می خواهم جاش را از او دور کنم. او قرار نیست زندگی جاش را مانند من در این سن و سال

خراب کند.

اصلاً مایل نیستم به او چیزی بگویم. این زن ارزش هم کلام شدن ندارد. فقط دور می شوم و او را رها می کنم تا مثل زمان های قدیم سرم فریاد بزند.

جاش از قبل روی صندلی جلویی ماشینم نشسته که من برمی گردم. قبل از روشن کردن ماشین، در را به هم می کوبم و با دو دست فرمان را می گیرم. قبل از این که به جاده برگردم، باید خودم را آرام کنم.

جاش در برابر اتفاقی که اخیراً رخ داده به طور غیرعادی آرام است. این باعث می شود فکر کنم که آیا این اتفاقی همیشگی بین آنهاست. او حتی نفس نفس نمی زند؛ گریه نمی کند؛ فحش نمی دهد. او فقط مرا تماشا می کند، و من متوجه می شوم که واکنش من در این

لحظه احتمالاً چیزی است که او را برای یک عمر نزد
من محفوظ می‌دارد.

دست‌هایم را از روی فرمان پایین می‌کشم و با آرامش
نفسم را بیرون می‌دهم.

گونه‌اش جاش قرمز است و یک زخم کوچک روی پیشانی
او وجود دارد که خون‌ریزی دارد. یک دستمال را از
جعبه بیرون می‌کشم و به او می‌دهم. سپس آینه‌ی سقفی
را پایین می‌آورم تا ببیند کجا را پاک کند.

«دیدم که بهت سیلی زد، ولی این زخم از کجا اومد؟»
«فکر کنم به پایه‌ی تلویزیون خوردم.»

آهسته و پیوسته، اطللس. دنده عقب می‌گیرم و از
پارکینگ خارج می‌شوم. «باید بریم اورژانس تا زخم
رو معاینه کنن. مطمئن شیم که به سرت ضربه نخورده

«چیزی نیست. معمولاً می‌تونم تشخیص بدم کی به سرم ضربه جدی وارد می‌شه.»

معمولاً می‌تواند تشخیص بدهد؟ به محض گفتن این حرفش، چانه‌ام را می‌فشارم. متوجه می‌شوم که اصلاً نمی‌دانم این بچه قبلاً از چه نوع جهنمی آمده و من می‌خواستم او را دوباره داخل جهنم بازگردانم. می‌گویم: «بهتره احتیاط کنیم.»

اما منظورم این است که اگر در آینده به مدرکی مبنی بر آزاروآذیتِ ساتون نیاز داشتیم، بهتر است این مدرک را داشته باشیم.

فصل هجدهم: لیلی

پنج روز است که اطلس را ندیده‌ام. سعی می‌کنم با شلوغی این روزها استرس نگیرم. می‌دانم وقتی به همسر سابقم اجازه بدهم در کنار امی وقت بگذراند، بهتر می‌شود. اما کاری که باید انجام داد این است که قبل از هر چیز، به پدر امی اطلاع بدهم که با شخص دیگری قرار می‌گذارم.

ناامید کننده است که مسئولیت‌پذیری امری به شدت وحشتناک است. قصد دارم تا زمانی که ممکن است آن را به تعویق بیندازم. صبور باشم و خجالت نکشم. این هفته با عروسی لوسی گل فروشی کم کار است و اطلس با مسائل حقوقی مربوط به حضانت، مدیریت کردن دو رستوران و مراقبت از یک بچه سروکار داشته است. علاوه بر همه این‌ها، تبی که مادرم هفته گذشته داشت

به آنفولانزای شدیدی تبدیل شد. بنابراین، او اصلاً
نتوانست امی را ببیند. او را با خودم به گل‌فروشی
می‌بردم. دو روز از سه روزی که این هفته سر کار بودم،
امی را با خودم می‌بردم.

آن قدر شلوغ است که نمی‌توان با یک بچه در آغوش
رانندگی کرد. رایل و مارشال امروز دختران را به
باغ وحش بردند. به احتمال فراوان، امی برای
لذت‌بردن از آن خیلی بچه است؛ انگار باید روز جالبی را
برای رایل رقم بزنند.

معاوضه نگره‌داری از بچه امروز صبح خوب بود، اگرچه
از زمان گفت‌وگوی هفته گذشته مان در پشت‌بام دیگر
درباره اسم وسط بچه صحبت نکردیم. او کمی
گستاخانه صحبت می‌کرد. اما من لجبازی او را به

مسئولیت‌های ظریفی که گاهی هنوز به من می‌دهد
ترجیح می‌دهم.

آیسا امروز با من کار می‌کند، زیرا رایلی نیست. او اکنون
با قهوه برگشت. سر هر دوی ما شلوغ است. تمام
سفارش‌هایمان را با پیک یک ساعت پیش دریافت
کردیم. بنابراین، این اولین باری است که از زمان
ملاقات من با اطلس در هفته گذشته واقعاً زمان
صحبت خصوصی داریم. آیسا قهوه‌ام را به من می‌دهد
و سپس با ماوس کامپیوتر ضربه می‌زند تا سفارش‌های
آنلاین جدید را بررسی کند. ازش می‌پرسم: «برای
عروسی لوسی چی می‌پوشی؟»

«ما نمی‌آیم.»

«چی؟»

«نمی‌تونیم. چهلمین سالگرد ازدواج پدر و مادرمه. من
و رایل می‌خوایم شام غافل‌گیرکننده‌اوناها رو
بخوریم.»

در مورد آن به من گفته بود، اما نمی‌دانستم با عروسی
لوسی تداخل دارد. می‌گوید: «این تنها عصریه که رایل
می‌تونه از خونه بزنه بیرون.»

هیجانم فروکش می‌کند. از برنامه رایل متنفرم. می‌دانم
که با گذشت زمان بهتر می‌شود، آن هم وقتی که او
دیگریکی از جدیدترین جراحان نباشد. او بهترین
دوست من را مجبور می‌کند بین عروسی و والدینش
یکی را انتخاب کند.

می‌دانم که تقصیر رایل نیست، اما دوست دارم
بی‌سروصدا چیزهایی را سرزنش کنم که او هیچ

تقصیری در آن‌ها ندارد. حس خوبی است.

«لوسی می‌دونه نمی‌ری؟»

آلیسا سر تکان می‌دهد. «آره. اون که مشکلی نداره. دو تا مهمون کمتر.»

جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد. «با اطلس می‌ری؟»

«دعوتش نکردم. فکر می‌کردم تو و مارشال می‌آین و

نمی‌خواستم از تو و مارشال بخوام که دوباره دروغ

بگین.» از این که از آلیسا خواستم هفته گذشته برای

قرار ملاقات من امی را نگه دارد احساس بدی داشتم،

زیرا می‌دانستم که اگر این اتفاق بیفتد، باید به رایل

دروغ بگوید. و مجبور شدم به او دروغ بگویم.

«کی می‌خوای به رایل بگی که وارد رابطه شدی؟»

زمزمه می‌کنم. «مجبورم بگم؟»

«آخرش که می فهمه.»

«کاش می تونستم وانمود کنم که با مردی به اسم گرگ

قرار می دارم. شاید لازم نباشه در مورد این که با چه

کسی قرار ملاقات می دارم بهش توضیح بدم، اون هم

این طوری عصبانی نمی شه. بعد از یک یا دو دهه، یهو

بهش بگم که اون نفر اطلسه.»

آلیسا می خندد، اما بعد با کنجکاوی به من نگاه

می کند. «به هر حال، چرا رایل این قدر از اطلس

متنفره؟»

«اون دوست نداشت یادگاری هایی رو که از زمان

اطلس داشتم نگه دارم.»

آلیسا به من خیره شده است. «خب، دیگه چی؟»

سرم را تکان می دهم. هیچ چیز دیگری وجود ندارد.

«منظورت چیه؟»

«با اطلس به رایل خیانت کردی؟»

«چی؟ نه. خدایا! معلومه که نه. من هرگز این کار رو با

رایل انجام نمی‌دادم.» از سؤالش کمی آزرده شدم، اما

باز هم این طور نیست. واکنش رایل معمولاً باعث

می‌شود که هر کسی سؤال کند چه چیزی به تنفر او از

اطلس منجر شده است. چشم‌های آلیسا در بهت و

حیرت شنا می‌کند. «هنوز متوجه نشده‌م. اگه با اون

مرد بهش خیانت نکردی، پس چرا رایل ازش متنفره؟»

آهی از روی اغراق رها می‌کنم. «این رو میلیون‌ها بار از

خودم پرسیدم، آلیسا.»

چهره‌اش آزرده می‌شود، طوری که فقط خواهر و

برادرها می‌توانند از همدیگر دفاع کنند. «من هرگز

نخواستم این رو بیرسم، چون فکر می کردم از این که به
برادرم خیانت کردی خجالت می کشیدی و
نمی خواستی بهم بگی.»

«من حتی از شونزده سالگی به این ور بود اطلس را
نبوسیده‌م. رایل نمی تونست تحمل کنه که گذشته من
گاهی به شیوه‌ای کاملاً غیرقابل پیش بینی روی زمان
حال من تأثیر می ذاره.»

«صبر کن. از شونزده سالگی اطلس رو نبوسیدی؟»
به جایی از صحبت‌م که نباید توجه می کرد چسبید.
«حتی قرار ملاقات هفته گذشته تون؟»

«کم کم جلو می ریم و این واسه‌م خوبه. هرچی آهسته‌تر
پیش بریم، زمان بیشتری دارم تا مجبور بشم به برادرت
جریان رو بگم.»

«فکر می کنم باید بهش بگی.» به گوشی من روی
پیشخان اشاره می کند. «به رایل پیامک بده و بهش
بگو که با اطللس قرار می ذاری. هضمش می کنه.
نمی تونه کاری کنه.»

«چیزیه که باید شخصاً بهش بگم.»

«خیلی ملاحظه کاری.»

«اگه فکر می کنی رایل از پیشش برمی آد، برادرت رو
خوب نمی شناسی.»

«اصلاً ادعا نکردهم که می شناسمش.» آلیسا آهی
می کشد و دستش را به چانه اش می گیرد. «مارشال
بههم گفت که به تو گفته بهش خیانت کردم.»
خیلی خوشحالم که بحث عوض می شود. «آره، آدم
شو که می شه.»

«اشتباه می‌کنی. من نوزده سالم بود. قبل از این که

بیست و یک ساله بشی هیچی مهم نیست.»

می‌خندم. «درسته؟»

«آره.» روی پیشخان می‌نشیند و شروع می‌کند به

چرخاندن پاهایش. «در مورد اطلس بیشتر بهم بگو.

من بهترین دوستم، نه خواهرشوهر سابق.»

و ما به این گفت‌وگو برگشتیم. این یک استراحت سریع

بود. «مطمئنی اذیت نمی‌شی؟»

«چرا! چون رایبل برادرمه؟ نه اصلاً. اون باید باهات

مهربون‌تر می‌بود.» ابروهایش را با پوزخند تکان

می‌دهد. «خب، چطور آدمیه؟ انگار مرموز باشه.»

«برای من واقعاً مرموز نیست.» می‌توانم احساس کنم

که لبخند می‌خواهد روی صورتم نمایان شود.

«صحبت کردن باهاش خیلی آسونه. مهربونه.

برون گراست، ولی نه اون قدر زیاد. محتاطه. خیلی کار می‌کنه. من هم که همیشه سرم با امی گرمه. پس کم پیش می‌آد باهم وقت بگذرونیم. در ضمن، همین هفته فهمیده که یه برادر کوچیک داره. پس می‌شه گفت در حال حاضر زندگیش به هم ریخته‌س. پیامک‌ها و تماس‌های تلفنی بخش اصلی رابطه‌مونه که خب این بده.»

«واسه همین همه‌ش گوشیت رو نگاه می‌کنی؟»
وقتی این را می‌گوید، احساس می‌کنم گونه‌هایم داغ می‌شود. از این که چیزهایی فهمیده خوشم نمی‌آید. تمام تلاشم را کرده‌ام که در این مورد نامحسوس باشم. نمی‌خواهم کسی بداند من و اطلس چند وقت یک بار پیامک‌بازی می‌کنیم یا چند وقت یک بار به او پیام

می‌دهم یا چقدر به او فکر می‌کنم.

شاید از صحبت کردن درباره‌آن با آلیسا می‌ترسم، زیرا نمی‌خواهم به خودم اجازه بدهم از اطلس خوشحال باشم تا وقتی که بدانم رایل قرار نیست از اطلس عصبانی شود.

درست در وسط این فکریک پیام دریافت می‌کنم و وقتی به گوشی نگاه می‌کنم و آن را می‌خوانم، همه چیز دگرگون می‌شود تا نتوانم لبخندم را بیپوشانم.

آلیسا می‌پرسد: «خودشه؟»

سرتکان می‌دهم.

«چی می‌گه؟»

«ازم پرسیده که می‌خوام واسه‌م ناهار بیاره یا نه.»

آلیسا با قاطعیت می‌گوید: «بله. بهش بگو اگه نیاره، از

گرسنگی می میری. دوست صمیمیت هم همین طور!»
می خندم و سپس به اطلس پاسخ می دهم: «می تونی
واسه دو نفر ناهار بیاری؟ وقتی واسه م غذا می آری،
همکارم حسودیش می شه.»

بلافاصله پاسخ می دهد: «یک ساعت دیگه اون جام.»
بالآخره اطلس می آید و من و آلیس هر دو مشغول
مشتریان هستیم. یک کیسه کاغذی قهوه ای رنگ
همراه دارد. به او اشاره می کنم که در کنار پیشخان
منتظر بماند. تا وقتی که کارمان تمام می شود، صبورانه
می ایستد. اول کار آلیسا تمام می شود و دست کم پنج
دقیقه ای است که او و اطلس در حال گفت و گو هستند
که من نمی توانم از این طرف مغازه بشنوم. سعی
می کنم توجهم را به مشتری مقابلم معطوف کنم، اما

دانستن این که آلیسا آزادانه با اطلس صحبت می کند
من را بیش از آن عصبی کرده است. هرگز نمی دانم چه
چیزی قرار است از دهان او بیرون بیاید.

هر چند اطلس خوشحال به نظر می رسد. هرچه آلیسا
می گوید، اطلس از آن لذت می برد.

بالأخره ده دقیقه بعد به آن ها می پیوندم. اطلس خم
می شود و وقتی به او می رسم، با بوسه ای بر گونه ام
سلام می کند. بعد از سلام و احوال پرسی، انگشتانش
چند ثانیه در دستم گره می خورد. همین حرکت
فیزیکی ساده جریانی را به من می فرستد و تمرکز را
سخت می کند. بدون این که خیلی واضح باشد، گیج
می شوم.

آلیسا آگاهانه به من لبخند می زند. «آدام برودی»^{۴۱}

من نمی‌دانم به چه چیزی اشاره می‌کند تا این که به
اطلس نگاه می‌کنم و او پوزخند می‌زند. اولین باری که
اطلس به خانه‌ام آمد، پوستری از آدام برودی روی
دیوار اتاق خوابم بود.

بازوی اطلس را فشار دادم. «پونزده سالم بود!»
می‌خندد. و من دوست دارم که آلیسا با او مهربان
باشد. می‌دانم که کاملاً حق دارد به برادرش وفادار
باشد، اما حق ندارد بی‌ادبی کند فقط چون دیگران
اطلس را دوست ندارند.

او دوست صمیمی من است، نه خواهرشوهرم. این
چیزی است که من بیشتر از همه در مورد او دوست
دارم، زیرا من هم دوست صمیمی او هستم. اگر کار

احمقانه‌ای انجام می‌دهی، من دوستی خواهم بود که
به تو می‌گویند داری کار احمقانه‌ای انجام می‌دهی.
نمی‌خواهم حماقت کنی.

دوست دارم دوستانم هم همین‌طور با من رفتار کنند.
هر روز صداقت را بر وفاداری ترجیح می‌دهم، زیرا با
صداقت وفاداری حاصل می‌شود.

می‌گویم: «بابت ناهار ممنون. وضعیت مدرسه‌اش
رو حل کردی؟»

اطلس به جای مدرسه‌ای که جاش قبلاً آن‌جا بود،
تلاش کرده تا او را در مدرسه‌ای نزدیک به خانه‌اش
ثبت‌نام کند.

«آره. البته که توی پُر کردن فرم‌های ثبت‌نام به‌ناچار
یکم دروغم گفتم.»

می گویم: «مطمئنم که خوب پیش می ره. من بیشتر از این نمی تونم صبر کنم تا بینمش.»

آلیسا می پرسد: «چند سالشه؟»

اطلس می گوید: «تازه دوازده سالش شده.»

آلیسا می گوید: «بدترین سنه! اما دست کم یه روزنه

امیدی هست که مجبور نباشین برای پرستار بچه هزینه کنین.»

آلیسا انگشت هایش را به هم می زند.

«و اما در مورد بچه ها. لیلی شنبه آینده امرسون رو نگه

نمی داره، چون می ره عروسی. یک شب تنها بیرون رفتن

و خوش گذرونی مثل یه بزرگ سال مجرد.»

سرم را تکان می دهم و نگاهش می کنم. «می خواستم

دعوتش کنم، ولی نیازی به کمک تو نبود.»

اطلس لذت می برد. «عروسی، ها؟» لبخند
حیله گرانه‌ای روی لب‌هایش نقش می‌بندد.
«می‌خوای باز هم بخوابی؟»

من بلافاصله سرخ می‌شوم و این باعث می‌شود آلیسا
کنجکاو شود. اطلس رو به او می‌کند و می‌گوید: «بهت
نگفته که توی اولین قرار ملاقاتمون خوابیده؟»
من حتی به آلیسا هم نگاه نمی‌کنم، اما می‌توانم
خیره‌شدن او را احساس کنم. با معذوریت
توجیه‌ناپذیری می‌گویم: «کاملاً اتفاقی بود. خسته
بودم.»

آلیسا می‌گوید: «اوه، من حتماً باید این داستان رو
بشنوم.»

«موقعی که من رانندگی می‌کردم خوابش برد. بیشتر از

یه ساعت توی پارکینگ خواب بود. حتی به رستوران
هم نتونستیم برسیم.»

آلیسا شروع می کند به خندیدن و من دلم می خواهد
زیر پیشخان از خجالت قایم شوم.

«عروسی کی هست؟»

اطلس از من می پرسد.

«دوستم لوسی. این جا کار می کنه.»

«چه ساعتی؟»

«ساعت هفت. عروسی شنبه س اگه می تونی بیای.»

«می تونم.»

اطلس این کار را با چشمانش انجام می دهد. انگار آرزو

می کند ما تنها باشیم. دارد سوزن سوزن شدن گرما را

روی ستون فقراتم می فرستد. «من باید برگردم. از

ناهارت لذت ببر.»

رو به آلیسا می گوید. «خوشحال شدم که باهات آشنا

شدم.»

می گوید: «من هم همین طور.»

به نیمه راه در خروجی می رسد. با حال و هوای شاد دور

می شود و از دیدن او این قدر خوشحالم که قلبم از جا

کنده می شود. نمی دانم حال خوب او به خاطر من است

یا نه، اما دختر نوجوانی که در تمام آن سال ها نگران او

بود از دیدن زندگی شاد او بسیار خوشحال است.

«چه بلایی سرش اومده؟» وقتی به آلیسا نگاه می کنم،

او با کنجکاوی به دری که اطلس تازه از آن ناپدید شده

خیره شده است. «منظورت چیه؟»

«چرا ازدواج نکرده؟ چرا دوست دختر نداره؟»

«امیدوارم به همین زودی‌ها یه دوست دختر داشته باشه.» نمی‌توانم این جمله را بدون لبخند بگویم.

آلیسا می‌گوید: «احتمالاً توی رختخواب کارش اون قدرها خوب نیست. واسه همین مجرد مونده.»

«قطعاً توی رختخواب کارش خوبه.»

فکش می‌افتد.

«گفتی که هنوز همدیگه رو نبوسیده‌ین، بعد چطور این

رو می‌دونی؟»

می‌گویم: «یادت نره که من یه گذشته‌ای با این آدم

دارم، اون خیلی خوب بود. مطمئنم توی رختخوابم

همون قدر خوبه.» آلیسا به من خیره می‌شود و سپس

می‌گوید: «واسه‌ت خوشحالم لیلی.» اما او اخم کرده

است. «اون قدری هم دوست داشتنی هست که

مارشال هم دوستش داشته باشه.»

«و این چیز بدیهه؟»

می گوید: «نمی دونم چیز بدیهه یا نه. کلاً این موضوع در همه. خودت بهتر می دونی و نیازی نیست من واسه ت توضیح بدم. اما کاملاً می تونم بفهمم که چرا واسه گفتن به رایل مرددی. دونستن این که همسر سابقش توی یه تخت با این مرد همه چیز تموم می خوابه باید تحقیر کننده باشه.»

ابرویی را بالا می اندازم. «نه به اندازه وقتی که با کتک زدن همسرت احساس حقارت می کنی.» وقتی کلمات از دهانم خارج می شود، کمی شوکه می شوم، اما نمی توانم آن ها را پس بگیرم. با این حال، گمان نکنم به این کار نیازی باشد، زیرا خوشبختانه بهترین دوست

من یک خواهر شوهر نیستم. آلیسا به جای این که آزرده
شود، با تکان دادن سر موافقت می کند.

فصل نوزدهم: اطلس

نمی‌دانم دوازده‌سالگی برای سوارشدن تاکسی اوبر زود است یا نه، اما نمی‌خواستم جاش را دوباره در خانه تنها بگذارم. بنابراین، او را در رستوران پیاده کردم. اوایل این هفته صحبت کردیم که او احتمالاً باید در این جا کمک کند تا خساراتی را که وارد کرده است پرداخت کند.

من اوبر را از روی نقشه می‌بینم. بنابراین، از روبه‌رو به او می‌رسم. وقتی از ماشین پیاده می‌شود، بچه‌ای کاملاً متفاوت با بچه‌ای است که چند روز پیش با او آشنا شدم. لباس متفاوتی به تن دارد. دیروز او را برای کوتاه کردن موهایش بردم. و او به جای قوطی‌های اسپری رنگ، یک کوله‌پشتی پُر از کتاب حمل می‌کند.

شک دارم که ساتون حتی اگر او را ببیند او را بشناسد.
«مدرسه چطور بود؟» امروز دومین روز او در مدرسه
جدید است. دیروز گفت مشکلی ندارد، اما ادامه نداد.
«خوب بود.»

حدس می‌زنم این به همان اندازه‌ای است که از یک
بچه دوازده‌ساله انتظار دارم. در رستورانم را باز می‌کنم
و جاش قبل از ورود به داخل مکث می‌کند. او به
ساختمان نگاه می‌کند و آن را ارزیابی می‌کند.
«خنده‌داره که چطور دو هفته این‌جا خوابیدم. اما این
اولین باره که از ورودی اصلی می‌آم داخل.»
می‌خندم و به دنبالش وارد رستوران می‌شوم. برای
ملاقات او با تئو هیجان‌زده‌ام با وجود این که هنوز
فرصتی برای صحبت با تئو در مورد جاش نداشتم. تئو

چند دقیقه پیش رسید و از پشت آمد سمت راست
در حالی که داشتم به سمت جلو می‌رفتم تا جاش را
بیاورم.

تئو از هفته گذشته به رستوران نیامده است، و من
جاش را با خودم نیاورده بودم، زیرا مجبور بودم مدتی
مرخصی بگیرم تا زندگی او را سر و سامان بدهم. وقتی از
درهای دوتایی که به آشپزخانه شلوغ منتهی می‌شود
رد می‌شویم، جاش با تعجب مکث می‌کند. با چشمان
گشاد به این شلوغی خیره می‌شود. مطمئنم این مکان
در طول روز بسیار متفاوت از زمانی است که او شب‌ها
این جا می‌خوابد.

دفتر من باز است؛ یعنی تئو باید در آن جا باشد و
تکالیفش را انجام بدهد. من جاش را به آن سمت

هدایت می‌کنم و او هم به دنبال من می‌آید که وارد
دفتر می‌شویم. تئو پشت میز من نشسته و مشغول
مطالعه است. او به من نگاه می‌کند، سپس به جاش
نگاه می‌کند. به پشتی صندلی میز تکیه می‌دهد و
دست به چانه می‌شود. جاش از تئو می‌پرسد: «این جا
چی کار می‌کنی؟» آن‌ها این را از همدیگر می‌پرسند که
یعنی همدیگر را می‌شناسند. فکر نمی‌کردم همدیگر را
بشناسند، زیرا مدارس این جا خیلی بزرگ و تعدادشان
بسیار زیاد است. من حتی مطمئن نبودم که تئو در
کدام مدرسه تحصیل می‌کند. «شما همدیگر رو
می‌شناسین؟»

تئو به من می‌گوید: «آره. اون تازه اومده مدرسه مون.»
بعد به جاش می‌گوید: «اما تو اطلس رو از کجا
می‌شناسی؟»

جاش کوله‌پشتی‌اش را روی مبل پرت می‌کند و با سرش به من اشاره می‌کند: «برادرمه.»

تئو اول به من و بعد به جاش نگاه می‌کند. بعد رو به من می‌گوید: «چرا من نمی‌دونستم که تو یه برادر داری؟»

می‌گویم: «داستانش طولانیه.»

«فکر نمی‌کنی این چیزیه که باید روان‌ررمانگرت در موردش بدونه؟»

می‌گویم: «تمام هفته این‌جا نبودی.»

او می‌گوید: «من هر روز بعد از مدرسه تمرین ریاضی داشتم.»

«تمرین ریاضی؟ چطوریه نفر ریاضی رو تمرین می‌کنه؟»

جاش وارد بحث می‌شود. «صبر کن. تئو روان‌درمانگر
توئه؟»

تئو به او پاسخ می‌دهد: «آره، اما اون به من پول نمی‌ده.
هی، ترنت رو برای ریاضی گرفتی؟»

جاش می‌گوید: «نه، من سالی رو گرفتم. ضد حال» تئو
اول به من و بعد به جاش نگاهی می‌اندازد و سپس
به سمت من برمی‌گردد. «چطور تا حالا نگفتی که برادر
داری؟» انگار تئو نمی‌تواند بی‌خیال این قضیه شود، اما
من فعلاً وقت ندارم برایش توضیح دهم. پشت گوش
می‌اندازم و وارد آشپزخانه می‌شوم. «جاش می‌تونه
بهت بگه من توی آشپزخونه کار دارم.» آن‌ها را در دفتر
رها می‌کنم و به عقب برمی‌گردم تا به همه چیزهایی که
پشت سرمان هست سروسامان بدهم.

این که آن‌ها همدیگر را می‌شناسند احساس خوبی به من می‌دهد. اما بیشتر از این خوشم می‌آید که تئو در کنار او احساس راحتی می‌کند. من تئو را خیلی بهتر از برادر کوچکم می‌شناسم و احساس می‌کنم اگر تئو از دیدن جاش ناراضی بود، واکنشی نشان می‌داد.

نزدیک یک ساعت بعد، آشپزخانه پُر از آدم شده است و من فقط چند دقیقه فرصت دارم تا خلاص شوم. ظاهراً جاش و تئو در حال برگزاری بحث شدیدی در مورد یک مانگا تئو هستند. «ببخشید که وسط حرفتون می‌پریم.» به جاش اشاره می‌کنم که دنبالم بیاید. «تکلیفت رو تموم کردی؟»

او می‌گوید: «البته.»

«مطمئن؟» من او را آن قدر نمی‌شناسم که بدانم چه

نوع پاسخی اطمینان بخش است. «این یعنی آره؟ نه؟ تقریباً؟»

«آره.» آهی می کشد و به دنبال من از آشپزخانه بیرون می آید. «بیشترش رو امشب تموم می کنم مخم درد می کنه.»

او را به چند نفر در آشپزخانه معرفی می کنم که با پرد تمام می شود. «جاش، این پرد، پدر تئوئه.» با دست به جاش اشاره می کنم. «جاش برادر کوچیک منه.» پرد با گیجی نگاه می کند، اما چیزی نمی گوید. «جاش بدهی داره و باید پرداختش کنه. واسه ش کاری داری؟» جاش سردرگم می پرسد: «من بدهی دارم؟» «بدهی کروتون.» «اوه، اون رو می گی.»

بِرَو جاش فوراً دوبه دو کنار همدیگر قرار می دهد. بِرَد
به آرامی سر تکان می دهد و بعد به جاش می گوید: «تا
حالا ظرف شستی؟»

جاش با تعجب نگاه می کند که بِرَد به سمت سینک
می رود.

احساس بدی دارم که او را مشغول به کار کردم، اما اگر
هزاران دلاری که خرج خراب کاری هایش شد نتیجه ای
نداشته باشد، احساس بدتری هم خواهم داشت.
می گذارم یک ساعت ظرف بشوید و بعد بهش زنگ
می زنیم.

بیشتر می خواستم او از دفتر من بیرون برود تا بتوانم
درباره او با تئو صحبت کنم. فرصت نکردم بدون جاش
در اتاق با او صحبت کنم.

تئو پشت میز من است و مدارکش را در کوله‌پشتی‌اش
می‌چپاند. روی مبل می‌نشینم و آماده می‌شوم از او در
مورد جاش پرسیم، اما تئو اول صحبت می‌کند. «تا حالا
لیلی رو بوسیدی؟»

همیشه در مورد من می‌پرسد و من قرار نیست از او
چیزی بدانم.

«نه هنوز.»

«اطلس، این چه کوفتیه؟! قسم می‌خورم بعضی
وقت‌ها خیلی رومخی.»

بحث را عوض می‌کنم و می‌پرسم: «چقدر جاش رو
می‌شناسی؟»

«اون فقط دو روزه که به این مدرسه اومده. خوب
نمی‌شناسم. فقط دو کلاس باهم داریم.»

«توی مدرسه چطوره؟»

«خبر ندارم. من معلمش نیستم.»

«منظورم نمره‌هاش نیست، منظورم رفتارشه. دوستی

پیدا کرده؟ خوبه؟»

تو سرش را کج می‌کند. «تو داری می‌پرسی برادرت

خوبه؟ نباید خودک بدونی؟»

«من تازه باهاش آشنا شدم.»

تو می‌گویی: «آره. من هم همین‌طور. و تو از من یه

سؤال معنی‌دار می‌کنی. تو می‌دونی بچه‌ها گاهی بد

هستن.»

«می‌گی جاش بدجنسه؟»

«بدجنسی انواع مختلفی داره. جاش بدترین نوعشه.»

«من اصلاً با تو هم‌نظر نیستم.»

تئو بیشتر می‌تواند آن را ببیند. بنابراین، بهتر می‌داند.

«اگه منطقی نگاه کنیم، اون قلدره.»

این بحث باعث ناراحتی من می‌شود. «جاش یه قلدره؟

... اصلاً خوب نیست.»

تئو چشمانش را گرد می‌کند. «سخته توضیح بدم، اما

مطمئنم عجیب و غریب نیست که من محبوب‌ترین بچه

تو اون مدرسه نیستم. من توی تیم ریاضیم و...»

او از حرف آخر شانه خالی می‌کند.

«اما من نباید نگران بچه‌هایی مثل جاش باشم. وقتی از

من می‌پرسن که اون خوبه، نمی‌دونم چطوری جواب

بدم، چون اون خوب نیست. اما بدجنس هم نیست. یا

دست کم به این معنی نیست که اون با مردم خوب

رفتار نمی‌کنه.» فوراً نظر نمی‌دهم، چون سعی می‌کنم

تمام اطلاعات رو بسنجم. شاید از قبل بیشتر از این
مکالمه گیج شده باشم. اما حس خوبی به من می‌دهد
که بدانم تئو از جاش نمی‌ترسد.

تئو در حالی که زیپ کوله‌پشتی‌اش را می‌بندد، می‌گوید:
«تو و لیلی رابطه‌تون رو به هم زدین؟»

«نه. ما فقط سرمون شلوغه. فردا باهاش می‌رم
عروسی.»

«بالآخره می‌خوای ببوسش؟»

«اگه ازم بخواد.»

تئو سر تکان می‌دهد. «به راحت شدن فکر کن. بیا
بی خیالش بشیم.»

یکی از بالش‌های مبل را به سمت او پرت می‌کنم. «من
یه روان‌درمانگر جدید پیدا می‌کنم که اینقدر اذیتم

فصل بیستم: لیلی

رفتن به گل‌فروشی برای من به‌عنوان مهمان عروسی چالش‌برانگیز است. تمام روز را می‌دویدم تا مطمئن شوم که گل‌های محل مراسم آن‌طور که لوسی می‌خواهد گل‌آرایی شده باشد. و علاوه‌بر آن، به‌خاطر عروسی لوسی، زودتر تعطیل کردیم. سرنا برای تکمیل تحویل بارها و انتقال به کامیون به کمک نیاز داشت. تا وقتی که اطلس من را به آپارتمانم می‌رساند، هنوز آمادگی هیچ‌چیزی را ندارم. من فقط یک پیام دریافت کرده‌ام که رایلی امشب می‌آید.

برای دعوت او به عروسی مرددم، اما مطمئنم که هیچ‌کس در عروسی لوسی حتی رایلی را نمی‌شناسد. ما کاملاً از هم جدا هستیم. و اگر آن‌ها رایلی را بشناسند و او متوجه شود که من با کسی هستم، این ریسک

ارزشش را دارد. از وقتی که اطلس موافقت کرد با من
بیاید، مشتاقانه منتظر امشب بودم.

«بیا بالا. من هنوز دارم آماده می‌شم.»

اطلس لحظاتی بعد در خانه‌ام را می‌زند. وقتی در را باز
می‌کنم، احساس می‌کنم چشمانم از حدقه بیرون زده
است. «وای!»

به او خیره شده‌ام که تمام لباس‌های مشکی‌اش را
پوشیده است. زمان نسبتاً زیادی را پشت در می‌ایستد،
زیرا وقتی در حضور او هستم چیزهایی مانند
مهمان‌نوازی را فراموش می‌کنم.

او دسته‌گلی در دست دارد، اما به جای گل، با کوکی
چیده شده است.

آن‌ها را به من می‌دهد. می‌گوید: «فکر کردم که

به اندازه کافی گل می گیری.»

خم می شود و گونه‌ام را می بوسد، و من می خواهم
صورت‌م را به اندازه‌ای کج کنم که لب‌هایش روی
لب‌هایم بلغزد. امیدوارم دیگر لازم نباشد صبور باشم.
می گویم: «این‌ها عالی‌ان.» و به او اشاره می‌کنم که
وارد شود. «بیا داخل. من ربع ساعت دیگه حاضرم.»
«امروز از بس سرم شلوغ بود که حتی فرصت نکردم
غذا بخورم.»

یکی از کوکی‌ها را از دسته گل باز می‌کنم و گاز می‌زنم.
سپس می‌گویم: «متأسفم آگه کار بدی کردم، ولی دارم
از گرسنگی می‌میرم» به اتاق خوابم اشاره می‌کنم.
«بیا توی اتاق منتظر بمون تا من آماده بشم. زیاد طول
نمی‌کشه.»

اطلس به اطراف نگاه می کند و، همان طور به سمت
اتاقم پشت سرم می آید، همه چیز را از نظر می گذراند.
لباسم روی تخت است. آن را برمی دارم و به سمت
حمام می روم.

در حمام را نیمه باز می گذارم تا بتوانم با او صحبت کنم.
«جاش کجاست؟»

«بَرَد رو یادت می آد؟»
«آر.»

«پسرش، تئو، با جاش موندن خونه من. توی یه
مدرسه ن.»

«مدرسه ش رو دوست داره؟»

من نمی توانم اطلس را ببینم، اما او به حمام نزدیک تر
است که می گوید: «حدس می زنم که دوست داشته

باشه.» انگار او دقیقاً کنار در است. لباس را روی سرم می‌کشم و در را بیشتر باز می‌کنم.

یک لباس شیک رنگ مرلو با بند اسپاگتی انتخاب کردم. شال مناسبی دارد، اما همچنان قسمت کمرش لخت است. وقتی در آستانه در ظاهر می‌شوم، اطلس به من نگاه می‌کند. چشمان او من را از نظر می‌گذراند، اما من به او فرصت نمی‌دهم که از من تعریف کند.

«می‌تونی زپیم رو ببندی؟» پشتم را به او می‌کنم و موهایم را بلند می‌کنم، اما انگار تردید دارد.

چند ثانیه بعد، وقتی زپ را بالا می‌آورد، احساس می‌کنم انگشتانش به پشتم فشار می‌آورد. کرخت شدن روی پوستم احساس می‌کنم. وقتی کارش تمام می‌شود، موهایم را می‌اندازم و برمی‌گردم و رو به او

می روم. «باید آرایش کنم.»

می خواهم به حمام برمی گردم که اطلس کمرم را
می گیرد. می گوید: «بیا اینجا.» و من را می کشد. برای
چند ثانیه چهره من را تحسین می کند و با قدردانی
لبخند می زند. فریبنده! انگار می خواهد مرا ببوسد.
«ممنون که دعوتم کردی.»

متقابلاً لبخند می زنم. «ممنون که اومدی. می دونم که
هفته شلوغی داشتی.» چشمان اطلس خسته به نظر
می رسد. برق چشم هایش کمی مات شده است، مثل
این که استرس داشته است و امشب می تواند آرام
بگیرد. نمی توانم گونه اش را لمس نکنم وقتی می گویم:
«اگه بخوای، می تونیم اونجا نوشیدنی بخوریم.»

اطلس دستم را، که روی گونه اش است، لمس می کند.

صورتش را کج می کند تا بتواند پشت دستم را ببوسد.
بعد دستم را کنار می کشد و انگشتانش را از آن
می گذراند. او دهانش را باز می کند تا چیز دیگری
بگوید، اما چشمانش نگاهی اجمالی به خال کوبی من
می کند.

اطلس هرگز خال کوبی قلب را روی شانه من ندیده
است؛ خال کوبی ای که من روی بدنم زدم، چون او
همیشه شانه مرا می بوسید. او به آرامی آن را با
انگشتانش لمس می کند و شکل آن را دنبال می کند.
چشم‌هایش به چشم‌های من سوسو می زند. «کی این
روزدی؟» صدایم در نمی آید و مجبور می شوم گلویم را
صاف کنم. «زمان دانشگاه.» من خیلی به این لحظه
فکر کرده‌ام که اگر آن را ببیند، چه می گوید و چه حسی
به او دست می دهد.

آرام به من نگاه می کند و سپس دوباره به خال کوبی نگاه می کند. آن قدر نزدیک است که می توانم نفسش را از روی استخوان ترقوه ام احساس کنم. «چرا قلب خال کوبی کردی؟» من آن را به دلایل زیادی خال کوبی کردم، اما تصمیم گرفتم مهم ترین دلیلش را بگویم.

«چون دلم واسه ت تنگ می شد.»

منتظر می مانم تا سرش را پایین بیاورد و بوسه ای را در آن جا فشار دهد، مثل بارها که قبلاً این کار را می کرد. منتظرم ببوسد تا در یک تشکر بی صدا، لبانم را بر لبانش فشار دهم. اطلس هیچیک از این کارها را نمی کند. همچنان به خال کوبی خیره شده است، اما بعد دستش را روی من رها می کند و برمی گردد. وقتی می گوید: «احتمالاً باید زودتر آماده بشی، وگرنه دیر

می‌رسیم»، صدایش قطع می‌شود. چند قدم به سمت
در اتاق خوابم برمی‌دارد و بعد، بدون این که به عقب
نگاه کند، می‌گوید: «توی اتاق نشیمن منتظر می‌مونم.»
احساس می‌کنم نفسم بند آمده است.

رفتارش عوض شد. اصلاً آن چیزی نبود که انتظار
داشتم. برای چند ثانیه یخ‌زده در جای خود می‌ایستم،
اما بعد خودم را مجبور می‌کنم تا آماده بشوم. شاید من
واکنش او را اشتباه می‌خوانم و منفی نبوده است. شاید
آن قدر آن را دوست دارد که برای پردازش آن به تنهایی
نیاز دارد.

دلیل واکنش غیرمنتظره او هرچه باشد در تمام مدتی
که سعی می‌کنم آرایشم را انجام دهم با بغض مقابله
می‌کنم. نمی‌توانم قایمش کنم. ممکن است احساساتم

جریحه‌دار شود، و اصلاً این چیزی نیست که انتظار
داشتم امشب اتفاق بیفتد.

به کمد می‌روم و کفش‌هایم را پیدا می‌کنم و شالم را
برمی‌دارم. و نیمی از انتظارم این است که وقتی از
اتاق خوابم بیرون بیایم، اطلس رفته باشد. اما او هنوز
این جاست. او کنار دیوار در راهرو ایستاده و به
عکس‌های امی نگاه می‌کند. وقتی صدای بیرون آمدن
من از اتاق خواب را می‌شنود، به سمت من نگاه می‌کند
و سپس کاملاً به سمتم می‌چرخد.

«وای!» وقتی من را می‌بیند، واقعاً خوشحال به نظر
می‌رسد. این کمی گیج‌کننده است. «تو زیبایی، لیلی.»

از تعریف و تمجید او قدردانی می‌کنم، اما نمی‌توانم
بی‌خیال اتفاقی که اخیراً افتاده شوم. از رابطه‌ای که قبلاً

داشتم و رابطهٔ بین والدینم آموخته‌ام که همه چیز را به فراموشی نسپارم. من حتی نمی‌خواهم کوچک‌ترین چیزها را فراموش کنم.

«چرا خال کوبی من ناراحت کرد؟»

سؤالم غافل‌گیرش می‌کند. او با کراواتش ور می‌رود و انگار به دنبال بهانه‌ای می‌گردد، اما چیزی به ذهنش نمی‌رسد و در راهرو ساکت می‌ماند، هیچ چیز جر نفسی که به آرامی می‌کشد نمی‌شنوم. «این خال کوبی نیست.»

«پس چیه؟ چرا از دست من عصبانی هستی؟»

«من از دستت عصبانی نیستم، لیلی.»

این را قانع‌کننده می‌گوید، اما بعد از دیدن خال کوبی مثل قبل نیست و من نمی‌خواهم با دروغ پیش برویم.

ظاهراً او هم این کار را نمی‌کند، زیرا می‌توانم ببینم که او هم دارد فکر می‌کند بعداً به من چه بگوید.

ناخوشایند به نظر می‌رسد، مثل این که نمی‌خواهد این مکالمه را ادامه دهد یا دست کم در حال حاضر نمی‌خواهد آن را ادامه دهد.

دست‌هایش را در جیب شلوارش فرومی‌کند و آه می‌کشد. «اون شب بردمت اورژانس... وقتی که ما اون جا بودیم، شونه‌ت رو پانسمان کردن.»

صدایش دردناک است، اما وقتی با من تماس چشمی برقرار می‌کند، آن صدای دردناک در مقایسه با آشفتگی در بیانش چیزی نیست.

«شنیدم به پرستار گفتمی که گازت گرفته، اما من اون قدر نزدیک نبودم که ببینم...» اطلس مکث می‌کند

و به سختی آب دهانش را قورت می دهد. دوباره صحبتش را ادامه می دهد: «اون قدر نزدیک نبودم که بینم تو خال کوبی داری و اون جای خال کوبی رو گاز گرفته.»

خیلی ناراحت است که حتی نمی تواند جمله اش را تمام کند. فقط به سراغ یک جمله دیگر می رود.

«واسه همین این کار رو کرد؟ چون دفترچه های خاطراتت رو خونده بود و می دونست این خال کوبی رو به خاطر من زدی؟»

زانوهایم می لرزد. می توانم بفهمم چرا اطللس نمی خواست راجع به این موضوع حرف بزند. وقتی که ما در حال بیرون رفتن از خانه هستیم، این موضوع برای یک گپ معمولی زیادی سنگین است. دستی را

روی شکم عصبی‌ام فشار می‌دهم. آمادهٔ پاسخ‌دادن به او هستم، اما صحبت کردن در موردش سخت است، مخصوصاً با دانستن این که چقدر ناراحت‌کننده است. نمی‌خواهم به او صدمه بزنم، اما نمی‌خواهم به او دروغ بگویم یا به‌هیچ‌وجه از رایلی دفاع کنم، چون حق با اطلس است. دقیقاً برای همین است که رایلی آن کار را کرد، و من از این که اطلس اکنون برای همیشه خال کوبی من را با آن خاطرهٔ وحشتناک مطابقت بدهد متنفرم.

پاسخ‌ندادن من برای تأیید حرفش کافی است. اخم می‌کند و از من دور می‌شود. می‌توانم نفس عمیقی را که سعی بر آرام‌کردنش دارد بشنوم. انگار می‌خواهد منفجر شود، اما رایلی ای‌نجا نیست تا عصبانیتش را

روی او خالی کند.

اطلس خیلی عصبانی است، اما من از این عصبانیت نمی‌ترسم. به اهمیت این لحظه پی می‌برم. من با مردی عصبانی در آپارتمانم تنها هستم، اما از جانم نمی‌ترسم، زیرا او از دست من عصبانی نیست. او از کسی که به من صدمه می‌زند عصبانی است. این یک خشمِ محافظ است و بین واکنش من به خشم رایلی و واکنش من به عصبانیت اطلس یک دنیا تفاوت وجود دارد.

وقتی اطلس دوباره به سمت من برمی‌گردد، می‌توانم فک و رگ‌های گردنش را ببینم که می‌گوید: «چطور می‌تونم وقتی این آدم اطرافمه خودم رو کنترل کنم، لیلی؟» وقتی زمزمه می‌کند، در صدایش احساس گناه

وجود دارد: «من باید به جای اون پشت می بودم، باید بیشتر کار می کردم.»

می توانم عصبانیت را درک کنم، اما اطلس مطلقاً چیزی برای احساس گناه ندارد. من در مقطعی از زندگی ام نبودم که اطلس بتواند چیزی بگوید یا کاری برای تغییر دیدگاه من به رایل انجام دهد. باید خودم به آن نقطه می رسیدم.

به اطلس نزدیک تر می شوم و پشتم را به دیوار روبه روی او تکیه می دهم. او همین کار را روی دیوار مقابل انجام می دهد تا این که روبه روی هم قرار بگیریم.

در حال حاضر با احساسات زیادی سروکار دارد، و من می خواهم به او فضای لازم برای انجام دادن این کار را بدهم. اما در مورد عذاب وجدانی که اطلس دارد نیز

چیزهای زیادی برای گفتن دارم.

«اولین باری که رایل کتکم زد، به خاطر این بود که بهش خندیدم. من به چیزهایی می خندیدم که واسه اون خنده دار نبود، و اون این طوری خودش رو خالی کرد.»

اطلس پس از شنیدن این حرف من باید تماس چشمی را قطع کند. نمی دانم او این جزئیات را می خواهد یا نه، اما مدت ها است که می خواهم همه این ها را به او بگویم. او همچنان روبه دیوار می ماند، اما ظاهراً همه چیز با او در تقابل است تا مستقیماً به جایی که رایل در حال حاضر است بدود و حسابش را برسد. وقتی به من نگاه می کند، چشمانش تیزبین است و منتظر است تا حرفم را تمام کنم.

«بار دوم از پله هلم داد. این بحث واسه این شروع شد که اون متوجه شد شماره تور و توی قاب گوشیم قايم کردم. و وقتی شونه‌م رو گاز گرفت، حق با توئه. دليلش اين بود که اون دفترچه خاطرات رو خوند و فهميد که خال کوبي من به خاطر تو بوده و آهن ربایی که روی یخچالم نگه داشتم هم از تو بوده.»

به پایین نگاه می‌کنم، زیرا به سختی می‌توانم بینم که چقدر او تحت تأثیر قرار گرفته است.

«قبلاً فکر می‌کردم کارهایی که انجام دادم دليل واکنش‌های اون بود. مثل اين که شاید اگه من نمی‌خندیدم، من رو نمی‌زد. شاید اگه شماره تور رو قايم نمی‌کردم، اون قدر عصبانی نمی‌شد که من رو از پله‌ها بندازه پایین.»

اطلس دیگر حتی به من نگاه نمی‌کند. سرش را به دیوار تکیه داده است و به سقف خیره شده و همه چیز را در خشمش پنهان کرده است.

«هر بار که عذاب وجدان می‌گرفتم و کارهای رایلی رو واسه خودم توجیه می‌کردم، به تو فکر می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم اگه تو به جای رایلی بودی چی کار می‌کردی. چون می‌دونم فرق داشت. اگه توی همون شرایطی که به رایلی خندیدم به تو می‌خندیدم، تو با من می‌خندیدی، هیچ وقت کتکم نمی‌زدی و اگه مردی شماره تلفنش رو به من بده تا از من مقابل کسی که خطرناکه محافظت کنه و کمک کنه، ازش تشکر می‌کردی و از پله‌ها پرتم نمی‌کردی پایین. و اگه دفترچه خاطراتی که بهت اجازه خوندنشون رو دادم درباره پسر دیگه‌ای غیر از تو توی زمان دبیرستان بود،

مسخره‌م می‌کردی. حتی احتمال می‌دم جاهایی که
واسه‌ت خیلی خنده‌دارترن زیرشون خط می‌کشیدی تا
با هم بهشون بخندیم.»

من صحبت نمی‌کنم تا وقتی که اطلس تمرکزش را
برگرداند و سپس ادامه می‌دهم.

«هر بار که به خودم شک می‌کردم و فکر می‌کردم
کاری که رایل با من کرد حقم بود، تنها کاری که انجام
می‌دادم این بود که به تو فکر کنم، اطلس. من به این
فکر می‌کردم که اگه تو جای اون بودی، هر سناریو
چقدر متفاوت بود و این به من کمک کرد یادم بیاد که
هیچ‌کدوم از اون اتفاق‌ها تقصیر من نبوده. تو یه بخش
بزرگ از دلیلی هستی که باعث شد با این موضوع کنار
بیام، حتی اگه اون جا نبود.»

اطلس بی صدا همه چیزهایی را که گفتم برای شاید
پنج ثانیه ثبت می کند، اما بعد فاصله بینمان را طی
می کند و مرا می بوسد. بالأخره. بالأخره.
دست راستش دور کمرم حلقه می شود و، درحالی که
مرا به سمت خودش می کشد، زبانش به آرامی و
به گرمی روی لب‌هایم می لغزد و راهش را از کنار آن‌ها
عبور می دهد. دست چپش از میان موهایم می گذرد تا
جایی که کف دستش را به پشت سرم می کشد.
قرقره‌ای از اشتیاق در درونم باز می شود.
بی هیچ ترسی مرا می بوسد. لبان او با اعتماد به نفس با
لبان من برخورد می کند و لبان من با آرامش به لبان او
پاسخ می دهد. به سمتش می کشم و می خواهم
گرمایش در وجودم فرورود. چون ما قبلاً این رقص را

انجام داده‌ایم، لب و لمس او آشناست، اما درعین حال کاملاً جدید است، زیرا این بوسه از مجموعه کاملاً جدیدی از ما اتفاق افتاده است. اولین بوسه ما از ترس و بی‌تجربگی جوانی بود.

این بوسه امید است، راحتی و ایمنی و ثبات است. این همه چیزهایی است که در زندگی بزرگ‌سالی‌ام از دست داده‌ام، و من خیلی خوشحالم که اطلس و من دوباره همدیگر را داریم، در این لحظه می‌توانم گریه کنم.

فصل بیست و یکم: اطلس

چیزهای زیادی در زندگی من وجود داشته که باعث عصبانیت من شده است، اما هیچ چیز مانند دیدن خال کوبی لیلی و زخم‌های محو شده‌ای که به شکل یک اثر گازگرفتگی دور آن حلقه زده است خشمگینم نکرد.

چگونه یک مرد می‌تواند این کار را با یک زن انجام دهد. اصلاً نمی‌فهمم. اصلاً نخواهم فهمید که چگونه انسان می‌تواند این کار را با انسانی انجام دهد که قرار است دوستش داشته باشد و می‌خواهد از او محافظت کند.

اما می‌دانم که لیلی لیاقت بهتر از این‌ها را دارد. و من کسی هستم که بهتر است.

می خواهم تا آن جا که می توانم ساعت ها همین جا
بمانم. قرار است او را به عروسی ببرم. زمزمه می کنم:
«باید بریم.»

سر تکان می دهد. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم. من
از نوجوانی منتظر این لحظه بودم.

واقعا نمی توانم بگویم عروسی چطور بود، بیش از هر
چیز دیگری حواسم به لیلی بود. کسی را آن جا
نمی شناختم، و فکر کردن به چیز دیگری جز این که
بخوادم دوباره اتفاق بیفتد سخت بود. می توانستم
بگویم لیلی به همان اندازه که من می خواهم با او
خلوت کنم، هوس می کند با من خلوت کند. پس از
اتفاقی که بین ما در راهرو خانه او افتاد، مجبور شدیم
صبورانه کنار هم بنشینیم. شکنجه بود.

به محض این که به پذیرایی رسیدیم و لیلی دید چقدر شلوغ است، خیالش راحت شد. او گفت لوسی متوجه نشده که ما دیر کردیم، و من حتی لوسی را نمی‌شناسم، بنابراین، قصد نداشتم بعد از کمتر از یک ساعت دیر آمدن با او بحث کنم؛ دستم را گرفت و ما بیرون رفتیم.

ما همین الآن به مجتمع آپارتمانی لیلی برگشتیم و دودلم که می‌خواهد با او به طبقه بالا بروم یا نه. در را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم تا کفش‌هایش را دوباره بپوشد. او آن‌ها را در ماشین از پا درآورد، زیرا پاهایش آسیب زده است. اما انگار بستن آن‌ها سخت است. لیلی در صندلی شاگرد با بستن بندهای کفشش دست‌وپنجه نرم می‌کند. با این حال، من شک دارم که او بخواهد با پای برهنه در کف پارکینگ راه برود.

«می‌تونم کولت بگیرم.»

به من نگاه می‌کند و انگار شوخی می‌کنم می‌خندد.

«می‌خوای بهم سواری بدی؟»

«آره. کفش‌هات رو بردار.»

برای لحظه‌ای به من خیره می‌شود، اما بعد مثل این که

هیجان زده است پوزخند می‌زند. برمی‌گردم. وقتی

دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌زند، هنوز

می‌خندد. به او کمک می‌کنم خودش را پشتم سوار

کند و سپس با لگد در ماشین را می‌بندم.

وقتی به آپارتمانش می‌رسیم، به جلو خم می‌شوم تا

بتواند با کلیدش قفل در را باز کند. وقتی داخل

می‌رویم، وقتی او را روی پاهایش پایین می‌آورم،

می‌خندد.

حدس می‌زنم درست از جایی که متوقف شدیم ادامه
دهیم.

می‌پرسد: «ساعت چند باید برگردی خونه؟»
«به جاش گفتم ده یا یازده.» به ساعت نگاه می‌کنم و
درست بعد از ده است. «بهش زنگ بزنم بگم ممکنه
دیرتر پیام؟»

لیلی سری تکان می‌دهد. «حتماً دیرتر می‌ری. بهش
زنگ بزن تا واسه مون نوشیدنی درست کنم.»
به سمت آشپزخونه می‌رود. گوشی‌ام را درمی‌آورم و به
جاش تلفن می‌کنم. تماس تصویری می‌گیرم تا مطمئن
شوم که در خانه من مهمانی نمی‌گیرد. البته شک دارم
که تئو به او اجازه دهد، اما به هیچ‌کدام از این دو
نمی‌شود اعتماد کرد.

وقتی جاش به تماس ویدیویی پاسخ می‌دهد، تلفن روی زمین قرار گرفته است. می‌توانم نور تلویزیون را ببینم. او یک دسته بازی در دست دارد. می‌گوید:

«وسط یک تورنمنت هستیم.»

«می‌خواستم ببینم در چه حالین. همه چیز خوبه؟»

«خوبه!» صدای فریاد تئو را می‌شنوم.

جاش دسته بازی را از راه دور تکان می‌دهد و دکمه‌ها را می‌زند، اما بعد فریاد می‌زند: «آخ!» کنترل را به کناری می‌اندازد و گوشی را برمی‌دارد و آن را به صورتش نزدیک می‌کند. «گمش کردیم.»

تئو پشت سر او ظاهر می‌شود. «این جا شبیه عروسی نیست ها. کجایی؟» جواب او را نمی‌دهم. «شاید امشب یه کم دیر پیام.»

«اوه، خونه لیلی هستی؟» تئو می گوید و به صفحه گوشه نزدیک می شود. پوزخند می زند. «صدام رو می شنوه؟ چطوری بهش نخ دادی که دعوتت کرد خونهش؟ لیلی! ما ازدواج بقیه رو دیده‌یم؛ می دونیم چی کار می شه کرد.»

قبل از این که او حرفش را تمام کند، بلافاصله تماس را قطع می کنم، اما لیلی تمام آن مکالمه را شنیده است. او در چند قدمی من ایستاده و دو لیوان در دست دارد. سرش از سردرگمی کج شده است. «کی بود؟»

«چند سالشه؟»

«دوازده.»

«با یه بچه دوازده ساله در مورد ما صحبت می کنی؟»

ظاهراً با این موضوع سرگرم شده است. یک لیوان از او می‌گیرم و درست قبل از این که آن را بنوشم، می‌گویم: «اون درمانگر منه. ما هر پنجشنبه ساعت چهار همدیگه رو می‌بینیم.»

می‌خندد. «درمانگرت توی مقطع راهنماییه؟»
«آره. اما در شرف اخراج شدن هم هست.»
می‌گوید: «عجیبه!»

نمی‌دانم او از چه چیزی به عنوان عجیب و غریب یاد می‌کند. امیدوارم به ما اشاره نکرده باشد، زیرا آخرین کلمه‌ای است که من برای توصیف خودمان از آن استفاده می‌کنم. «چی عجیبه؟»

«این که تو این جا کنار می. امی نیست و یه کم وقت آزاد... عادت ندارم.» جرعه‌ای دیگر می‌نوشد و بعد از

من جدا می شود. لیوانش را روی میز می گذارد و
به سمت اتاق خوابش می رود. «بیا، بیا ازش استفاده
کنیم.»

خیلی سریع از او پیروی می کنم.

فصل بیست و دوم: لیلی

سعی می‌کنم در این مورد با اعتماد به نفس رفتار کنم، اما به محض این که وارد اتاق خوابم می‌شوم، ذره‌ای از اعتماد به نفس در من باقی نمی‌ماند.

خیلی وقت است که با کسی نبوده‌ام. احتمالاً درست بعد از باردار شدن فرزندم. این افکار در کنار هم می‌چرخند تا این که این گردباد فکری تهاجمی هیولایی را در ذهن من ایجاد کنند.

وسط اتاق خوابم ایستاده‌ام. چند ثانیه بعد اطلس در آستانه در ظاهر می‌شود.

اطلس می‌خندد. سپس به سمت تخت می‌چرخد، البته نمی‌تواند به روشی غیر جذاب راه برود. هر حرکتی که انجام می‌دهد جذاب است. حتی همین الآن که

کت و شلوارش را درمی آورد بسیار جذاب است. او آن را
روی کمد من می اندازد و سپس کفش هایش را
درمی آورد. به خدا، حتی آن هم جذاب بود. سپس روی
تخت من می نشیند.

«بیا صحبت کنیم.» به تاج تخت تکیه می دهد و سپس
قوزک پاهایش را روی هم می اندازد. او بسیار آرام به نظر
می رسد و جذاب. نمی توانم تصور کنم با این لباس روی
تخت دراز بکشم. «اجازه بده اول لباس عوض کنم.» به
سمت کمد می روم و در را می بندم.

چراغ را روشن می کنم، اما هیچ اتفاقی نمی افتد. لامپ
خاموش است. لعنتی! من نمی توانم در تاریکی لباس
پوشم. موبایلم دستم نیست تا از چراغ قوه اش استفاده
کنم.

تمام تلاشم را می‌کنم، اما یک دقیقه طول می‌کشد تا
زیپ را پایین بیاورم. وقتی بالأخره این کار را می‌کنم،
به جای این که از شر لباس خلاص شوم، لباس به
موهایم گیر می‌کند. سعی می‌کنم موهایم را آزاد کنم،
اما لباس سنگین است، و در تاریکی ممکن نیست و
نمی‌توانم برای یافتن آینه بیرون بروم، زیرا اطلس
آن جاست. به تلاش برای بازکردن آن ادامه می‌دهم.
پس از چند بار تلاش، سرانجام اطلس در می‌زند.

«خوبی اون جا؟»

«نه. گیر کرده‌م.»

«می‌تونم در رو باز کنم؟»

صدای خنده اطلس را می‌شنوم، اما وقتی در را باز
می‌کند و وضعیت من را می‌بیند، بلافاصله با زدن کلید
برق وارد عمل می‌شود.

«لامپ روشن نمی شه.»

به سمت من حرکت می کند تا وضعیتم را بررسی کند.

«چی شد؟»

«موهام گیر کرده به لباس.»

اطلس موبایلش را بیرون می آورد و از نور استفاده می کند تا به من کمک کند ببیند درگیر چه چیزی هستم.

چراغ موبایل اطلس هنوز روشن است. چراغ موبایلش را خاموش می کند، اما در کمد لباس باز است و یک لامپ در اتاق خواب روشن است. بنابراین، او هنوز می تواند به راحتی من را ببیند.

یک لحظه تردید در هر دوی ما وجود دارد. نمی تواند بگوید که آیا باید برود و اجازه دهد لباس پوشیدن را

تمام کنم یا نه، و من هم نمی‌توانم چیزی بگویم.
بعد از چند دقیقه از کمد بیرون می‌رویم، و این همه
چیزهایی است که در مورد تمام مواقعی که جوان‌تر
بودیم به یاد می‌آورم. میل، هیجان، تازگی انجام دادن
کارهایی که هرگز انجام نداده‌اید، یا در این مورد که
مدت زیادی است از آن دور بوده‌اید.

انگار اطلس اصلاً انتظارش را نداشت. از تخت پایین
می‌آید و می‌گوید: «با خودت خلوت کن یه کم.»
«داری می‌ری؟»

«البته که نه.» مرا می‌بوسد و سپس اتاق را ترک
می‌کند. انگار برای یک مرد کاملاً طبیعی است با زنی
که در حال شیردادن به نوزادی است که حتی مال او
نیست کنار بیاید. باید دست کم کمی برای او

ناخوشایند باشد، اما او آن را به خوبی درک می کند.
چند دقیقه بعد را در حمام سپری می کنم و سپس یک
دوش سریع ده‌ثانیه‌ای می گیرم. قبل از این که به
اتاق نشیمن برگردم، یک تی شرت سایز بزرگ و یک
شلوارک راحتی می پوشم.

اطلس روی کاناپه نشسته و با صبر و حوصله
گوشی اش را در دست دارد. وقتی می شنود که من وارد
اتاق نشیمن می شوم، نگاهی به من می اندازد و براندازم
می کند. من هنوز کمی خجالت می کشم، پس با فاصله
کنارش می نشینم. و بعد زمزمه می کنم: «بابتش
متأسفم.»

«لیلی.» می تواند شرمندگی مرا حس کند. سمت
می آید. «بیا این جا.» روی کاناپه می نشیند و پایم را روی

پایش می‌کشد تا من او را در آغوش بگیرم. دست‌هایش را از روی ران‌هایم به سمت کمرم می‌کشد و سرش را با روی مبل می‌گذارد.

«همه چیز امشب عالی بود. بهت اجازه نمی‌دم

عذرخواهی کنی.»

هیچ چیز دیگری برایم مهم نیست جز این که دوباره باهم هستیم، و درست است. همه چیز در مورد این بسیار درست است. من دقیقاً همان جایی هستم که به آن تعلق دارم و اطلس کوریگان آن را دوست دارد.

فصل بیست و سوم: اطلس

حتماً باید به خانه بروم. اکنون هر دوی ما آن قدر خسته‌ایم که توان کاری به جز صحبت کردن نداریم. به پشت دراز کشیده و دست‌هایش را زیر سرش جمع کرده است. به من خیره شده و با دقت گوش می‌دهد که دربارهٔ ملاقات دیروزم با یک وکیل صحبت می‌کنم. می‌گوید کار درستی انجام دادم که جاش را به بیمارستان بردم. آن‌ها از نظر قانونی موظف‌اند به خدمات محافظت از کودکان رسیدگی کنند. با این حال، مطمئن نیستم که در مورد آن چه احساسی دارم. تصمیم با دولت است، و اگر آن‌ها به این نتیجه برسند که نباید حضانتش را به من بدهند، چه؟ «چرا این کار رو نکنن؟»

«خیلی کار می‌کنم. ازدواج نکرده‌م، پس جاش بعضی

اوقات تنهاست. و هیچ تجربه‌ای برای تربیت کردن یه بچه ندارم. ممکنه فکر کنن تیم بهتره چون اون پدرشه. حتی می‌تونن حضانتش رو به مادرم بدن. من حتی نمی‌دونم باید چی کار کرد تا جاش رو از حضانت مامانم دربیارم.»

لیلی به سمت من خم می‌شود و بوسه‌ای روی ساعدم می‌نشانند. «اولین باری که باهام تماس تصویری گرفتی، گفتمی بابت چیزهایی که اتفاق نیفتاده نگران نباش.» لب‌هایم را لحظه‌ای به هم می‌زنم. «من گفتم.»

«آره.» خودش را به من می‌چسبانند. «درست می‌شه، اطلس. تو بهترین گزینه واسه اونی، و این بالآخره ثابت می‌شه. قول می‌دم.»

در آغوشم حبسش می‌کنم و سرش را زیر چانه‌ام
می‌گذارم. باور کردنی نیست که هر دوی ما از دوران
نوجوانی چقدر از نظر فیزیکی تغییر کرده‌ایم، اما هنوز
هم به اندازه همان زمان‌ها برای همیم.

می‌گوید: «می‌خواستم یه چیزی ازت پرسیم.» و آن قدر
عقب می‌کشد تا بتواند به من نگاه کند. چیزی که
آخرین نوشته‌اش او در دفترچه خاطرات درباره‌اش بود.
خواندنش برای او دردناک بود، دیدن این که او چقدر
درد دارد. ای کاش می‌توانست بهتر به پایان برسد!

اعتراف می‌کنم: «چیز زیادی یادم نمی‌آد. روز بعد توی
بیمارستان از خواب بیدار شدم. گیج بودم. می‌دونستم
پدر بهم حمله کرد. همین قدر می‌دونستم. اما
نمی‌دونستم چه بلایی سر تو اومده. چند بار دکمه
تماس رو زدم و وقتی کسی نیومد، با مچ پای شکسته

رفتم توی راهرو. عصبانی بودم و حالت رو از پرستار بیچاره‌ای می‌پرسیدم که نمی‌دونست دارم راجع به چی صحبت می‌کنم.»

همان‌طور که صحبت می‌کنم، لیلی دستش را دور من محکم می‌پیچد. «آخرش هم آرومم کرد و اطلاعات تو رو ازم گرفت و وقتی برگشت، گفت من تنها کسی بودم که مجروح شدم. ازم پرسید که پدرت اندرو بلومه؟ گفتم بله، و گفتم که می‌خوام ازش شکایت کنم. بعد هم ازش خواستم یه افسر پلیس رو بفرسته اتاقم. با دلسوزی بهم نگاه کرد. دقیقاً حرف‌هاش رو یادمه. گفت: "قانون با اونه، عزیزم". هیچ‌کس تحویلش نمی‌ده. حتی همسرش.»

لیلی نفسش را روی سینه‌ام بیرون می‌دهد. مکث

می‌کنم و بوسه‌ای را به بالای سرش می‌نشانم. زمزمه می‌کند: «بعدش چی؟»

می‌گویم: «به هر حال، اون کار رو کردم. می‌دونستم که اگه گزارش ندم، مادرت هیچ وقت از اون وضعیت خلاص نمی‌شه. پرستار رو مجبور کردم بایه افسر تماس بگیره. و وقتی بالأخره یکی شون بعد از ظهر رسید، نیومده بود که به اظهارات من گوش بده، اومده بود تا واسه‌م روشن کنه اگه قراره کسی دستگیر بشه، اون پدرت نیست. گفت که پدرت می‌تونه من رو به خاطر این که بی‌اجازه اومدم توی خونه و به دخترش دست‌درازی کردم دستگیر کنه. این‌ها دقیقاً حرف‌های افسر بود. مثلاً رابطه من و تو یه جورهایی جنایت کارانه بود. سال‌ها از این بابت عذاب وجدان داشتم.»

لیلی به من نگاه می کند و دستی روی گونه ام
می گذارد. «چی؟ اطلس، فقط دو سال و نیم از هم جدا
بودیم. تو هیچ اشتباهی نکردی.»

از این حرفش خوشحالم، اما این واقعیت را تغییر
نمی دهد که من برای وارد کردن استرس به زندگی او
احساس گناه می کردم. بعد از این که استرس را وارد
زندگی اش کردم، ترکش کردم. پس برای همین
احساس گناه داشتم. «نمی دونم هر انتخابی که اون
موقع ها می کردم واقعاً درست بود یا نه، ولی
نمی خواستم بمونم و با بودنم تو احساس خطر کنی. و
نمی خواستم دستگیر بشم، چون اون طوری
نمی تونستم سربازی برم. فکر می کردم بهترین کار اینه
که بینمون یه فاصله ایجاد بشه و یه روزی باهات تماس
بگیرم و بینم هنوز هم همون طوری که من بهت فکر

می‌کنم، بهم فکر می‌کنی.»

او زمزمه می‌کند: «هر روز. من هر روز به تو فکر

می‌کردم.»

دستم را روی کمرش می‌کشم و سپس انگشتانم لای

موهایش می‌رقصد و به این فکر می‌کنم که چگونه

می‌تواند باعث شود من این قدر احساس کامل بودن

کنم در حالی که نمی‌دانستم بدون او فقط نیمی از

خودم هستم.

مطمئناً در تمام این سال‌ها دلم برایش تنگ شده بود و

حاضر بودم به هر قیمتی به دستش بیاورم. از تصور این

قلبم به تپش می‌افتد. اما ما بدون هم زندگی

می‌کردیم، او با رایلی و من با کارم، و فکر می‌کردم این

سرنوشت ماست. به زندگی نکردن با او عادت کرده

بودم. اما حالا که او برگشته است، مطمئن نیستم که بدون او بتوانم زنده بمانم. مخصوصاً بعد از امشب زمزمه می‌کنم: لیلی. او پاسخ نمی‌دهد. کمی عقب می‌کشم و می‌بینم که چشمانش بسته است و دستش دورم سست شده است. می‌ترسم اگر حرکت کنم، او را بیدار کنم. اما من به جاش گفتم فقط چند ساعت دیرتر از زمانی که قرار بود به خانه بروم برمی‌گردم و الآن سه ساعت از آن زمان است. حتی مطمئن نیستم که درست است بچه‌های دوازده‌ساله را تنها در خانه بگذارم. وقتی از برد پرسیدم اجازه می‌دهد تئو تنها بماند یا نه با این موضوع مشکلی نداشت، و اگر حتی به تئو اجازه نمی‌دهند تلفن داشته باشد، شک دارم که به من اجازه دهد آن‌ها را در این حالت تنها بگذارم، مگر این که تئو را قبل از این هم تنها گذاشته باشد.

شاید باید در گوگل جست‌وجو کنم که محدودیت سنی در بوستون برای یک بچه که بتواند تنهایی در خانه بماند چقدر است. بیش از حد به این موضوع فکر می‌کنم. البته آن‌ها خوب هستند، چون اصلاً تماس نگرفته‌اند و هیچ پیامک فوری‌ای ارسال نکرده‌اند، و بچه‌های دوازده‌ساله حتی گاهی از بچه‌های دیگر هم مراقبت می‌کنند. فکر می‌کنم حالم خوب است، اما هنوز می‌دانم که باید به خانه برگردم. هنوز جاش را آن قدر نمی‌شناسم که بفهمم او در حال حاضر از من خشمگین است یا نه. به آرامی بازویم را از زیر سر لیلی برمی‌دارم و از تختش بیرون می‌آیم. تا جایی که می‌توانم بی‌صدا لباس می‌پوشم و سپس به دنبال قلم و کاغذ می‌گردم. نمی‌خواهم او را بیدار کنم، اما نمی‌خواهم بدون گفتن چیزی آن‌جا را ترک کنم.

به خصوص بعد از شبی که داشتیم. در کشو آشپزخانه
یک دفترچه و خودکار پیدا کردم. پشت میز می نشینم تا
برایش نامه بنویسم. وقتی کارم تمام می شود، آن را به
اتاق خوابش برمی گردانم و یادداشت را روی بالش
کنارش می گذارم. سپس شب به خیر می گویم و او را
می بوسم.

فصل بیست و چهارم: لیلی

صدای تق تق درون و بیرون سرم احساس می‌کنم. سرم را از روی بالش برمی‌دارم و آب دهان روی چانه‌ام را با گوشهٔ روبالشی پاک می‌کنم. می‌نشینم و می‌بینم که اطلس یادداشتی کنارم گذاشته است. آن را دستم می‌گیرم، اما دوباره صدایی می‌شنوم. بنابراین، یادداشت را زیر بالش می‌گذارم تا بعداً بخوانم و خودم را مجبور می‌کنم فضایی در مغز مه‌آلودم خالی کنم تا جایی برای آنچه در این لحظه اتفاق می‌افتد باز شود. امی پیش مادرم است.

طی دو سال آسوده‌ترین خواب را دیشب کردم. یک نفر پشت در آپارتمانم است.

گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارم و سعی می‌کنم روی صفحهٔ نمایش تمرکز کنم. چندین تماس بی‌پاسخ از

رایل دارم که باعث می‌شود نگران شوم. اما تنها پیامی که از مادرم دارم عکس امی در حال خوردن صبحانه نیم ساعت پیش است. فوراً آرام می‌شوم. اما با دانستن این که رایل احتمالاً همان کسی است که در آپارتمانم را می‌زند، آرامش از من رانده می‌شود.

فریاد می‌زنم: «صبر کن!»

سریع چیزی می‌پوشم – یک تی شرت و شلوار جین – و سپس در را باز می‌کنم تا وارد شود. بدون دعوت به داخل آپارتمان از کنار من رد می‌شود. «همه چیز مرتبه؟» انگار ترسیده است، اما از این که می‌بیند من زنده‌ام احساس آرامش می‌کند.

«خواب بودم. همه چیز خوبه» می‌تواند عصبانیت‌م را ببیند. نگاهی به اطراف اتاق برای پیدا کردن امی

می اندازد. «شب مونده خونه مامانم.»

«اوه.» ناامید شد. «چند بار زنگ زدم، چون می خواستم

چند ساعتی امی رو با خودم ببرم. تو جواب تلفنت رو

نمی دادی و همیشه این ساعت بیدار بودی...» رایل

وقتی کاناپه را می بیند، ساکت می شود. مجبور نیستم

به کاناپه نگاه کنم تا بدانم او به چه چیزی خیره شده

است. مطمئنم که تی شرت من هنوز آن جاست.

«بذار به مادرم زنگ بزنم و بگم که می آی.» می روم

تلفنم را از اتاقم برمی دارم به امید این که رایل از من

بازجویی نکند. او حال و هوای خوبی را که اطللس

دیشب در آن جا گذاشته است خراب می کند.

وقتی به اتاق نشیمن برمی گردم، در حالی که تماس

مادرم را در تلفنم جست و جو می کنم، مکث می کنم.

رایل یک لیوان را در دست گرفته و آن را بررسی می‌کند. این همان لیوانی است که اطلس از آن نوشیده است. مال من روی میز کنار آن قرار دارد – نشانه واضحی که مشخص است دیشب شخصی در این جا چیزی نوشیده است.

پیش از درآوردن لباسم و گذاشتن آن روی مبل، وقتی لیوان را می‌گذارم و مستقیم به من نگاه می‌کند، می‌توانم حسادت رایل را ببینم. «کسی شب این جا مونده؟»

حوصله انکارش را ندارم. من یک بزرگسال مجردم. البته، احتمالاً دیگر مجرد نیستم. اما این موضوع متفاوتی است. «ما طلاق گرفتیم، رایل. تو نمی‌تونی همچین سؤال‌هایی از من بکنی.»

شاید گفتن این حرف اشتباه بود، زیرا رایل بلافاصله با برداشتن دو قدم سریع به سمت من پاسخ داد:
«نمی‌توانم ازت بپرسم که کسی شب خونۀ دخترم
مونده یا نه؟»

یک قدم به عقب می‌روم. «منظورم این نبود. و من
کسی رو بدون این که به تو بگم پیش دخترم نمی‌آرم.
واسه همینه که اون خونۀ مادرمه.»

چشمان رایل از خشم باریک شده است. انگار از من
متنفر است. «تو اون بچه رو به زور یه شب پیش من
می‌ذاری بعد موقع کثافت کاری هات اون رو می‌فرستی
خونۀ مادرت؟» می‌خندد. «چه مادر خوبی هستی،
لیلی.»

دارم عصبانی می‌شوم. «تقریباً از یک سال پیش که به

دنیا اومد، این دومین باره شب پیش یکی دیگه گذاشتمش. برای من متأسف نباش، چون وقتی یک شب رو واسه خودم وقت می‌ذارم، کاری که اون مدت انجام می‌دم به تو ربطی نداره.» عصبانیت من فوراً به ترس تبدیل می‌شود و وقتی رایل می‌بیند که دارم از او دور می‌شوم، صدای خشمش همه‌جا را فرامی‌گیرد. صدای غم‌انگیز و عصبانی ناشی از ناامیدی که در اتاق طنین‌انداز می‌شود.

او آپارتمان را ترک می‌کند و در ورودی را پشت‌سرش می‌بندد. می‌شنوم که در راهرو فریاد می‌زند. درک نمی‌کنم که عصبانیت او به چه دلیل است. آیا او عصبانی است که من دارم ادامه می‌دهم؟ آیا او دیوانه شده چون امی پیش مادرم است؟ یا این که به مادرم اجازه می‌دهم شب‌ها با او باشد، اما هنوز با این که رایل

شبانه‌روز پیش امی باشد موافق نیستم؟ شاید او از هر سه این‌ها عصبانی باشد. نفس آرامی می‌کشم. از رفتن او راحت می‌شوم. اما قبل از این که بتوانم به کار بعدی فکر کنم، رایل دوباره در را باز می‌کند. او از راهرو با حالتی کاملاً صاف به من نگاه می‌کند که می‌گوید: «همونه؟» وقتی این را می‌پرسد، می‌توانم احساس کنم که قلبم در گلویم گیر می‌کند. او نام اطلس را نمی‌گوید، اما به چه کسی می‌تواند اشاره کند؟ من بلافاصله تکذیبش نمی‌کنم که برای تأیید این مسئله کافی است.

رایل برای مدت کوتاهی به سقف نگاه می‌کند و سپس سرش را تکان می‌دهد. «پس من حق داشتم تمام مدت نگران این مسئله باشم؟» تمام دقایق گذشته مملو از هیجان بود، اما هیچ چیز به اندازه سؤالی که از

دهان او خارج شد پُرهیجان نبود. چند قدمی برمی دارم
تا در آستانه در بایستم و آماده می شوم که به محض
گفتن حرفم در را روی او ببندم. «اگه واقعاً فکر می کنی
بهت خیانت کردم، به همین فکر ادامه بده.
نمی دونم چطوری متقاعدت کنم. حوصله اش رو هم
ندارم. قبلاً واسه ت توضیح دادم، پس دیگه تکرارش
نمی کنم. هیچ وقت به خاطر اطلس تو رو ترک
نمی کردم. به خاطر اطلس کنار نداشتمت. من ترک
کردم چون لایق اون رفتاری که با من می کردی نبودم
و باید خیلی بهتر باهام رفتار می شد.»

می روم تا در را ببندم، اما قبل از این که بتوانم قدمی به
عقب بردارم، رایلی به جلو حرکت می کند و مرا هل
می دهد تا جایی که پشتم به درِ باز اتاق نشیمن
می خورد. وقتی دست چپش را به گلویم می گیرد،

چشمانش پُر از خشم می‌شود و طوری فشار می‌آورد که انگار می‌خواهد مرا در جایم نگه دارد. با کف دست راستش سرم را به در می‌کوبد، و این خیلی مرا می‌ترساند. بلافاصله چشمانم را می‌فشارم و نمی‌خواهم بینم چه اتفاقی می‌افتد. موج عظیمی از اضطراب و ترس چنان شدید بر من می‌پیچد که می‌ترسم از حال بروم. می‌توانم نفس رایل را، که از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش حرکت می‌کند، روی گونه‌ام حس کنم، زیرا صورتش بسیار به صورتم نزدیک است. قلبم به شدت می‌تپد. می‌خواهم فریاد بزنم. اما می‌ترسم اگر سروصدا کنم، عصبانی‌ترش کنم. چند ثانیه از لحظه‌ای که رایل مرا به در می‌چسباند و لحظه‌ای که متوجه می‌شود چه کرده است می‌گذرد. چه کارهای دیگری که او احتمالاً می‌خواست انجام

دهد.

چشمانم هنوز بسته است، اما احساس پشیمانی را در
حالتی که به جلو خم می‌شود و پیشانی‌اش را به در،
درست کنار سرم فشار می‌دهد، می‌بینم. او هنوز مرا در
قفس محبوس می‌دارد، اما فشار دستی که گردنم را
گرفته است رها می‌کند، و صدای تقلا از او می‌آید، انگار
سعی می‌کند گریه نکند. من را به آخرین شیبی که مرا
آزار داد برمی‌گرداند. معذرت‌خواهی‌هایش در حالی که
به هوش می‌آمدم، زمزمه می‌کرد. متأسفم، متأسفم،
متأسفم.

قلبم شکسته، زیرا رایل اصلاً تغییر نکرده است. به همان
اندازه که من امیدوار بودم، و آن قدر که می‌دانم
خودش می‌خواست، همچنان همان مردی است که

همیشه بوده است. من یک جورهایی امیدوار بودم که او برای امی قوی تر شده باشد، اما این تأیید بر این است که من انتخاب‌های درستی برای او انجام می‌دهم. رایل به من وصل شد، طوری که انگار می‌توانم اوضاع را بهتر کنم، و در یک مقطع زمانی فکر می‌کردم که می‌توانم. او مردی شکسته است، اما به خاطر من شکسته نشده است. قبل از ملاقات با من شکسته بود. گاهی اوقات مردم فکر می‌کنند که اگر یک فرد شکسته را به اندازه کافی دوست داشته باشند، می‌توانند در نهایت حالش را خوب کنند و جای شکستگی ترمیم شود. اما مشکل این است که طرف مقابل نیز شکسته می‌شود. دیگر نمی‌توانم به کسی اجازه بدهم مرا بشکنند. من یک دختر دارم که باید برایش کامل باشم. دست‌های را به آرامی روی سینه‌اش فشار می‌دهم و به

او اصرار می‌کنم که به راهرو برگردد. وقتی بالأخره در موقعیتی قرار گرفتم که فضای کافی بین ما برای بستن در وجود دارد، در را می‌بندم و قفل می‌کنم و بلافاصله به مادرم زنگ می‌زنم و به او می‌گویم که امی را سوار ماشین کند و در پارک با من ملاقات کند. اگر رایل همچنان قصد حضور در آن جا را دارد، نمی‌خواهم آن‌ها خانه باشند. پس از پایان تماس، به طرف درِ آپارتمانم حرکت می‌کنم. اگر متوقف شوم و به خودم اجازه بدهم در اتفاقی که افتاده گم شوم، ممکن است گریه کنم. فعلاً وقت گریه کردن ندارم. من برای رفتن به پارک لباس می‌پوشم، زیرا باید از هر طریقی که می‌توانم کنار دخترم باشم. قبل از این که از در بیرون بروم، یادداشتی را که اطلس برایم نوشته است برمی‌دارم و آن را در کیفم می‌گذارم. احساس می‌کنم حرف‌های او تنها

نقطه روشن امروز خواهد بود.

پیشگویی من در حال تحقق است. به محض این که وارد پارکینگ پارک می شوم، صدای رعدوبرق بلندی را می شنوم. توفانی به سمت شرق در حال وقوع است و به این سمت می آید.

باین حال، هنوز باران نمی بارد. بنابراین، من زمین بازی را از نظر می گذرانم تا این که مادرم را ببینم. او امی را نگه داشته است و آن ها باهم از سرسره پایین می آیند. هنوز من را ندیده است، بنابراین، چند لحظه وقت می گذارم تا نامه اطللس را از کیفم بیرون بیاورم. من هنوز از تعاملم با رایلی نگرانم. من دوست دارم قبل از سلام کردن به دخترم چیزی بخوانم که امیدوارم حالم را بهتر کند.

لیلی عزیز،

متأسفم که مجبور شدم بدون خدا حافظی بروم، اما تو راحت استراحت می کنی. دوست دارم خوابیدن تو را تماشا کنم. حتی وقتی وسط یک قرار در ماشین باشد. وقتی کوچک تر بودیم، گاهی خوابت را تماشا می کردم. چقدر آرام به نظر می رسیدی. وقتی بیدار بودی، همیشه ترسی آرام در وجودت بود. اما وقتی می خوابیدی، ترس از بین رفته بود و همیشه به من آرامش می داد.

من نمی توانم واضح بگویم که امشب چه معنایی برای من داشت. فکر نمی کنم مجبور باشم آن را در قالب کلمات بیان کنم، چون تو این جا بودی. تو هم حسش کردی. می دانم که قبلاً گفته ام که در مورد اتفاقی که بین ما افتاده است احساس گناه زیادی به دوش می کشم، اما نمی خواهم فکر کنی که از دوست داشتن

تو در آن زمان پشیمانم. اگر از چیزی پشیمان باشم، این است که برای داشتن تو سخت‌تر نجاتم. گمان می‌کنم بیشتر عذاب وجدان من از همین جا سرچشمه می‌گیرد؛ اگر ترک نمی‌کردم، هرگز مردی را ملاقات نمی‌کردی که در نهایت همان‌طور که پدرت مادرت را آزار داد، تو را آزار می‌داد. اما مهم نیست که چگونه به این جا رسیدیم، ما اینجا هستیم. باید به جایی می‌رسیدم که می‌فهمیدم همیشه ارزش دوست داشتن تو را دارم. ز این که ما زودتر به این جا نرسیدیم متنفرم، زیرا چیزهای زیادی در زندگی‌ات وجود دارد که کاش مجبور نبودید آن‌ها را از سر بگذرانید یا می‌توانستم از آن‌ها جلوگیری کنم. اما هیچ مسیر دیگری به تو امرسون را نمی‌داد. بنابراین، شکرگزارم که به این جا رسیدیم. من عاشق تماشای صحبت کردن در مورد او هستم.

نمی‌توانم صبر کنم تا او را بشناسم. اما وقتش به مرور
زمان خواهد رسید، همراه با همه چیزهای دیگری که
من مشتاقانه منتظر آن هستم. ما به این کار با هر
سرعتی که شما راحت باشید ادامه خواهیم داد. چه من
هر روز با تو صحبت کنم یا یک بار در ماه تو را ببینم،
هرچه هست بهتر از سال‌هایی است که گذشت. خیلی
خوشحالم که تو خوشحالی. این تمام چیزی است که
من برایت می‌خواستم. اما می‌گویم، هیچ چیز بهتر از این
نیست که بدانی من همان کسی هستم که اکنون
می‌توانی از او راضی باشی.

دوستت دارم

اطلس.

با صدای خوردن تکه‌ای به پنجره ماشین از جا می‌پریم.
نفس نفس می‌زنم و نگاهی به بالا می‌اندازم و مادرم را

می بینم که کنار ماشینم ایستاده است. لبخند امی وقتی من را از پنجره می بیند تمام چیزی است که لازم است من هم متقابلاً لبخند بزنم. خوب، لبخند او و نامه در دست من. آن را تا می کنم و دوباره داخل کیفم می گذارم. مادرم در را باز می کند. «همه چیز خوبه؟» «آره، خوبه.» امی را از او می گیرم. اما چشمان مادرم با شک به من دوخته می شود. «وقتی از من خواستی توی پارک همدیگه رو ببینیم، انگار ترسیده بودی.» می گویم: «نه. همه چیز خوبه.» می خواهم اتفاقات صبح را از ذهن پاک کنم.

«فقط نمی خواستم رایل امروز امی رو ببره. روحیه اش خیلی خوب نیست و می دونست که امی پیش توئه، پس...»

نفسم را بیرون می‌دهم و به سمت تاب خالی می‌روم.
روی یکی از تاب‌ها می‌نشینم و امی را رو به بیرون روی
پاهایم می‌گذارم. به زمین لگد می‌زنم و کمی به تاب
فشار می‌آورم و مادرم را می‌بینم که روی تاب کناری ما
می‌نشیند.

«لیلی.» مادرم با نگرانی به من نگاه می‌کند. «فقط به
من بگو چه اتفاقی افتاده.» می‌دانم ام‌رسون تنها یک
نفر است و هنوز نمی‌تواند مرا درک کند، اما هنوز
صحبت کردن دربارهٔ پدرش در حضور او باعث ناراحتی
من می‌شود. متقاعد شده‌ام که نوزادان و کودکان نوپا
می‌توانند حالات روحی را حس کنند، حتی اگر نتوانند
چیزی را که شما می‌گویید درک کنند.

سعی می‌کنم بدون ذکر نام شرایطم را توضیح بدهم.

«من جدیداً با یکی قرار می‌ذارم؟» این اعتراف مانند یک سؤال مطرح می‌شود، زیرا ما آن را رسمی نکرده‌ایم. اما تصور نمی‌کنم من و اطلس باید برجسی روی آن بگذاریم تا بدانیم این رابطه به کجا می‌رود.

«واقعاً؟ کی؟»

سرم را تکان می‌دهم. قصد ندارم به او بگویم که آن شخص اطلس است، حتی اگر او احتمالاً نمی‌داند که در مورد چه کسی صحبت می‌کنم. وقتی من کوچک‌تر بودم، او را دو بار دیدم و ما یک بار هم درباره‌ او صحبت نکردیم. و اگر او را به یاد آورد، مطمئنم که موافق نیست، چون شوهرش او را راهی بیمارستان کرد. ممکن است روزی برسد که من رسماً اطلس را به مادرم معرفی کنم و نخواهم او را از گذشته من بشناسد، و گرنه ممکن است احساس ناراحتی کند.

«فقط با یکی قرار می‌ذارم. زوده، اما...» آهی می‌کشم و دوباره به زمین لگد می‌زنم تا یک فشار کوچک دیگر به تاب بدهم. «رایل متوجه شد و از این موضوع خوشحال نیست.»

مادرم خم می‌شود، مثل این که خیلی خوب متوجه قضیه شده است.

«امروز صبح او مد و واکنشش ترسناک بود. ترسیدم و فکر می‌کردم می‌خواد بیاد خونه شما و امی رو ببره. برای همین نمی‌خواستم خونه باشین.»

«چی کار کرد؟»

سرم را تکان می‌دهم. «صدمه ندیدم. چون یه مدت بود که اون روی رایل رو ندیده بودم یه کم ترسیدم، وگرنه خوبم.» روی سر امی را می‌بوسم. از این که

قطره‌اشکی روی گونه‌ام سرازیر می‌شود تعجب می‌کنم.
سریع آن را پاک می‌کنم. «نمی‌دونم الآن وقت‌هایی که
قانونی می‌تونه امی رو ببینه چی کار کنم. ای کاش یه
اتفاقی بیفته تا بتونم این بارزش شکایت کنم! اما باز
بعدش فکر می‌کنم مادر بدی هستم که این طوری
راجع به پدر امی فکر می‌کنم.»

مادرم به‌سمتم می‌آید و دستم را می‌فشارد. این باعث
می‌شود تاب ثابت بایستد. بنابراین، می‌پیچم تا این که
با او روبه‌رو می‌شوم. «مهم نیست چه تصمیمی بگیری،
تو مادر بدی نیستی. دقیقاً داری برعکس می‌گی.»
دستم را رها می‌کند و زنجیر را می‌گیرد و به امی خیره
می‌شود. «من انتخاب‌هایی رو که برای امی انجام
دادی تحسین می‌کنم. حتی گاهی وقت‌ها از این که
به اندازه‌ای که تو برای امی قوی هستی من برات قوی

نبودم ناراحت می شم.»

بلافاصله سرم را به نشانه تأیید نکردن این موضوع
تکان می دهم. «تو نمی تونی شرایط ما رو باهم مقایسه
کنی، مامان. من خیلی حمایت شدم و این حمایت ها به
من امکان داد انتخابم کنم. تو کسی رو نداشتی.»
لبخند غمگین و قدردانانه ای به من می زند. سپس به
عقب خم می شود و به زمین لگد می زند تا کمی تاب
خود را تکان دهد. «اون طرف هر کی باشه، یه مرد
خوش شانسه.» نگاهی به من می اندازد. «کیه؟»
می خندم. «نه، این کار رو نمی کنی. من در موردش
بهت چیزی نمی گم تا وقتی که مطمئن بشم.»
می گوید: «همین الان هم مطمئنی. می تونم از لبخندت
بفهمم.»

وقتی باران شروع می کند به باریدن، هر دوی ما
همزمان به بالا نگاه می کنیم. امی را زیر چانه ام
می گذارم و به سمت پارکینگ می رویم. قبل از این که
امی را روی صندلی ماشین بگذارم، مادرم او را
می بوسد. «دوستت دارم. گاما تو رو دوست دارد، امی.»
می پرسم: «گاما؟ هفته قبل پرستارش بود.»
«هنوز به یکی شون راضی نشدم.» مادرم گونه ام را
می بوسد و به سمت ماشینش می رود.
سوار ماشینم می شوم. قطرات درشت باران به شیشه
جلو، پیاده رو، کاپوت ماشین می بارد. آن ها خیلی
بزرگ اند. صدای بلوط هایی را که به ماشینم برخورد
می کنند می شنوم. لحظه ای می نشینم و منتظر می مانم
تا قبل از روشن کردن ماشین، بفهمم کجا می روم. هنوز

نمی‌خواهم بروم خانه، زیرا رایلی ممکن است دوباره
بیاید آن‌جا. قطعاً نمی‌خواهم به خانه‌ی آلیسا بروم، زیرا در
آپارتمانی زندگی می‌کند که با رایلی برخورد خواهم کرد.
در حال حاضر از امی بسیار محافظت می‌کنم، زیرا رایلی
طبق قانون کاملاً حق دارد که بیاید و او را از من بگیرد.
اما اجازه نمی‌دهم در روزی که می‌دانم خون به مغزش
نمی‌رسد دخترم اطرافش باشد. به آینه‌ی عقب نگاه
می‌کنم. می‌بینم که امی آرام نشسته و از پنجره به باران
نگاه می‌کند. او از هرج و مرجی که اطرافش هست خبر
ندارد، زیرا برای او من تمام وجودش هستم. به من
اعتماد دارد. برای همه چیز به من وابسته است. و فقط
در آن‌جا نشسته است، خوشحال و راحت، انگار که من
همه چیز را کنترل می‌کنم. احساس نمی‌کنم که آن را
تحت کنترل دارم، اما این واقعیت که او تصور می‌کند

من این کار را می‌کنم به اندازه کافی برایم خوب است.
«امروز کجا بریم، امی؟»

فصل بیست و پنجم: اطلس

جاش می پرسد: «دیشب کی اومدی خونه؟» پایش را روی زمین می کشد و به آشپزخانه می رود. جوراب های متفاوتی پوشیده است: یکی از آن ها جوراب جدیدی است که من برایش خریده ام و یکی دیگر مال من است. وقتی به خانه رسیدم، تئو و جاش خواب بودند، اما من همچنان سه ساعت پیش از آن ها بیدار شده بودم. برد حدود بیست دقیقه پیش با تئو از آن جا رفته بود.

من با اشاره به میز، که تکلیف جاش روی آن ناتمام مانده است، می گویم: «اصلاً به تو ربطی نداره.» او دیروز قول داد که اگر بگذارم شب را با تئو بگذرانم، تکالیفش را انجام بدهد. و من احساس می کنم بازی های ویدیویی و کارتون ها و انیمیشن ها مزاحم

بوده‌اند. «تکالیفت رو انجام ندادی؟»

جاش به توده‌ای از برگه‌ها نگاه می‌اندازد و بعد رو به من می‌گوید: «نه.»

محکم می‌گویم: «برو سروقتش!» اما هیچ نظری دربارهٔ چگونگی این کار ندارم. پیش از این مجبور نبوده‌ام به کودکی بگویم که برود سراغ تکالیفش. حتی نمی‌دانم چطور به او انگیزه بدهم اگر تکالیفش را انجام ندهد. احساس می‌کنم دارم نقش بازی می‌کنم. همین‌طور است. من یک دغل‌بازم.

جاش می‌گوید: «از نوشتن تکلیف فرار نمی‌کنم. فقط نمی‌تونم انجامش بدم.»

«خیلی سخته؟ چیه؟ ریاضی؟»

«نه. ریاضی رو انجام دادم. ریاضی آسونه. یه تکلیف

احمقانه‌س که باید برای کلاس کامپیوتر انجام بدم!»

با تصحیح او می‌گویم: «چرندیات احمقانه!» فکر می‌کنم. شاید «چرندیات احمقانه» همان قدر بد باشد. کنار جاش می‌نشینم تا ببینم او با چه چیزی مشکل دارد. او تکلیف را به جلو من سر می‌دهد. نگاهی به آن می‌اندازم.

این یک تکلیف پژوهشی دربارهٔ اجداد است. پنج چیز برای این ترم موردنیاز است که یکی از آن‌ها یک شجره‌نامه است که باید برای چهارشنبه آماده باشد. دیگری تکلیفی بین‌نسلی است برای چهارشنبه آینده که برای انجام‌دادنش باید از یک وب‌سایت نیاکان استفاده شود.

او می‌گوید: «قراره قوم و خویش‌ها مون رو با استفاده از

بعضی وبسایت‌ها پیدا کنیم. من هیچ‌کدوم از اسامی اون‌ها رو نمی‌دونم و حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم. تو می‌دونی؟»

سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. «نه واقعاً. من یه بار پدر ساتون رو ملاقات کرده‌م، اما وقتی بچه بودم از دنیا رفت. حتی اسمش رو هم یادم نیست.»

جاش می‌پرسد: «در مورد والدین پدرم چطور؟»
«من چیزی در مورد خانواده‌ی اون هم نمی‌دونم.»
جاش برگه‌ها را از من می‌گیرد و می‌گوید: «واقعاً باید دادن این کارها به بچه‌ها رو متوقف کنن. دیگه هیچ‌کس خانواده‌ای عادی نداره.»

«در واقع، تو درست می‌گی.» صدای پیام روی گوشی‌ام در آشپزخانه را می‌شنوم. بلند می‌شوم تا بروم بینم کی

پیام داده است.

جاش می پرسد: «هیچ وقت سعی کردی پدرم رو برام پیدا کنی؟»

سعی کردم، اما تیم هیچ وقت به پیام صوتی که برایش می گذاشتم جواب نمی داد. من فقط نمی خواهم این را به جاش بگویم، چون می دانم ناراحت می شود. گوشه‌ام را برمی دارم، اما قبل از این که نگاهی به پیام‌هایم بیندازم، به سمت جاش می روم. «هنوز وقت نکرده‌م. مطمئنی می‌خوای پیداش کنم؟»

جاش به تأیید سر تکان می‌دهد. «شاید اون بخواد از من خبری بگیره. مطمئنم ساتون هر کاری که از دستش براومده انجام داده تا ما رو از هم جدا کنه.»
کمی عذاب وجدان در مرکز قفسه سینه‌ام احساس

می‌کنم. امیدوار بودم جاش در این جا آن قدر راحت باشد که نخواهد پدرش را پیدا کند، اما این امیدی خنده‌دار بود. او پسری دوازده‌ساله است؛ البته که می‌خواهد پدرش را پیدا کند.

به برگه‌ها اشاره می‌کنم و می‌گویم: «بهت کمک می‌کنم بتونی پیداش کنی. اما الآن کاری رو که می‌تونی با اون انجام بده. تا وقتی که تلاش می‌کنی، نمی‌تونن به خاطر نشناختن اجدادت بهت نمرهٔ بد بدن.»

جاش روی کارش خم می‌شود، و من نهایتاً به متن نگاه می‌اندازم. از طرف لیلی است.

می‌توانم تماس بگیرم؟

او باید بداند هر زمان از روز می‌تواند با من تماس بگیرد

و من جواب می دهم. گوشی ام را به اتاقم می برم و
بی این که پاسخ پیامش را بدهم با او تماس می گیرم.
اولین زنگ خورده و نخورده گوشی را برمی دارد.

می گوید: «سلام.»

«سلام.»

«چی کار می کنی؟»

«به جاش توی انجام دادن تکالیفش کمک می کنم.
سعی می کنم وانمود کنم به تو فکر نمی کنم.» بعد از
گفتن این ساکت می شود و من فوراً احساس می کنم
یک چیز طبیعی نیست. «خوبی؟»

«آره. فقط نمی خوام برم خونه. گفتم شاید بتونم پیام
خونه تو.»

«حتماً. امی هنوز پیش مادرته؟»

آه می کشد. «مسئله همینه. اون پیش منه. می دونم

عجیبه. وقتی برسم اون جا، توضیح می دم.»

اگر دارد امرسون را به خانه من می آورد، چیزی

مشخصاً طبیعی نیست. او مصمم بود تا قبل از این که

رایل در مورد ما بداند، امی را پیش من نیاورد. «آدرسم

رو واسه ت پیامک می کنم.»

«ممنونم. یه کم دیگه می رسم.» تماس را پایان می دهد.

من به تشکم برمی گردم و به این فکر می کنم در فاصله

زمانی بین دیشب که از تختش بلند شده و این تماس

تلفنی چه اتفاقی افتاده است.

نامه ام را خوانده است؟ چیز اشتباهی گفته ام؟

آیا می خواهد از من جدا شود؟

همین طور که منتظرش هستم، تمام این نگرانی ها در

دلم می چرخد. اما بزرگ‌ترین نگرانی‌ام این است که
من حتی نمی‌خواهم به ذهنم اجازه سرگرم شدن
بدهم. آیا رایل به او آسیب رسانده است؟

وقتی به سمت خانه‌ام می‌آید، برای مراقبت و استقبال از
او به دم‌در می‌روم. وقتی از ماشین خارج می‌شود،
می‌توانم فوراً بگویم مشکلی پیش آمده است. اما تصور
نمی‌کنم به من مربوط باشد، چون ظاهراً از دیدن من
آرام شده است. او را در آغوش می‌کشم، چون به آن نیاز
دارد. «چه اتفاقی افتاده؟»

دست‌هایش را روی سینه‌ام می‌گذارد و عقب می‌کشد
تا با من نگاه کند. دودل است که چیزی بگوید یا نه. به
پنجره عقبی نگاهی می‌اندازد تا نگاهی به دخترش
بیندازد که در صندلی ماشین خوابیده است.

بعد لیلی شروع می کند به گریه کردن. صورتش را روی
سینه ام می گذارد و هق هق گریه می کند. و این بیش از
هر چیز دلم را می شکند. لب هایم را به موهایش فشار
می دهم و به او زمان می دهم.

او به زمان زیادی نیاز ندارد. خودش را نسبتاً سریع
آماده می کند و بعد چشم هایش را خشک می کند.
می گوید: «متأسفم! تمام صبح از وقتی رایل رفت این
بغض رو نگه داشته بودم.»

ذکر نام او باعث می شود ستون فقراتم محکم شود.
می دانستم در مورد اوست.

لیلی می گوید: «از رابطه مون خبر داره.»
«چه اتفاقی افتاده؟» احساس می کنم استخوان هایم از
عصبانیت می شکنند.

«آسیب دیدی؟»

«نه. اما اون خیلی ناراحته و الآن نمی خوام تنها برم خونه. می دونم هنوز نباید امی رو دوروبر تو بیارم، اما اگه این جا باشه، احساس امنیت بیشتری می کنم تا این که رایل بخواد اون رو امروز با خودش ببره. متأسفم! فقط نمی خوام جایی باشم که شاید اون جا پیدام کنه.»

چانه اش را به سمت بالا می آورم تا نگاهم کند.

«خوشحالم که این جایی. هر دوتاتون. اگه می خوای، تمام روز رو این جا بمون.»

بازدمش را رها می کند و لب هایش را بر لب های من فشار می دهد. «ممنونم.» او به در عقب ماشینش می رود تا دخترش را از صندلی عقب بیاورد. امرسون حتی بیدار هم نمی شود. او در دستان لیلی شل شده و

از حال رفته است. «یه ساعت توی پارک بازی کرد؛
خیلی خسته‌س.»

با تعجب به امرسون خیره می‌شوم و هنوز از این که
چقدر شبیه لیلی است متعجبم. او دقیقاً شبیه مادرش
است. اما این که هیچ شباهتی به پدرش ندارد اصلاً
برایم مهم نیست. «کمک می‌خوای؟»

«ساکش توی صندلی شاگرد.»

آن را می‌آورم و به سمت خانه می‌رویم. وقتی جاش
صدایم را می‌شنود که به داخل می‌روم، از شانه‌هایش
نگاه می‌اندازد. لیلی برایش دست تکان می‌دهد و او به
نشانه سلام سری تکان می‌دهد، اما وقتی متوجه
امرسون می‌شود، کامل در صندلی‌اش می‌چرخد.
او می‌گوید: «اون یه نوزاده.»

لیلی جواب می‌دهد: «آره. اسمش امرسونه.»
جاش به من نگاهی می‌اندازد. «اون بچه‌توئه؟» با
ماژیکی که در دستش هست به امرسون اشاره می‌کند.
«اون برادرزاده منه؟»

لیلی با ناراحتی می‌خندد.
شاید باید قبل از آمدن آنها به جاش هشدار می‌دادم.
«نه، من پدر نیستم و تو هم عمو نیستی.»

جاش برای یک دقیقه به ما خیره می‌شود، بعد شانه
بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بسیار خب.» می‌چرخد و
توجهش را دوباره به تکلیفش می‌دهد.

به آرامی می‌گویم: «بابت اون متأسفم!» ساک امرسون
را نزدیک کاناپه می‌گذارم. «می‌خوای واسه‌ش پتو
بیارم؟»

لیلی به تأیید سر تکان می دهد و من لحافی ضخیم از کمد توی راهرو می آورم و آن را روی زمین کنار کاناپه می گذارم. آن را دولایه می کنم تا به آن لایه‌ای دیگر بدهم و او امرسون را روی آن می گذارد. در تمام این مواقع امرسون خواب است.

«گولت بزنه – خوابش خیلی سبکه.» لیلی کفش‌های او را درمی آورد و روی کاناپه می نشیند و پاهایش را زیر بدنش می کشد. من پایین کنار او می نشینم به امید این که حال و حوصله صحبت کردن درباره اتفاق را که برایش افتاده داشته باشد، چون می خواهم بدانم چرا ترسیده است.

جاش نمی تواند ما را از اتاق ناهارخوری ببیند. بنابراین، لیلی را می بوسم. شک دارم جاش از جایی که هست

صدایمان را بشنود، اما به هر حال به آرامی می‌گوییم: «چه
اتفاقی افتاده؟»

او با تمام وجود آه می‌کشد و به کاناپه تکیه می‌دهد و
رویش را به من می‌کند. «اون اومد تا امی رو ببره. و من
انتظار اومدنش رو نداشتم. اون لیوان‌های نوشیدنی ما
رو دید. لباس‌هام. دودوتا چهارتا کرد و دقیقاً همون
واکنشی رو نشان داد که ازش می‌ترسیدم.»

«چه واکنشی؟»

«عصبانی شد. اما قبل از این که حالش خیلی بد بشه رفت.»

خیلی بد؟ این اصلاً به چه معنی است؟ «می دونست من اون جا بودم؟»

لیلی به تأیید سر تکان می دهد. «این اولین چیزی بود که پرسید. عصبانی شد و ازش خواستم بره. و اون رفت... اما...»

حرفش را قطع می کند و برای اولین بار متوجه می شوم که دستش می لرزد. خدایا، خیلی از رایل بدم می آید. لیلی را به سمت خودم می کشم تا گونه اش روی سینه ام باشد و او را نگاه می دارم. «اون چی کار کرد که تورو ترسوند، لیلی؟»

کف دستش درست روی قلبم فشار می‌آورد. به آرامی می‌گوید: «من رو به سمت در هُل داد و به صورتم نزدیک شد. فکر کردم می‌خواد به من ضربه بزنه یا این که برام گرون تمام می‌شه اگه برای پیدا کردنش به دنبالش نرم. نمی‌دونم. هر چند این کار رو نکرد.» الآن حتماً متوجه می‌شود قلبم دوبرابر معمول در سینه می‌کوبد، چون سرش را بلند می‌کند و به من نگاهی می‌اندازد. «من خوبم اطلس. قول می‌دم. هیچی بعد از اون اتفاق نیفتاد؛ مدت زیادی بود اون رو این طوری ناراحت ندیده بودم.»

«اون تو رو به سمت در هُل داد. این هیچی نیست.» نگاهش بریده می‌شود و دوباره سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد. «می‌دونم. می‌دونم. فقط نمی‌دونم در این مورد باید چی کار بکنم. نمی‌دونم درباره‌امی چی کار

بکنم. در واقع، نزدیک بود به اون اجازه بدم یک شب
رو با امی بگذرونه، اما الآن حتی نمی‌خوام بدون نظارت
من با اون ملاقات کنه.»

«اون لیاقت ملاقات‌های بدون نظارت رو نداره. باید
دوباره اون رو بکشونی دادگاه.»

لیلی آه می‌کشد، و می‌توانم بگویم این احتمالاً بخشی از
زندگی‌اش است که بیشترین استرس را برایش به
همراه دارد. نمی‌توانم تصور کنم برای او چگونه
می‌تواند باشد که تماشا کند رایلی با دختر کوچولوی او
در ماشین از او دور شود، در حالی که می‌داند رایلی
می‌تواند چه کاری انجام دهد. خوشحالم او امروز به
این جا آمده است. می‌دانم برای او مهم است که صبر
کند تا امی را پیش من بیاورد، اما او تصمیم درست را

گرفته است. شاید رایلی برای معذرت خواهی بیاید و
امی را بگیرد و لیلی را در هر جایی پیدا کند.

او لیلی را این جا پیدا نمی کند. به علاوه، من و لیلی
می دانیم چیزی که میان ما در شرف وقوع است کاملاً
موقعیتی بلندمدت است. نیازی نیست او نگران من
باشد که وابستگی ای به امی دارم و بعد ناپدید
می شوم. تا وقتی که لیلی از من کمک بخواهد، هیچ
جایی نمی روم.

او بار دیگر صورتش را بلند کرد تا نگاهی به من بیندازد
و لکه هایی از ریمل نزدیک شقیقه اش بود. آن را پاک
می کنم. لیلی می گوید: «این درگیری با اون همون
چیزیه که می خواستم به تو در موردش هشدار بدم.
ممکنه همیشگی باشه، مخصوصاً الان که رایلی می دونه

تو دوباره توی زندگی من هستی.»

او این را به گونه‌ای می‌گوید که انگار به من این فرصت را می‌دهد تا از این رابطه با او بیرون بروم. نمی‌توانم باور کنم او فکر می‌کند این حتی از ذهنم هم گذشته باشد. «تو می‌تونی پنجاه شوهر سابق داشته باشی که سعی می‌کنن زندگی ما رو جهنم کنن، اما تا وقتی که من تو رو دارم، تحت‌تأثیر هیچ کس قرار نمی‌گیرم. قول می‌دم.»

این حرف باعث می‌شود او برای اولین بار از زمانی که آن‌جا آمده لبخند بزند. نمی‌خواهم کاری کنم یا چیزی بگویم که آن لبخند را از بین ببرد. بنابراین، موضوع را از شوهر سابق ضعیفش عوض می‌کنم. «تشنه‌ای؟»

او دست به سینه‌ام می‌زند و خودش را عقب می‌کشد و می‌خندد. «آره، تشنه‌مه و گرسنه. چه دلیل دیگری می‌تونه وجود داشته باشه که به خونه‌یه سرآشپز برم؟»

الآن نزدیک به چهار ساعت است که لیلی و امرسون این جا هستند. وقتی جاش آن قدر از تکلیفش را که می‌توانست انجام داد، شروع به بازی با امرسون کرد. لیلی گفت الآن چند هفته است قدم برمی‌دارد و برای جاش دنبال کردن او در همه جا خنده‌دار است. جاش برای یک ساعت آن اطراف می‌گشت و امرسون افتان و خیزان پشت سر او می‌رفت، اما حالا امرسون باز خواب است. او روی زمین کنار من خوابیده و سرش روی پای من است. لیلی می‌خواست جابه‌جایش کند، اما به او اجازه ندادم.

دروغ نگفته‌ام اگر گفتم این توهمی کوچک نبود. در عمق وجودم می‌دانم من و لیلی موفق می‌شویم. او آدم من است و من آدم او، و این چیزی است که از هفته اولی که ملاقات کردیم آن را می‌دانستم. اما با نگاه به امرسون می‌دانم که این بچه احتمالاً بخشی بزرگ از زندگی من خواهد شد – این بیش از حد درک است. روزی می‌توانم ناپدري او باشم. احتمالاً تأثیر بیشتری از پدر بیولوژیکی‌اش در زندگی او خواهم داشت، چون من و لیلی سرانجام باهم خواهیم بود. احتمالاً روزی ازدواج خواهیم کرد.

هرگز هیچ‌یک از این‌ها را بلند نمی‌گویم، چون افرادی مثل تئو می‌گویند دارم بی‌گدار به آب می‌زنم. اما حقیقت این است که زمان زیادی مانده تا من بخوام با لیلی باشم. جایی که می‌توانستم با او باشم.

این روز بسیار مهمی است، حتی اگر باز هم امرسون را ماه‌ها نبینم. این می‌تواند اولین روزی باشد که با کسی می‌گذرانم که یک روز دخترم خواهد بود.

رشته‌های نازک موی زیبای پشت گوش امرسون را شانه می‌زنم و سعی می‌کنم درک کنم کمی از عصبانیت رایل از کجا آمده است. او نمی‌تواند از آنچه لیلی برای رابطه‌اش با امرسون می‌خواهد ناآگاه باشد. امرسون بیشتر اوقات پیش لیلی است. بنابراین، هر کس که لیلی انتخاب کند به زندگی‌اش بیاورد به همان اندازه اطراف امرسون خواهد بود.

من به هیچ وجه رفتار رایل را توجیه نمی‌کنم. اگر من راه خودم را می‌رفتم، او پیشنهاد کاری در سودان داشت، و ما فقط سالی یک بار با او برخورد می‌کردیم.

اما این واقعیت نیست. رایل در همان شهری که دخترش هست زندگی می‌کند و همسر سابقش دارد با کس دیگری ازدواج می‌کند. این برای هیچ کس ساده نیست. می‌توانم درک کنم احتمالاً چقدر برای او مشکل است، اما نمی‌توانم درک کنم که او تشخیص نمی‌دهد این تقصیر هیچ کس جز خودش نیست. اگر او مردی بالغ‌تر و منطقی‌تر بود، لیلی هیچ وقت او را ترک نمی‌کرد. او همسر و دخترش را داشت و من و لیلی هیچ وقت باهم تماسی نداشتیم.

من برای لیلی نگرانم. نگرانم رایل کمی شبیه مادرم باشد، و می‌خواهد با جنگ برای جنگ و نه هیچ دلیل دیگر جبران کند.

من به لیلی نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «هیچ وقت علیه

رایل گزارشی دادی؟» او روی زمین کنار من نشست و امرسون را تماشا می‌کند که روی پایم خوابیده است. «نه.» کمی شرم در پاسخ لیلی هست.

«هر دوی شما توافقی برای حضانت داشته‌ین؟» لیلی به تأیید سر تکان می‌دهد. «من حضانت کامل رو دارم، اما با شرایط. به خاطر برنامه رایل، من باید انعطاف‌پذیر باشم. اما به‌طور فنی اون امرسون رو دو روز در هفته می‌بره.»

«اون نفقه بچه رو پرداخت می‌کنه؟» لیلی به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. «آره. هیچ‌وقت دیر نکرده است.»

خوشحال می‌شوم که رایل دست کم این را برای او فراهم می‌آورد. اما دانستن پاسخ‌ها برای این سؤالات

موجب می‌شود موقعیت لیلی حتی متزلزل‌تر شود.

او می‌پرسد: «چرا؟»

سرم را تکان می‌دهم. «این ربطی به من ندارد.» به من

ربط دارد؟ حتی این را نمی‌دانم. سعی می‌کنم چیزها را

آرام کنم، به لیلی فضا بدهم، اما آن بخش از من با

بخشی که می‌خواهد از او دفاع کند در جنگ است.

لیلی دستش را بالا می‌آورد و توجه مرا به سمت خودش

می‌کشد. «این به تو مربوطه، اطلس. ما الآن باهم

هستیم.»

جوابش باعث می‌شود قلبم بایستد. آیا او الآن رابطه‌ما

را رسمی کرد؟ «این طوریه؟ ما باهم؟» لبخندی می‌زنم

و او را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم در حالی که نبضم

ملایم می‌زند. «من و تو یه چیز هستیم، لیلی بلوم؟»

به نشانه تأیید سر تکان می دهد.

فکر می کنم مدت ها بود می دانستیم این رابطه رسمی

است تا دیشب. اما اگر دخترش الآن روی پای من

نخوابیده بود، احتمالاً لیلی را بلند می کردم و او را در

اطراف می چرخاندم. تا این حد خوشحال بودم.

و آن قدر سهم داشتم.

طغیان سریع آدرنالینم دوباره دارد آرام می شود و مرا به

افکارم پیش از اعلان رسمی شدنمان توسط لیلی

می برد.

رایل. حضانت. نابالغ بودن.

سر لیلی روی شانه من است و دستش روی سینه ام،

پس وقتی تمام هوا را از ریه هایم بیرون می دهم، آن را

احساس می کند. سرش را بلند می کند و با اضطراب

نگاهی به من می‌اندازد. «فقط بگو.»

از او می‌پرسم: «چی بگم؟»

«افکارت در مورد موقعیت من. ابروهات درهم کشیده شده؛ مثل این که در مورد چیزی نگرانی.» او دستش را بلند می‌کند و از شستش استفاده می‌کند تا ظاهر جدی مرا آرام کند.

«دیره که بخواهی به دادگاه بگی اون در گذشته برای تو خطر محسوب می‌شده؟ شاید این بتونه مانع از این بشه که امرسون رو شب‌ها پیش خودش نگه دارد.»

«وقتی دو نفر در مورد یه برنامه حضانة توافق می‌کنن، نمی‌تونین از شواهد قبلی استفاده کنین تا یه توافق رو تغییر بدین. متأسفانه، من هیچ‌وقت گزارش اون رو ندادم. بنابراین، نمی‌تونم از سوءاستفاده

به عنوان دفاع استفاده کنم.»

این مایه تأسف است. اما می توانم تلاش او برای محضری کردن همه چیز با رایل را در زمان حال درک کنم. فقط نگرانم به گونه ای منفی به خودش بازگردد. «در واقع، رایل پرمشغله تر از اونه که نصفی از زمان، یا حتی شب ها، با امرسون باشه. شک دارم اون حتی تلاش کنه حضانت مشترک امرسون رو بگیره.»

لب هایم را به هم فشار می دهم به نشانه تأیید سر تکان می دهم به امید این که او درست بگوید. من رایل را به اندازه لیلی نمی شناسم، اما از آنچه از او می شناسم به نظر می رسد کینه به دل می گیرد. و افرادی که کینه به دل می گیرند تمایل به نیاز به تلافی دارند. والدین تمام مدت این کار را انجام می دهند. آن ها چیزی را که

والد دیگر می گوید یا کسی که آن‌ها می بینند دوست ندارند و بنابراین از بچه خود همچون یک سلاح استفاده می کنند. و این مرا نگران می کند. من می توانم کاملاً بینم رایل فقط به خاطر انتقام گرفتن از او برای بودن با من تصمیم گرفته او را به دادگاه بکشاند. و احتمالاً به چیزی که می خواهد دست می یابد. او هیچ وقت به امرسون آسیبی نزده است، او هیچ وقت برای آسیب زدن به لیلی گزارش نشده است، هرگز در پرداخت نفقه بچه دیر نکرده است و شغلی موفق دارد. تمام این‌ها به نفع اوست.

وقتی به لیلی نگاه می کنم، انگار می خواهد روی زمین غش کند. نمی خواهم با صحبت در این مورد او را بیشتر ناراحت کنم.

«متأسفم. سعی نمی‌کنم بدبین باشم. می‌تونیم موضوع رو عوض کنیم.»

«تو بدبین نیستی، اطلس. تو واقع‌گرا هستی و من نیاز دارم همین‌ها را از تو بشنوم.» او سرش را از شانه من برمی‌دارد و نگاه تندی به امی می‌اندازد که همچنان روی پای من خوابیده است. سپس لیلی دوباره به سمت من می‌آید و آهی آرام می‌کشد. «می‌دوننی، حتی اگه گزارش رایل رو داده بودم و برای حضانتِ تنها می‌جنگیدم، فرصت‌ها کم بود. اون هیچ سابقه جنایی نداره و پول برای بهترین و کلا رو داره. تقریباً با هر وکیلی که صحبت کردم ترغیبم کرد تا مؤدبانه با اون سازش کنیم، چون مواردی مثل مورد ما رو دیده‌ن و چیدمانی که رایل در اون زمان با اون موافق بود بهترین گزینه من بود.»

دست لیلی را می گیرم و انگستانم را در انگستانش گره می زنم. او اشکی را که از گونه اش به پایین سر می خورد پاک می کند. نمی خواهم حتی در این مورد صحبت کنم، اما این ترس ها هم اکنون در او هستند. فقط خوشحالم از این که او به آن فکر می کند، چون نیاز دارد یک قدم پیش از رایل باشد. «هر اتفاقی که بیفته، دیگه در این مورد تنها نیستی.»

لیلی با حس تحسین و قدردانی لبخند می زند. امرسون روی پایم تکان می خورد و بیدار می شود. او چشمانش را باز می کند و نگاهی به من می اندازد و بعد فوراً به دنبال لیلی می گردد. او خط راستی، درست از کنار لباس من، برای لیلی می کشد. وقتی در دستان لیلی است، پایم را بلند می کنم و می کشم. برای نیم ساعت نتوانسته بودم آن را تکان بدهم و خواب رفته

است.

لیلی می گوید: «باید بریم. حتی برای این جا بودن با
اون احساس گناه می کنم. اگه رایل اون رو بایه
دوست دختر بدون اطلاع من ببره عصبانی می شم.»
«فکر می کنم موقعیت های شما کمی باهم متفاوته.
رایل نمی خواد مکانی امن برای مخفی کردن دخترت
برای روز پیدا کنه، چون از عصبانیت تو می ترسه.
این قدر به خودت سخت نگیر.»

لیلی نگاهی همراه با تشکر به من می اندازد.
به او کمک می کنم چیزهایشان را جمع کنند و او را تا
ماشین همراهی می کنم. وقتی امرسون در صندلی
ماشینش است، لیلی نزدیک من می آید تا خداحافظی
کند. من هم خداحافظی گرمی با او می کنم.

من هم به نشانه توافق سری تکان می‌دهم و اقرار می‌کنم: «برای من هم همین شکلیه. غرق در تو هستم، لیلی بلوم.» گونه‌اش را می‌بوسم و خودم را وادار به رهاکردنش می‌کنم.

این تنها جنبه منفی است که در نهایت با فردی باشید که می‌خواهید. سال‌ها درد می‌کشید تا با آن‌ها باشید و وقتی در نهایت بخشی جالب توجه از زندگی‌تان می‌شوند، حتی دردناک‌تر هم می‌شود.

فصل بیست و ششم: لیلی

تو مرا ناامید می کنی، لیلی.

با تعجب به گوشی ام خیره شده ام.

این یک شوخی است؟

تو با من مثل یک هیولا رفتار می کنی. من پدر لعنتی او

هستم!

ساعت پنج صبح است. بیدار شده ام تا بروم

دست شویی و طبیعی است که به گوشی ام نگاه

انداختم قبل از این که سعی کنم چند دقیقه دیگر

بخوابم و قبل از این که زنگ هشدار گوشی خاموش

شود.

تمام پیام ها از رایل است. از وقتی روز یکشنبه در خانه ام

پیدایش شد، دیگر خبری از او نشده است. الآن چهار

روز گذشته و او حتی به خودش زحمت نداده بیاید و
به خاطر عصبانی شدن با من عذرخواهی کند. او برای
چهار روز خبری از خودش نداده و الآن این؟

قبل از این که تو را ببینم شادتر بودم.

رگباری از پیام‌ها را می‌خوانم و خوب می‌دانم دیشب
که آن‌ها را فرستاده مست بوده است. اولین پیام در
نیمه‌شب ارسال شده است و آخرین آن‌ها دوس صبح.
پسر بی‌خانه لعنتی!

گوشی‌ام را روی تختم می‌اندازم در حالی که دستانم
می‌لرزد. نمی‌توانم باور کنم او آن‌ها را فرستاده است.
امیدوار بودم چهار روز سکوت برای او باعث ایجاد
پشیمانی شده باشد، اما مشخص است در عصبانیت
خود جوش می‌زده است.

این خیلی بدتر از چیزی است که فکر می‌کردم.
سعی می‌کنم دوباره به خواب بروم، اما نمی‌توانم. بلند
می‌شوم و برای خودم یک فنجان قهوه درست می‌کنم،
اما شکمم آن قدر ناراحت است که نمی‌خواهد آن را
بنوشد. نیم ساعت بعد را ایستاده در آشپزخانه
می‌گذرانم در حالی که به هیچ چیز خیره شده‌ام و آن
پیام‌ها را بارها در ذهنم مرور می‌کنم.

وقتی ام‌رسون در نهایت بیدار می‌شود، من راحت
می‌شوم. چیزی بیش از استقبال برای پرت شدن
حواسم از روتین صبح پُرهرج و مرج داشتم.
تا وقتی که او را پیش مادرم می‌گذارم و برای کار آماده
می‌شوم، دقیقاً ساعت هشت است. من اولین نفر در
گل‌فروشی هستم، پس حواس خودم را با هرچه

می‌توانم پرت می‌کنم تا زمانی که سرنا و لوسی
پیدایشان شود. لوسی می‌تواند بگوید مشکلی برای من
پیش آمده، او حتی می‌پرسد آیا من خوبم. اما خیالش را
راحت می‌کنم که خوبم.

وانمود می‌کنم که خوبم، اما در هر فرصتی که گیر
می‌آورم به در جلویی نگاه می‌کنم و انتظار دارم رایل با
عصبانیت از آن وارد شود. منتظر پیام دیگری از او
هستم. منتظر زنگ زدن گوشی هستم.

ساعت‌ها می‌گذرد و هیچ چیز نیست. حتی یک
عذرخواهی ساده.

درباره کاری که او انجام داده به اطلس، آلیسا و
هیچ کس در طول روز چیزی نگفته‌ام. شرم‌آور است.
این برای اطلس توهین است؛ برای من توهین است. به

ذهنم نمی‌رسد که در این مورد چه کار کنم، اما می‌دانم این چیزی نیست که بخواهم تحمل کنم. نمی‌توانم قبول کنم هفده سال آینده زندگی دخترم به هر صورتی مورد سوءاستفاده قرار بگیرد، حتی از طریق پیام‌های متنی.

وقتی آن امر اجتناب‌ناپذیر اتفاق می‌افتد، سرنا کل روز را رفته و تنها من و لوسی هستیم. ساعت از پنج گذشته و ما آماده می‌شویم تا فروشگاه را ببندیم تا بتوانم ام‌رسون را از خانه مادرم بردارم که رایل از در داخل می‌شود.

اضطراب مثل انفجار گدازه در من ایجاد می‌شود. لوسی هیچ‌وقت بزرگ‌ترین طرفدار رایل نبوده، پس وقتی او را می‌بیند، ناله‌ای می‌کند و می‌گوید: «اگه به

من نیاز داشتی برمی گردم.»

به آرامی می گویم: «لوسی صبر کن.» به گوشی ام نگاه می اندازم. مثل این که مشغول کاری هستم تا رایل نتواند لب هایم را ببیند که تکان می خورد. «بمون.» به لوسی نگاه می کنم تا بتواند نگرانی را در چشمانم ببیند. او فقط به تأیید سر تکان می دهد و چیزی پیدا می کند تا باعث شود سرش شلوغ به نظر برسد.

وقتی رایل نزدیک می شود، قلبم در سینه ام می کوبد. وقتی به چشمان او نگاه می کنم، حتی سعی نمی کنم پشت چهره ای قلابی پنهان شوم.

او برای چند ثانیه به من خیره می شود و بعد با گوشه چشم نگاهی به لوسی می اندازد. او سرش را به سمت دفتر من تکانی می دهد و می گوید: «می تونیم صحبت

کنیم؟»

کلام من سریع و محکم بیرون می‌آید: «داشتم می‌رفتم.
باید دخترم رو بردارم.»

می‌توانم دست چپ رایل را بینم که لبهٔ پیشخان را
محکم گرفته است. به آن فشار می‌آورد و ماهیچه‌های
دستش منقبض می‌شود. «لطفاً. زیاد زمانی نمی‌گیره.»

به لوسی نگاهی می‌اندازم. «برای من صبر می‌کنی تا
بعد قفل کنی؟» او سری به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد.
بنابراین، پاهایم را می‌چرخانم و به سمت دفترم می‌روم.
می‌توانم صدای او را درست پشت سرم بشنوم.

دست‌به‌سینه می‌شوم و نفس عمیقی می‌کشم پیش از
آن که بتوانم با او روبه‌رو شوم.

خیلی از پشیمانی او حالم بد است. می‌خواهم آن اخم

احمقانه را از چهره‌اش پاک کنم. بسیار عصبانی‌ام.
در حالی که یک دستش را داخل موهایش می‌کند و
چهره درهم می‌کشد و جلوتر می‌آید، می‌گوید:
«متأسفم. دیشب خیلی نوشیده بودم و...»

چیزی نمی‌گویم.

«حتی یادم نمی‌آید که اون پیام‌ها رو فرستاده باشم،
لیلی.»

همچنان چیزی نمی‌گویم. کم‌کم بی‌قرار می‌شود و با
خشم بی‌صدای من احساس ناراحتی می‌کند.
دست‌هایش را داخل جیب‌هایش می‌کند و به پاهایش
خیره می‌شود. «به آلیسا گفتی؟»

به این پرسش پاسخ نمی‌دهم. هرچه نباشد مرا بیشتر
خشمگین می‌کند. او بیشتر نگران این است که

خواهرش در مورد او چه فکری کند تا این که چه صدمه‌ای به من زده است. «نه، اما به یک وکیل گفتم.» دروغ می‌گویم. اما به محض این که او این ساختمان را ترک کند، همین کار را خواهم کرد. از این به بعد هر کاری را که با من می‌کند مستند می‌کنم. اطلس راست می‌گوید. رایلی نگاهی به کاغذ می‌اندازد و اگر به تاکتیک‌های بدرفتاری‌اش ادامه دهد، باید از خودم و امرسون محافظت کنم.

چشم‌های رایلی به آرامی به چشم‌های من نگاه می‌اندازد. «تو چی؟»

«من اون‌ها را برای وکیل فرستادم.»

«چرا باید همچین کاری کنی؟»

«جدی؟ تو یکشنبه من رو به سمت دره‌ل دادی و بعد

متن‌های تهدیدآمیز توی نیمه‌شب فرستادی. من کاری
نکرده‌م که مستحق این باشم، رایل!»

او دست‌هایش را از جیب‌هایش بیرون می‌آورد و پشت
گردنش را فشار می‌دهد همچنان که می‌چرخد تا مسیر
دیگر را ببیند. پشتش را صاف می‌کند در حالی که نفس
را داخل می‌کشد. انگار این نفس را حبس کرده
در حالی که در سکوت می‌شمارد تا تلاش کند خشمی را
که در او شکل می‌گیرد آرام کند.

هر دوی ما می‌دانیم این روش‌ها در گذشته چگونه کار
کرده است. وقتی برمی‌گردد پشیمانی از چهره‌اش پاک
شده است. «این طرح رو این‌جا نمی‌بینی؟ آیا واقعاً
این قدر نابینایی؟»

خب، من مشخصاً یک طرح را می‌بینم اما فکر می‌کنم

ما به طرح‌های مختلف نگاه می‌کنیم.

«ما برای یک سال خوب بوده‌یم، لیلی. ما حتی یه مسئله هم نداشتیم تا وقتی او دوباره پیدایش شد. الان تمام مدت داریم می‌جنگیم و تو و کیل‌ها رو درگیر کردی؟» جوری نگاه می‌کند که انگار می‌خواهد به هوا ضربه بزند.

«رفتار خودت رو به بقیه برنگردون، رایل!»
«وجه مشترک لعنتی برای همه مشکلات ما رو نادیده بگیر، لیلی!»

لوسی دم در ورودی دفترم ظاهر می‌شود. او از من به رایل و دوباره به من نگاه می‌کند. «تو خوبی؟»
رایل خنده‌ای خشمگینانه می‌کند و با رنجش می‌گوید «اون خوبه!» رایل به سمت در می‌رود و لوسی باید

خود را به سمت چارچوب در فشار دهد تا تنه نخورد.
می‌شنوم که می‌گوید: «یه وکیل لعنتی! بگذار حدس
بزنم این ایده کی بوده.» رایل طوری به سمت در
می‌رود که انگار در مأموریت است. من و لوسی هر دو از
دفترم بیرون می‌رویم و هر دو به یک دلیل آن را انجام
می‌دهیم. تا وقتی از فروشگاه خارج می‌شود، در را
پشت سرش قفل کنیم.

وقتی رایل به در جلویی ساختمان می‌رسد، می‌چرخد و
نگاهی تند به من می‌کند. «من یه جراح اعصابم. تو یه
گل فروشی، لیلی. این رو به خاطر داشته باش قبل از
این که وکیل هر کار احمقانه‌ای برای تهدید شغل من
بکنه. من برای اون آپارتمان لعنتی که توش زندگی
می‌کنی پول پرداخت می‌کنم.» تهدید او را دستانش،
که به در می‌زند تا باز شود، تأکید می‌کند.

بعد از این که در نهایت آن جا را ترک می کند، لوسی در
را قفل می کند. من به خاطر اثر توهین آخریخ زده ام.
لوسی باز به سمت من می آید و برای همدردی مرا در
آغوش می کشد.

در این لحظه متوجه می شوم که سخت ترین بخش در
مورد تمام کردن یک رابطه با سوءاستفاده این است که
لزوماً پایانی برای لحظات بد نگذاری. لحظات بد
همچنان سرزشت خود را هرازگاهی نمایان می کنند.
وقتی یک رابطه با سوءاستفاده را به پایان می رسانی،
فقط به لحظات خوب پایان می دهی.

در ازدواج ما، بسیاری رویدادهای خوب چند رویداد
ترسناک اندک را پوشانده بود. اما الآن که ازدواج ما به
آخر رسیده، این روانداز برداشته شده و من تنها با

بدترین تکه‌های او مانده‌ام. جایی که ازدواج ما زمانی پُر
از روح و شادی بود که اسکلت را می‌پوشاند، تمام
چیزی که الآن مانده اسکلت است. لبه‌های تیز و
استخوانی که درست در من تکه می‌شوند.

لوسی دستش را به آرامی روی موهایم می‌کشد و
می‌پرسد: «خوبی؟»

به تأیید سر تکان می‌دهم. «آره، اما... به‌نظرت رایل با
هدفی این جا رو ترک کرد؟ می‌خواد جای دیگه‌ای
بره؟»

چشمان لوسی بار دیگر به در نگاه می‌اندازد. «آره. رایل
سریع از پارکینگ بیرون اومد. شاید بهتر باشه به اطلس
هشدار بدی.»

من فوراً سمت گوشی‌ام می‌روم و با اطلس تماس

می گیرم.

فصل بیست و هفتم: اطلس

نیم ساعت از زمانی که گوشی ام را چک کرده ام گذشته است. بنابراین وقتی چند تماس ناموفق و سه پیام از لیلی می بینم، انگار می خواهد هشدار به من بدهد. لطفاً به من زنگ بزن.

من خوبم، اما رایل عصبانی است. او آن جا آمده؟ اطلس، لطفاً با من تماس بگیر. لعنتی.

«دارن، می تونی کمک کنی؟»

دارن می رود تا آب کاری را برای من تمام کند و من فوراً به دفترم می روم و به لیلی زنگ می زنم. گوشی اش مستقیم روی پیغام گیر می رود. دوباره امتحان می کنم. هیچ.

دارم آماده می شوم تا به سمت ماشینم برگردم که
بالآخره گوشی ام زنگ می خورد. فوراً پاسخ می دهم: «تو
خوبی؟»

لیلی می گوید: «من خوبم»

دیگر با عجله به سمت در نمی روم و شانه ام را به دیواری
تکیه می دهم. نفسی رها می کنم؛ ضربان قلبم به حالت
عادی بازمی گردد.

انگار در حال رانندگی است. «دارم می رم امی رو
بردارم. فقط می خواستم بهت هشدار بدم که اون
عصبانیه. نگران بودم شاید اون جا پیدایش بشه.»
«به خاطر هشدار ازت ممنونم. مطمئنی تو خوبی؟»
«آره. وقتی رسیدی خونه، بهم زنگ بزن. مهم نیست
اگه دیروقت شد.»

رایل در وسط جمله لیلی ناگهان دم در آشپزخانه ظاهر می شود. آشوبی به راه می اندازد که همه متوجه می شوند و نگاه می کند که دارد چه می کند. درک^{۴۲}، سرپیشخدمتم، درست پشت سر رایل است.

درک به رایل می گوید: «گفتم اون رو می گیرم.» درک نگاهی به من می اندازد و دستانش را بالا می آورد تا من متوجه شوم سعی کرده از آمدنش به داخل جلوگیری کند.

می گویم: «وقتی دارم برمی گردم خونه باهات تماس می گیرم.»

نمی گویم که رایل همین الان پیدایش شد. نمی خواهم او نگران شود. وقتی چشم های رایل به چشم های من می افتد، فوراً تماس را قطع می کنم.

فکر نمی‌کنم او این جاست تا به من تبریک بگویم.

دارن می‌پرسد: «اون کیه؟»

«بزرگ‌ترین طرفدارم.» سرم را به سمت در عقب

می‌گردانم. بنابراین، رایل شروع به راه رفتن در آن مسیر

می‌کند.

بار دیگر سروصدا می‌کند و همه وارد شدن رایل را

نادیده می‌گیرند. همه به جز دارن. «می‌خواهی من کاری

بکنم؟» سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. «من

خوبم.»

رایل در عقبی را آن قدر محکم باز می‌کند که محکم به

دیوار بیرونی می‌خورد.

چه کاری. من به آن سمت می‌روم، اما به محض آن که

در عقبی را باز می‌کنم و به پله‌های عقبی می‌روم، رایل

از سمت چپ به طرف من می‌آید. او مرا از پله‌ها
می‌اندازد و سپس، وقتی سعی می‌کنم بلند شوم، به
من مشت می‌زند.

واقعا مشت خوبی بود. برایش دارم.
لعنتی!

دهانم را خشک می‌کنم و می‌ایستم. متشکرم که
دست کم فضا برای انجام دادن این کار را به من داد.
وقتی کسی روی زمین هست و به او مشت بزنی،
چندان مزیت خوبی نیست. اما گمان نکنم رایلی
بخواهد عادلانه بازی کند.

او باز هم می‌خواهد به من ضربه بزند، اما عقب‌عقب
می‌روم و او رفتار ناپسندش را تمام می‌کند. او به سمت
زمین می‌رود و وقتی دوباره روی پاهایش می‌ایستد، به

من خیره می شود، حرص می خورد. انگار در حال حاضر
در حالت ضربه زدن باشد.

از او می پرسم: «تموم شد؟»

پاسخ نمی دهد. اما فکر نمی کنم بخواهد دوباره
به سمت من خیز بردارد. رایل پیراهنش را صاف می کند
و پوزخند می زند. «آخرین بار که تو هم دعوا کردی
بیشتر اون رو دوست داشتم.»

تلاش می کنم چشمانم را حرکت ندهم. «من هیچ
میلی به دعوا کردن با تو ندارم.»

او گردنش را بالا می آورد و شروع می کند به قدم زدن.
آن قدر خشم دارد که نمی توانم تصور کنم اگر لیلی
شاهدش باشد چگونه خواهد بود. او به سنگینی نفس
می کشد، دست هایش را تاج لگنش زده است،

چشمانش مثل چاقو در من نفوذ می کند. در ظاهرش نشانی از خشم نمی بینم. جهنمی از دردهای بسیار می بینم.

برخی اوقات سعی می کنم خودم را به جای رایل بگذارم، اما هرچه سعی می کنم این کار را انجام دهم، نمی توانم. هیچ وقت این طور نخواهد شد به این خاطر که هیچ انسانی در تاریخ با آن میزان بدشانسی گذشته وجود ندارد که برای زدن فردی که قرار است از او مراقبت کنی بهانه بیاورد.

«فقط بگو اون چیه که به خاطر گفتنش او مدن این جا.»
رایل با پیراهنش خون را از انگشتانش پاک می کند و متوجه می شوم دستش ورم کرده است. انگار قبل از این که ظاهر شود و به من ضربه بزند ۷ به چیزهای

دیگری هم ضربه زده است. خوشحالم که می دانم حال لیلی خوب است که در غیر این صورت رایل به همان صورت که داخل آمده بود از آن جا نمی رفت.

او می گوید: «فکر کردی نمی دونم و کیل فکر تو بود؟»

سعی می کنم تعجبم را پنهان کنم، اما نمی دانم

می خواهد در چه مورد صحبت کند. آیا لیلی با یک

وکیل در مورد موقعیتش صحبت کرده است؟ این مرا

وادار می کند که لبخند بزنم، اما مطمئن نیستم یک

لبخند بتواند رایل را برانگیزد و من تنها با حضورم این

کار را انجام می دهم.

پاسخ ندادن من او را عصبانی می کند. چهره رایل پُر از

خشم می شود. «الآن اون رو گول زدی، اما اولین

دعوات رو با اون می کنی. و دومینش رو. اون متوجه

می‌شه که ازدواج اون رنگین‌کمان‌های لعنتی در تمام
این مدت لعنتی نیست.»

«شاید میلیون‌ها مشاجره با اون داشته باشم، اما
می‌تونم قول بدم هیچ‌وقت به بیمارستان رفتن اون ختم
نشه.»

رایل می‌خندد. سعی می‌کند طوری جلوه بدهد که آن
آدم مسخره منم. این من نبودم که به محل کار او
هجوم آوردم برای اینکه نتوانستم هیجان‌اتم را کنترل
کنم.

او می‌گوید: «درباره تجربه‌های من و لیلی هیچ نظری
نداری. هیچ نظری در مورد این که من چه تجربه‌هایی
داشتم نداری.»

ظاهراً آمده تا مرا به جنگ بطلبد، اما من چیزی را که

می خواهد بهش نمی دهم. او می تواند این لحظه را یک جلسه تخلیه احساسات در نظر بگیرد و از آن استفاده می کند. شاید باید شماره تئو را به او بدهم. من الآن واقعاً نمی دانم چه بگویم. نمی خواهم فردا به این لحظه برگردم و آن را موقعیتی از دست رفته در نظر بگیرم. تنها هدف من آرام کردن بیشتر زندگی لیلی با این مرد است. آخرین کاری که می خواهم انجام دهم مشکل تر کردن همه چیز بین همگی مان است. اما تا وقتی که خیال کند تنها کسی است که می تواند واکنش هایش را کنترل کند، من هم به اندازه لیلی سردرگم که چگونه با او برخورد کنم. من به آرامی به علامت تأیید سر تکان می دهم. «تو درست می گی، رایل. تو درست می گی. من هیچ نظری درباره تجربه زندگی تو با لیلی ندارم.» روی پله ها

می‌نشینم تا او بداند هیچ دلیلی برایش وجود ندارد تا احساس کند من تهدیدش می‌کنم. و اگر سعی کند دوباره به من حمله کند درحالی که نشسته‌ام، این بار با این میزان آرامش به او پاسخ نمی‌دهم. دستانم را درهم قفل می‌کنم و بهترین کار را انجام می‌دهم تا به گونه‌ای صحبت کنم که به او بفهمانم.

«هر چیزی که توی گذشته‌تو اتفاق افتاده تو رو به یه جراح اعصاب عالی تبدیل کرده، و دنیا به این بخش از تو نیاز داره. اما گذشته‌ت همچنین – به هر دلیلی – تو رو به یه همسر مزخرف تبدیل کرده. دنیا به این بخش از تو نیاز نداره. فقط چون ما موقعیتی پیدا می‌کنیم تا چیزی بشیم تضمینی برای خوب بودن توی اون چیز نیست»

رایل چشمانش را می چرخاند. «این پُرشوره.»
«دیدم که این‌ها اوم رو گول زده، رایل. بیدار شو، مرد
لعنتی! تو همسر بدی بودی.»

او برای ضربه به من خیره می‌شود، بعد می‌گوید:
«چطور باور داری تو بهتری؟»

«رفتار با لیلی اون‌طور که مستحقشه راحت‌ترین بخش
زندگی منه. باید خیالت راحت باشه از این‌که با کسی
مثل منه.»

رایل می‌خندد. «خیالم راحت باشه؟ من باید خیالم
راحت باشه؟» او چند قدم به سمت من برمی‌دارد
در حالی که خشمش باز زبانه می‌کشد. «تو دلیل اونی
که ما با هم نیستیم!»

فکر می‌کنم بهتر است روی این پله‌ها بمانم و هر میزان

کمی از صبری را که دارم نمی‌خواهم فریادهایش را با
فریاد پاسخ دهم. «تو دلیل نبودن ما باهم هستی.
عصبانیت تو و مشت‌های تو که تو رو تا این جا کشونده.
وقتی اون با تو بود، من فقط آشنای لیلی بودم. پس
رفتار بالغانه داشته باش و دست از سرزنش من، لیلی و
هر کس دیگه‌ای برای اعمال خودت بردار.» می‌ایستم
اما نه برای زدن او. فقط نیاز دارم هوای داخل سینه‌ام
را بیرون بدهم، چون در غیر این صورت مطمئن نیستم
تا چه مدت دیگه می‌توان بدون بالابردن صدایم با او
حرف بزنم. سخت است به او نگاه کنی و آرام بمانی،
در حالی که می‌دانی با لیلی چه کرده‌است. زیر لب
می‌گویم: «لعنتی! این مسخره‌س!»

من و رایلی هر دو برای لحظه‌ای ساکت می‌شویم. شاید
بتواند بگوید در حد خودش هستم، چون دیگه

اضطرابم را کنترل نمی‌کنم. می‌چرخم و با او روبه‌رو می‌شوم و معترضانه نگاهش می‌کنم. «الآن این زندگی ماست. زندگی تو، من، لیلی و دختری. باید با او کنار بیایم. برای همیشه. تعطیلات، جشن تولدها، فارغ‌التحصیل شدن‌ها، ازدواج ام‌رسون. همه این چیزها برای تو مشکل می‌شه، اما تو تنها کسی هستی که می‌تونه مطمئن باشه این‌ها برای بقیه ما مشکل نیست. به این خاطر که هیچ‌کدوم از ما شادی‌مون رو به تو مدیون نیستیم. به خصوص لیلی.»

رایل به علامت منفی سر تکان می‌دهد. جوری قدم می‌زند که انگار سعی دارد کفپوش را پاک کند و پوشش زمین را بردارد. «از من چه انتظاری داری – بهت شاد باش بگم؟ آرزوی خوبی برات داشته باشم؟ تو رو تشویق کنم پدر خوبی برای دختر لعنتی من باشی؟»

او به چرندی که در ایده آن پیدا می کند می خندد، اما
من چهره‌ای راحت دارم.

«آره. دقیقاً همین.»

تصور می کنم پاسخ من او را فراری می دهد. او مکث
می کند و دستانش را به پشت گردنش می چرخاند.

قدمی نزدیک تر به او برمی دارم، اما نه به گونه‌ای

تهدیدآمیز. نمی خواهم فریاد بزنم. می خواهم رایل

صداقت مطلق را در صدایم بشنود. «همون قدر که

می دونم لیلی رو چقدر خوشحال می کنم، اون

هیچ وقت کاملاً خوشحال نخواهد شد تا وقتی که

پذیرش و همکاری تو رو داشته باشه. و تو داری این کار

را سخت می کنی، با وجودی که می دونی اون مستحق

یه زندگی خوبه. هر دو تاشون مستحق زندگی خوبن.

اگه می خوای دخترت با بهترین صورت لیلی رشد کنه،
پس لطفاً با اون کنار بیا. همه ما می تونیم این کار رو
بکنیم.»

رایل گردنش را می چرخاند. «ما الآن چی هستیم؟ یه
جور تیم؟»

بدم می آید که او سعی می کند باعث شود چیزی از این
فرا تر از ممکن به نظر برسد. «وقتی بچه ها هم درگیر
ما جرا می شن، یه تیم تنها چیزیه که افراد باید باشن.»
این حرف به او ضربه می زند. می توانم این را در به خود
پیچیدنش بینم و بعد ماهرانه فرومی دهد. او می چرخد
و صورتش را از من برمی گرداند، چند قدم برمی دارد در
حالی که به هر آنچه می گویم فکر می کند. وقتی
می چرخد و به من نگاه می کند، عصبانیت کمتری در

چهره‌اش هست.

«وقتی چیزها بین شما دوتا خوب پیش نره، لیلی نیاز
داره به جایی فرار کنه. و این بار من دیگه نمی‌تونم
جمع و جورش کنم.»

بعد از گفتن این، رایل می‌رود. این دفعه او از طرف
رستوران نمی‌رود، از سمت کوچه به سمت خیابان
می‌رود.

نمی‌توانم کاری خاصی بکنم؛ فقط می‌توانم همین‌طور
که دور می‌شود با ترحم نگاهش کنم. او واقعاً اصلاً لیلی
را نمی‌شناسد.

اصلاً.

لیلی به سمت افراد فرار نمی‌کند. وقتی من مین را ترک
کردم، لیلی به سمت من نیامد. وقتی او رایل را ترک

کرد، به سمت من فرار نکرد. او تمام هم و غمش
مادر بودن است. با وجود این، وقتی چیزها بین ما
به خوبی پیش نرود، این چیزی است که رایلی انتظار
دارد لیلی انجام دهد؟ به سمت رایلی بشتابد مثل این که
او محل استقرار اوست؟

محل استقرار لیلی امرسون است و اگر رایلی هنوز
نمی‌تواند این را ببیند، ناآگاه است.

اگر لیلی با او می‌ماند، او مابقی زندگی‌اش را به ابداع
مسائلی می‌پرداخت تا عصبانیت بیش از حد خود را
توجیه کند؛ من که هیچ وقت مسئله‌ای در ازدواج آن‌ها
نبوده‌ام.

تصور می‌کردم پیش از این به او ترحم کرده‌ام، اما او
برای زنی می‌جنگد که حتی نمی‌شناسدش؛ یعنی او

دارد فقط به خاطر جنگیدن می‌جنگد. او شخصیتی بسیار مشابه مادر من دارد و برخی اوقات بازنمودی برای آن وجود ندارد. فقط باید یاد بگیری زندگی‌ات را حول آن پیش ببری.

شاید این همان چیزی باشد که من و لیلی باید به انجام رسانیم. یاد بگیریم به بهترین شکل ممکن زندگی‌مان را پیش ببریم، درحالی‌که گه‌گاهی مجبوریم با خشم مسخره‌رایل دست‌وپنجه نرم کنیم.

این خوب است. اگر بدان معناست من کسی هستم که قرار است هر شب کنار لیلی به خواب رود، من هر روز به این لعنتی می‌پردازم!

از پله‌ها بالا می‌روم و به جوری آشپزخانه برمی‌گردم که انگار رایل هیچ‌وقت این‌جا نبوده است. نمی‌دانم پاسخ

امشب من موجب بهتر شدن این موقعیت شده است یا نه، اما مشخصاً تصور نمی‌کنم آن را بدتر کرده باشم. دارن یک تکه پارچه خیس به من می‌دهد. به طرف چپ دهانم اشاره می‌کند و می‌گوید: «داره خون می‌آد. اون شوهر سابقش بود؟»

«آره.»

«حالا همه چی ردیف شد؟»

شانه بالا می‌اندازم. «نمی‌دونم. شاید دوباره دیوونه بشه و برگرده. به جهنم! شاید سال‌ها اوضاع به همین شکل باشه.» به دارن نگاهی می‌اندازم و لبخند می‌زنم.

«اما لیلی ارزشش رو داره.»

سه ساعت بعد، به آرامی در آپارتمان لیلی را می‌زنم. به او پیام داده بودم تا بداند دارم می‌روم آن‌جا. گفتم

شاید به یک آغوش دیگر نیاز داشته باشد.

وقتی در را باز می کند، مشخص است آغوش دقیقاً همان چیزی است که به آن نیاز دارد؛ و چیزی که من هم نیاز دارم.

وقتی سرش را از روی شانهام برمی دارد، با دیدن برش کوچکی روی لبم ابروهایش از هم دور می شود. «اون یه عوضی نابالغه! روش یخ گذاشتی؟»

«خوب می شم. حتی ورم هم نکرده.»

لیلی روی انگشتانش بالا می آید و زخمم را می بوسد.
«بگو چه اتفاقی افتاده.»

روی کاناپه می نشینیم و من سعی می کنم همه آن چیزی را که گفته شده به یاد بیاورم، اما مطمئنم بعضی چیزها را جا می اندازم. وقتی صحبتیم تمام می شود، او به

پشت کاناپه تکیه می دهد. یک پایش روی پای من
می اندازد و غرقِ فکر می شود. انگشت‌هایش را به
موهایم وارد و از آن خارج می کند.

برای مدتی طولانی ساکت است. بعد با شیرینی‌ای به
من نگاه می کند که روی من ذوب می شود. «تو تنها
مرد روی کره زمین هستی که از کسی کتک می خوره و
بعد کسی رو که عصبانیه و ازش کتک خورده نصیحت
می کنه.» پیش از این که بتوانم پاسخ بدهم، او به سمت
آغوش من سر می خورد و صورتش را نزدیک صورتم
می آورد. «نگران نباش! این که با اون درگیر نشدی
برای من خیلی جذاب‌تر از اینه که تو هم باهاش دعوا
می کردی.»

دست‌هایم را روی پشتش سر می دهم و متعجبم از

این که او در چنین حال خوبی است. نمی دانم چرا تصور می کردم این مکالمه برای او سنگین است. اما حدس می زنم این بهترین پیامد است. رایل می داند ما یک چیز هستیم، شانس این را داشتم که حرف های خودم را بگویم و همه ما نسبتاً بدون آسیب از آن بیرون آمدیم.

فصل بیست و هشتم: لیلی

آلیسا فکر خوبی دارد که آن‌ها را به زمین روی لایه‌ای از کیسه‌های زباله بگذاریم تا پاک کردن ساده شود. امی و دختر عمه‌اش، رایلی، الآن پوشیده از کیک شده‌اند.

امی نمی‌داند چه اتفاقی دارد می‌افتد، اما دارد با خودش لذت می‌برد. ما در نهایت جشن تولد کوچکی برای امی در خانه آلیسا گرفتیم. مادر من، والدین رایلی، مارشال و آلیسا این جا هستند.

رایلی هم این جاست، اما می‌خواهد برود. قبل از این که دخترها را برای خدا حافظی ببوسد، چند عکس با گوشی‌اش می‌گیرد.

شنیدم به مارشال می‌گفت که امروز سر کار خیلی سرش شلوغ بوده، اما به جشن آمده است. خوشحالم

هنگام کادوها به موقع رسید و تا وقتی که قسمت بیشتر
کیک خراب شد، ماند. می دانم وقتی که امی بزرگ تر
شود و این عکس ها را ببیند، برایش معنادار خواهد بود.
تمام مدتی که رایل این جا بوده هیچ حرفی نزده ایم.
دور همدیگر چرخیده ایم تا مقابل دیگران وانمود کنیم
همه چیز خوب است، اما رایل همه چیز هست به جز
خوب. وقتی آن طرف اتاق ایستاده است، می توانم
عصبانیتی را که از او ساطع می شود احساس کنم.
نادیده گرفته شدن توسط او بهتر از سرزنش شدن
است. من برخورد آرام را به جایگزین دیگری در هر روز
ترجیح می دهم.

متأسفانه، این برخورد آرام دوام چندانی ندارد.
رایل امروز برای اولین بار با من ارتباط چشمی برقرار

می‌کند. اشتباه کرده‌ام که تنها ایستاده‌ام. او این موقعیت را پیدا می‌کند تا قدم بزند و کنار من بایستد. محکم‌تر می‌ایستم، نمی‌خواهم همین الآن این کار را انجام بدهم. از وقتی هفته پیش موقع بیرون رفتن از گل‌فروشی به من توهین کرد، باهم صحبت نکرده‌ایم. می‌دانم که باید باهم حرف بزنیم، اما جشن تولد دخترمان زمان و مکان مناسبی برای این کار نیست. رایل دست‌هایش را به داخل جیب‌هایش سر می‌دهد. چانه‌اش را به سمت قفسه سینه خم می‌کند و به زمین خیره می‌شود. «و کیلت چی گفت؟»

عصبانیت از قفسه سینه‌ام بالا می‌رود. چپ‌چپ به او نگاه می‌کنم و سرم را به نشانه منفی تکان می‌دهم.

«نباید الآن درباره این چیزها حرف بزنیم.»

«پس کی؟»

واقعاً مسئله زمان نیست، مسئله با چه کسی است.
چون اگر زمانی تنها شویم، من دیگر نمی‌خواهم
هیچ چیز را توضیح بدهم. او به من ثابت کرده که وقتی
با او تنها هستم، در امان نیستم. بنابراین، این امتیاز از
بین رفته است.

«بهت پیام می‌دم.» این را می‌گویم و بعد می‌روم و رایل
را تنها می‌گذارم. مادرم امی را گرفته است و کیک را از
صورت و دست‌هایش پاک می‌کند. به آن طرف
می‌روم. اما قبل از این که به آن‌ها برسم، آلیسا من را
کنار می‌کشد.

می‌گوید: «بیا حرف بزنیم.» من به دنبالش به
اتاق خوابش می‌روم که آن جا روی تختش نشسته

است.

او فقط وقتی من را به اتاق خوابش می برد که بخواهد با چیزی روبه رویم کند و زمان بندی اش همیشه به گونه ای معصومانه حسی است. به محض ورود به اتاقش، چشم هایم را می چرخانم و بعد روی تختش می نشینم. «چی رو می خوای بدونی؟» چند هفته ای می شود که نتوانسته ایم باهم تنها باشیم. چیزهای بیشتری هست که در مورد زندگی من به آن فکر کند؛ اخیراً زندگی ام بسیار پُر حادثه بوده است.

آیسا به پشت روی تختش می خوابد. «امروزیه چیزی بین تو و رایل هست که حس خوبی به آدم نمی ده.»

«معلومه؟»

«من متوجه همه چی می شم. خوبی؟»

در مورد این سؤال مدت طولانی و زیاد فکر کرده‌ام.
خوبی؟ عادت داشتم از زیر جواب دادنش دربروم، چون
خوب نبودم. حتی وقتی ماه‌ها پس از تولد امرسون
کسی از من این سؤال را می‌کرد، لبخند بر لب می‌آورم،
اما از درون خشک شده بودم.

وقتی جواب می‌دهم، اولین بار است که دروغ
نمی‌گویم. «آره. خوبم.»

آیسا به آرامی به من توجه می‌کند. اطمینانی در
چهره‌اش هست مثل این که این دفعه می‌تواند حرفم را
باور کند. دستم را می‌گیرد و من را می‌کشد تا کنارش
روی تخت بخوابم. او دست‌هایمان را از آرنج درهم قفل
می‌کند و ما فقط به سقف خیره می‌شویم و از یک
لحظه سکوت در خانه‌ای پُر از آدم لذت می‌بریم.

خوشحالم که هنوز آلیسا را دارم. اگر به خاطر طلاقم او را هم از دست می‌دادم، بسیار دلم می‌شکست. خوشحالم که او پُر از بخشش و مثبت بودن است.

کاش می‌توانستم دربارهٔ برادرش هم همین را بگویم! برخی اوقات احساس می‌کنم رایل هیولایی در خود دارد که مدام در جست‌وجوی این است که آزرده خاطر شود. بخش تاریک او این درام را تغذیه می‌کند و اگر کسی این را به او ندهد، خودش آن را می‌سازد. اما دیگر نمی‌توانم در این بازی یک بازیکن باشم. وقتی با رایل ازدواج کردم، نیت و هدف پاکی داشتم بدون توجه به این که رایل چقدر می‌خواست توهماتش درست از آب درآید و این گونه رفتارش را توجیه کند. «ادونیس چگونه؟»

می خندم. «منظورت اطلسه؟»

«چیزی رو که می خواستم گفتم. ادونیس، خدای

یونانی زیبایی که عاشقش شدی.»

دوباره می خندم. «ادونیس از زنای با محارم به وجود

اومده بود؟»

آیسا به من تنه می زند. «بحث رو منحرف نکن. اوضاع

چطور پیش می ره؟»

به سمت شکم خم می شوم و روی آرنجم بالا می آیم.

«اگه اصلاً وقت پیدا کنیم که با همدیگه باشیم، خوبه.

وقتی گل فروشی من تعطیل می شه، تازه رستوران

اطلس باز می شه. ما حتی تا حالا یه شب کامل باهم

نبوده ایم.»

«اطلس الان چی کار می کنه؟ کار می کنه؟»

به تأیید سر تکان می‌دهم.

«بین اون می‌تونه زودتر کارش رو تعطیل کنه؟ امشب
امرسون رو نگه می‌دارم. فردا برنامه‌ای نداریم؛ هر وقت
دوست داشتی بیا ببرش.»

چشمانم با پیشنهاد او باز می‌شود. «واقعاً؟!»
آیسا از تخت بلند می‌شود. «وقتی امرسون این جاست،
رایلی لذت می‌بره. برو شب رو با ادونیست بگذرون.»
به اطلس پیام ندادم تا بهش بگویم دارم به کوریگان
می‌آیم. به من گفته امشب آن‌جا کار می‌کند. با خودم
گفتم شاید جالب باشد که سورپرایزش کنم. اما وقتی از
درهایی که به سمت آشپزخانه باز می‌شود می‌گذرم، از
شلوغی آن‌جا تعجب می‌کنم. هیچ‌کس حتی متوجه
ورود من هم نمی‌شود. پس به اطراف نگاهی می‌اندازم

تا او را پیدا می‌کنم.

همین‌طور که بشقاب‌ها را به اطلس می‌دهند تا آن‌ها در سینی بگذارد، هر کدامشان را بررسی می‌کند. بعد پیشخدمت‌ها سریع با غذا از در دوتایی ناپدید

می‌شوند. این جا اعیانی‌تر از بَب است. من خیال می‌کردم بَب اعیانی است. تمام پیشخدمت‌ها لباس رسمی پوشیده‌اند. اطلس یک کت سرآشپز سفید پوشیده که مثل چند نفر دیگر در آشپزخانه است.

آن‌ها آن قدر یکنواخت کار می‌کنند که از خودم می‌پرسم اصلاً باید می‌آمدم. اگر به سمت او بروم، احساس می‌کنم دست‌وپایش را می‌گیرم. اما یک دفعه چنان احساس ناجوری بهم دست داد که بدون خبر دادن به او آمدم این جا.

متوجه دارن می شوم. او هم من را می بیند. لبخندی
می زند و سر تکان می دهد و بعد توجه اطلس به من
جلب می شود. به طرفم می آید و وقتی می چرخد و من
را در آشپزخانه اش می بیند، چشمانش برق می زند. اما
این ذوق زدگی فقط برای یک لحظه است. این واقعیت
که من یک باره به آن جا رفته ام هیجان او را به نگرانی
تبدیل می کند. مستقیم به سمت من می آید در حالی که
از پیشخدمتی که بایک سینی خالی به آشپزخانه
برمی گردد کنار می کشد.

«سلام. همه چی خوبه؟»

«خوبه. آلیسا تصمیم گرفته امی رو شب نگه داره. گفتم
به تو سر بزnm.»

اطلس امیدوارانه لبخندی می زند. «امی رو تا صبح نگه

می‌داره؟» لرزه‌ای از عشق در چشمانش است.

به علامت تأیید سر تکان می‌دهم.

«پشت‌سرت داغه!» کسی از پشت‌سرم فریاد می‌زند.

پشت‌سرم داغ است؟ وقتی اطلس ما را از جلو راه

پیشخدمتی که یک سینی غذا در دست دارد کنار

می‌زند، متوجه می‌شوم.

او می‌گوید: «زبان عامیانه آشپزخونه؛ یعنی جلو راه

غذای داغ هستی.»

«اوه.»

اطلس می‌خندد و بعد از شانهاش به تمام ظرف‌هایی

که باید بردارد نگاهی می‌اندازد. «بیست دقیقه به من

فرصت می‌دی تا بعد بریم؟»

«البته. من نیومدهم این جا تا ازت بخوام زود این جا رو

ترک کنی. فکر کردم می‌تونم مدتی تو را در حال کارکردن تماشا کنم؛ این یه جور سرگرمیه.»

اطلس به یک پیشخان فلزی اشاره می‌کند. «این جا بشین. این جا بهترین چشم‌انداز رو داره و کسی بهت نمی‌خوره. این جا خیلی شلوغ می‌شه. زود کارم رو تموم می‌کنم.» او چانه‌ام را بالا می‌آورد و خم می‌شود تا مرا ببوسد و بعد به سراغ کاری می‌رود که قبل از آمدن من مشغول انجام‌دانش بود.

روی پیشخان جایی برای نشستن پیدا می‌کنم و پاهایم را می‌کشم و آن‌ها را ضربدر می‌کنم تا کاملاً خارج از مسیر رفت‌وآمد باشم. متوجه می‌شوم چند تا از کارکنان دزدکی به من نگاه می‌اندازند که باعث می‌شود کمی احساس ناراحتی کنم. از تمام افرادی که

الآن اینجا هستند فقط دارن را می شناسم، پس اصلاً
نمی دانم آن ها کی اند. البته به این فکر می کنم که
درباره دختری که سرزده آمده و اطلس او را بوسیده و
الآن دارد کارکردنشان را تماشا می کند چه فکری
می کنند.

نمی دانم طبیعی است که اطلس خانم هایی را این جا
بیاورد یا نه، اما احساس می کنم این طور نیست. همه
طوری به من نگاه می کنند که انگار این وضعیتی
غیرطبیعی است.

دارن به محض این که فرصتی پیدا می کند می آید تا با
من احوال پرسی کند. «خوبه که باز هم می بینمت،
لیلی. هنوز هم ورق بازهای تازه کار و ناشی رو فریب
می دی؟»

می خندم. «الآن مدتیہ کہ نہ. شما آقایون هنوز شبها
ورق بازی می کنین؟»

به علامت منفی سر تکان می دهد. «نه. الآن که اطلس
هر دو تا رستوران رو داره خیلی سرمون شلوغه.
پیدا کردن یه شب که بتونیم همگی همدیگه رو ببینیم و
دور هم جمع شیم سخته.»

«مایه تأسفه! الآن این جا کار می کنی؟»

«نه رسماً. اطلس می خواست بینه با منو این جا چطور
کار می کنم؛ داره فکر می کنه من رو به سرآشپز ارتقا
بده.» به جلو خم می شود و لبخند می زند. «اطلس
می گه می خواد زمان استراحت بیشتری داشته باشه.
حدس می زنم الآن بدونم چرا.» دارن شانه‌ای بالا
می اندازد. «دیدن تو خوب بود. گمان کنم بعدا بیشتر

این دوروبرها بیایی.» قبل از رفتن چشمک می‌زند.
چون می‌دانم اطلس سعی می‌کند زمان کمتری را سر
کار بگذراند، باعث می‌شود از شادی قند در دلم آب
شود.

پانزده دقیقه بعدی در سکوت کار کردن اطلس را تماشا
می‌کنم. هرازگاهی او نگاهی به من می‌اندازد و لبخند
گرمی تحویل می‌دهد، اما مابقی اوقات حواسش به
کارش است. هیجان و اطمینانش مسحورکننده است.
انگار هیچ کس او را نمی‌ترساند، اما انگار همه نظر او را
می‌خواهند. مدام سؤال‌هایی از او کرده می‌شود و با
صبر به همه آن‌ها پاسخ می‌دهد. در بین آن لحظات
آموزش، خیلی سروصدا هست. نه فریادی که انتظار
داشتم در آشپزخانه بینم، بلکه مردمی که سفارش غذا

می دهند و آشپزهایی که سپاسگزاری می کنند. این صدا بلند و شلوغ است، اما حال و هوای آن جا ازدحام است. این اصلاً آن چیزی نیست که انتظار داشتم پیدا کنم. خیال می کردم جنبه‌ای کاملاً جدید از اطلس را بینم – این که با عصبانیت سفارش‌ها را فریاد بزند و مانند همه سرآشپزهایی که در تلویزیون دیده‌ام رفتار کند. اما خوشبختانه در این آشپزخانه چنین چیزی اصلاً اتفاق نمی‌افتد.

نیم ساعت از این شور و حال می‌گذرد که در نهایت اطلس از جایش فاصله می‌گیرد. قبل از آمدن به سمت من، دست‌هایش را می‌شوید. وقتی به جلو خم می‌شود و دهانش را روی دهان من می‌گذارد، ضربه‌هیجان را در شکم احساس می‌کنم. مثل این که اصلاً اهمیتی

نمی‌دهد که تمام کارکنانش می‌توانند ما را ببینند.

می‌گوید: «ببخشید که خیلی طول کشید.»

«لذت بردم. متفاوت از اون چیزی بود که انتظار

داشتم.»

«چطور؟»

«فکر می‌کردم همه سرآشپزها لعنتی‌ان و سر

کارمندهاشون داد می‌زنن.»

اطلس می‌خندد. «هیچ لعنتی‌ای توی این آشپزخونه

نیست. متأسفم که ناامید شدی.» پاهایم را از هم باز

می‌کند تا بتواند بین آنها بایستد. «حدس بزن چی

شده؟»

«چی؟»

«جاش امشب خونه تئو می‌مونه.»

نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. «چه اتفاق جالبی!»
چشم‌های اطلس من را در بر می‌گیرد و بعد او سرش را
به سر من می‌گذارد و لب‌هایش را به آرامی به گوش من
فشار می‌دهد. «خونه تو یا من؟»

«خونه تو. می‌خوام توی تختی باشم که بوی تو رو
می‌ده.»

او گوشم را به آرامی فشار می‌دهد و باعث می‌شود سرما
در گردنم جریان یابد. بعد دست‌هایم را می‌گیرد و
کمکم می‌کند تا از پیشخان پایین بیایم. توجهش را به
فردی که از آن جا می‌گذرد جلب می‌کند. «آهای،
حواست به همه چی هست.»

آن پسر می گوید: «مطمئن باش.»

اطلس باز نگاهی به من می کند و می گوید: «توی

خونه می بینمت.»

پیش از رفتن به رستوران اطلس جلو آپارتمانم ایستادم

تا کیفی را بردارم که اگر فرصتی پیش آمد، از آن

استفاده کنم. بنابراین، قبل از اطلس به آن جا می رسم.

وقتی در ماشین منتظر اطلس هستم، از فرصت

استفاده می کنم تا از آلیسا حال امی را بپرسم.

او خوب خوابید؟

همه چیز خوب است. شب تو چطور پیش می رود؟

همه چیز خوب است.

خوش بگذرد. منتظر گزارش کامل هستم.

اطلس با ماشینش به سمت ورودی خانه می آید و با

چراغ جلویی ماشینش به ماشین من نور می اندازد.
وقتی او در ماشین را باز می کند، هنوز دارم چیزهایم را
جمع می کنم. به محض این که از ماشین بیرون می آیم،
اطلس با بی صبری دستی به موهایم می کشد و من را
می بوسد. این نوعی بوسه است که فریاد می زند: «دلم
برای بوسیدنت تنگ شده.»

وقتی عقب می رود، چهره ام را با لبخندی آرام نگاه
می کند. «دوست داشتم که امشب توی آشپزخانه
تماشام کردی.»

لرزه ای بر اندامم می افتد. «من دوست دارم تو رو تماشا
کنم.» نمی توانم این را بدون لبخند بگویم. کیفم را از
صندلی شاگرد برمی دارم، اطلس آن را از من می گیرد و
روی شانه اش بالا می اندازد. در پارکینگ به دنبال او

می‌روم. او هنوز بسته‌های اسباب‌کشی را کنار یک دیوار انبار کرده است. تکه‌های نیمکتی سنگین روی زمین کنار بسته‌های بسته‌بندی نشده وجود دارد. دو بسته پُر از لباس چرک در مقابل یک لباس شویی و خشک‌کن ریخته شده است.

دیدن کمی بی‌نظمی در پارکینگش راحت‌تر می‌کند. داشتم کم‌کم فکر می‌کردم او بیش از حد خوب است که بخواهد حقیقت داشته باشد. اما اطلس کوریگان هم در زندگی و لباس شستن مثل بقیه ماست.

او در خانه‌اش را باز می‌کند و آن را برای من باز نگه می‌دارد. از آخرین خانه‌اش کوچک‌تر است، اما این بیشتر مال خودش است. و این یک ساختمان آجری پُر و بچسبان در زیربخشی از خانه‌هایی به همین شکل

نیست. خانه‌ها در این همسایگی منحصر به فردند.
هر کدام یک جور متفاوت است، از خانه دوطبقه
صورتی آن گوشه تا خانه شیشه‌ای جعبه‌مانند مدرن در
سر دیگر خیابان.

خانه اطلس یک خانه سبک ییلاقی است که بین دو
خانه بزرگ‌تر واقع شده است. وقتی شب پیش این جا
آمدم، متوجه شدم که او بزرگ‌ترین حیاط خلوت این
سه خانه را دارد. فضای زیادی برای یک باغ...
اطلس کد امنیتی را در صفحه کلیدش وارد می‌کند.
می‌گوید: «نه پنج نه پنجه. اگه لازمش داشتی.»
تکرار می‌کنم: «نه پنج نه پنجه.» مثل همان ترکیب عدد
روی گوشی‌اش. او مرد متعهدی است. این را دوست
دارم.

کد امنیتی اش کلیدی برای خانه اش نیست، اما تقریباً همان قدر مهم است. او کیفم را روی کاناپه اش می گذارد و بعد چراغ اتاق پذیرایی را روشن می کند. پشتم به دیوار است، کنار ایستاده ام و او را تماشا می کنم. خوب است که من گفت دوست دارد سر کار تماشایش می کنم، چون تماشا کردن اطلس سرگرمی محبوب من است. می توانم زندگی ام را مثل حشره ای روی دیوارش ادامه دهم و راضی باشم. «وقتی شبها می ری خونه، معمولاً چه کارهایی می کنی؟»
اطلس سرش را کج می کند «منظورت چیه؟»
به اتاق اشاره می کنم. «وقتی شب می آی خونه، چی کار می کنی؟ وانمود کن من این جا نیستم.»
او در سکوت نگاهم می کند. بعد به سمت من می آید و

درست مقابلم می ایستد. یک دستش را روی دیوار کنار
سرم می گذارد و خم می شود. بعد با صدای آرام
می گوید: «خب، اول کفش هام رو درمی آرم.»
می شنوم که یکی از کفش هایش به زمین می افتد و بعد
دیگری. یک دفعه کمی پایین تر و حتی نزدیک تر به
دهانم می آید. لب هایش را به آرامی روی لب هایم
می گذارد. باعث می شود خون در رگ هایم جریان پیدا
کند. «بعد...» گوشه لبم را می بوسد. «دوش می گیرم.»
دیوار را هل می دهد و می رود، در حالی که چشم هایش
روی چشم های من قفل شده و من را به مبارزه
می طلبد.

او به اتاق خوابش می رود.

وقتی صدای جاری شدن آب از دوش حمام را

می‌شنوم، نفسی پیوسته می‌گیرم. کفش‌هایم را
در می‌آورم و کنار کفش‌های او می‌گذارم و سپس مسیر
به راهرو را دنبال می‌کنم. به آرامی در نیمه‌بسته را هل
می‌دهم و برای اولین بار شخصاً وارد اتاق خوابش
می‌شوم. من این‌جا را در تماس‌های تصویری مان
دیده‌ام، اما وقتی برای اولین بار به آمدم این‌جا، به این
اتاق نیامدم. تخت مشکی‌اش و دیوار آبی به رنگ جین
پشت آن را می‌شناسم، اما مابقی اتاق خوابش برایم
جدید است. به هر جا می‌روم تا در حمام را پیدا کنم.
آن را باز گذاشته است. پیراهنش روی زمین دم‌در
است.

نمی‌دانم چرا قلبم طوری می‌زند که انگار اولین بارم
است که می‌خواهم اطلس را بدون لباس ببینم. این

برایم جدید نیست یا برای او یا حتی دوش گرفتن با او.
اما هر دفعه که با او هستم، مثل این است که قلبم
فراموشی می‌گیرد.

راهم را به سمت در حمام ادامه می‌دهم. و وقتی می‌بینم
دوشش پشت نیمی از یک دیوار سنگی پنهان شده
است، ناامید می‌شوم. می‌توانم شکست‌ها و
چلپ‌چلوپ‌ها را بشنوم و در هر انحنای بدنم انقباضی
حس می‌کنم.

من لباس‌هایم را کنار لباس‌های او نمی‌گذارم. با لباس
می‌مانم و به آرامی به سمت دوش می‌روم. روشویی
پشتم را، که روی دیوار بلند حمام است، فشار می‌دهم و
با نگاهی دزدانه به او یک سانتی‌متر به ورودی دوش
نزدیک‌تر می‌شوم.

اطلس زیر جریان آب ایستاده است. چشمانش را بسته
و انگشت‌هایش را داخل موهایش می‌برد و آب
مستقیماً از لای آن‌ها روی صورتش می‌ریزد. آرام و
ساکت می‌مانم و در حین تماشای او همین‌طور به دیوار
تکیه می‌دهم.

او می‌داند که این‌جا هستم، اما حضورم را نادیده
می‌گیرد و به من اجازه می‌دهد جذب تماشایش شوم.
می‌خواهم دستانم را روی بالا و پایین رفتن‌های
شانه‌هایش کنم و گودی پایینی پشت بدنش را ببوسم.
او واقعاً زیباست.

وقتی تمام صابون را از موها و بدنش می‌شوید، به سمت
من نگاه می‌اندازد. نگاهش به نگاه من برخورد می‌کند
و نزدیک‌تر می‌شود. تیره می‌شود. بعد با من روبه‌رو

می شود. نگاه من به زمین می رود...

«لیلی.» نگاهم دوباره به سمت او می آید. دارد لبخند

می زند. بعد به سرعت به آن سوی آجر خیس قدم

می زند و من را از دیوار می کشد تا در دستانش جا

بگیرم. او من را با خودش به زیر دوش می کشد و از

شدت آن نفس نفس می زنم.

اطلس به پشت روی تخت خوابیده و من به سمت او

خم شده ام. این ها لحظاتی است که می خواهم بیشتر با

او داشته باشم. لحظات آرامی که پیدا می کنیم تا از

سروصدای زندگی مان دور باشیم، جایی که فقط ما

دوتا هستیم، سیر شده و راضی. سرم روی سینه اش

است. انگشت هایش روی دستم جلو و عقب می رود.

بالای سرم را می بوسد و می گوید: «چقدر از وقتی که

توی خیابون به سمت همدیگه دویدیم می گذره؟»

می گویم: «چه روز.» شمردهام.

صدایی می دهد که انگار متعجب شده است.

«چرا؟ بیشتر به نظر می رسه؟»

می گوید: «نه. فقط می خواستم بدونم تو هم مثل من

شمردی.»

می خندم و لبم را روی پوستش می گذارم، درست روی

قلبش.

از من می پرسد: «امروز جشن تولد چطور بود؟» پیش از

این که او بگوید می دانم در چه مورد سؤال دارد.

می خواهد بداند رایلی چطور با من رفتار کرده است.

«جشن تولد خوب بود. با رایلی برای شاید پنج ثانیه

صحبت کردم.»

«بدرفتار بود؟»

«نه. بیشتری می کردیم از جلو راه هم کنار بریم.»

اطلس انگشت‌هایش را داخل موهایم می کند، آن‌ها را آرام می کشد و می گذارد به پشتم بیفتد. او کمی موی دیگر بلند می کند و همین حرکت را تکرار می کند. «این پیشرفته. امیدوارم از این جا کار راحت تر بشه.»

«امیدوارم.» واقعاً امیدوارم مسائل بین من و رایل

آسان تر شود. اما دیگر نمی گذارم واکنش‌هایش

شادی‌ام را کنترل کند. من با اطلس خوشحالم و

می خواهم در آن بخش از زندگی حاضر باشم. اگر این

باعث شود رایل ناراحت شود، این رایل است که باید بار

همه این احساسات را به دوش بکشد. «شاید از آلیسا

بخوام این هفته با من و رایل جلسه بذاره. می خوام

درباره‌ اتفاقی که افتاده و هر چیزی که بعد از اون

می‌افته بحث کنم، اما نمی‌خوام این رو فقط با راییل در
میون بذارم.»

«هوشمندانه‌س.»

من و راییل شاید هرگز به نقطه‌ای نرسیم که کمی بیش
از مؤدب باشیم. اما من با ادب میانه خوبی دارم. من با
توهین، متن‌های تهدیدآمیز و عصبانیت‌ها مشکل دارم.
او کارهای زیادی برای انجام دادن دارد و من در نهایت
می‌خواهم او را به کار بازگردانم.

شاید زودتر از این باید محکم‌تر می‌بودم، اما سعی
کرده‌ام زیاد نمایشی نباشد. اما دیگر نمی‌توانم زندگی
خودم را برای خاطر راییل خراب کنم.

من به افرادی که حس مثبت وارد زندگی‌ام می‌کنند
وفادارم. من به افرادی که می‌خواهند مرا بسازند و

خوشحال بینند وفادارم. این‌ها افرادی‌اند که می‌خواهم برایشان در مورد زندگی‌ام تصمیم بگیرم. به انجام دادن بهترین چیزی که می‌توانم ادامه می‌دهم و این تمام کاری است که می‌توانم انجام دهم. من همیشه تمام تصمیمات خوب را در زمان مناسب نگرفته‌ام، اما این واقعیت که من شجاعت پیدا کردم تا این تصمیم‌ها را بگیرم همان چیزی است که می‌خواهم بر آن تمرکز کنم.

اطلس یک انگشت زیر چانه‌ام می‌گذارد و سرم را برمی‌گرداند تا به او نگاه کنم. او طوری این نگاه را بر چهره‌اش دارد که انگار درست همان جایی است که می‌خواهد باشد. می‌گوید: «نمی‌تونم بگم چقدر لذت بردم.» من را جلوتر می‌کشد و به بالاتر روی سینه‌اش

می برد تا با او چشم در چشم شوم. او آن طرف سرم را نوازش می کند. «کاش هر شب همین طوری توی تختم باشی! می خوام با تو آشپزی کنم و تلویزیون تماشا کنم و با تو به خواربارفروشی برم. همه چی رو با تو می خوام. از این که باید جوری وانمود کنیم که هنوز نمی دونیم باقی زندگی مون رو باهم بگذرونیم بدم می آد.»

باورکردنی نیست که ضربان قلبم می تواند دوبرابر شود. انگشتانم را روی لب هایم سر می دهم. «ما وانمود نمی کنیم. واقعاً می خوایم بقیه زندگی مون رو باهم بگذرونیم.»

«چقدر دیگه باید صبر کنیم تا این زمان شروع بشه؟»
می گویم: «از قرار معلوم از الان آغاز کرده ایم.»
«چقدر دیگه باید صبر کنم تا از تو بخوام با من زندگی

کنی؟»

گرما در شکم می چرخد. «دست کم شیش ماه.»
او سری به نشانه تأیید تکان می دهد؛ مثل این است که
دارد چیزی در ذهنش یادداشت می کند. «و چقدر
دیگه می تونم از تو خواستگاری کنم؟»

کلفتی ای در گلویم شکل می گیرد که فرودادن آب
دهانم را سخت می کند. «یک سال. یک سال و نیم.»
«یک سال از وقتی که باهم جابه جا شیم یا یک سال از
الآن؟»

«از الآن.»

همان طور که من را درست روبه روی خودش می آورد،
تبسمی می کند. «خوبه که می دونم.»
نمی توانم کنار گردنش نخندم. «مکالمه

شگفت‌انگیزیه.»

«آره. اگه در این باره به درمانگرم بگم، من رو می‌کشه.»

همین‌طور که از سمت او می‌چرخم و روی پهلویم

می‌آیم، لبخند می‌زنم. ماهیچه‌هایش به هم فشرده

می‌شود زیر ناخن‌هایم تکان می‌خورد. «خوبی؟»

«آره.»

«معلومه.»

اطلس با گیجی می‌خندد. «داری سعی می‌کنی با من

عشق‌بازی کنی، لیلی؟»

«آره.»

«به تعریف نیاز ندارم. من توی تخت‌هستم. دیگه نیاز

نیست کار دیگه‌ای بکنی؛ تو سال‌ها پیش دل من رو

بردی.»

سرم را بالا می‌آورم و لبخند می‌زنم؛ انگار که این یک چالش است. «تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

او سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد در حالی که با تنبلی لبخند می‌زند. شستش را بر لب پایینی من می‌گذارد. «مطمئناً ظرفیتم کامل شده. فکر می‌کنم امشب حتی به آزادی رسیدم.»

چشم‌هایم را به چشم‌هایش می‌دوزم. به آرامی می‌گویم: «فکر می‌کنم هنوز می‌تونم تو رو تحت تأثیر قرار بدم.» وقتی بوسه‌ای به شکمش می‌زنم، اطلس با زدم عمیقی می‌کند. نگاه خیره‌ام همچنان به چهره‌اش است و وقتی مرا تماشا می‌کند، دوست دارم که حالت چهره‌اش شروع می‌کند به محکم‌تر شدن.

فصل بیست و نهم: اطلس

شاید این همان چیزی باشد که وقتی عاشقی اتفاق می‌افتد. لیلی تنها کسی است که واقعاً دوست داشته‌ام.

احساساتم برای لیلی بدون شباهت به هیچ چیز دیگری در زندگی‌ام بیش از حد است. این‌ها حتی از احساساتی که وقتی جوان‌تر بودم به او داشتم هم بیشتر است. الآن متفاوت است – قوی‌تر، عمیق‌تر، هیجان‌انگیزتر. پس دیگر نمی‌توانم بدون او هیچ جایی بروم.

می‌دانم در هجده سالگی در حال وهوای دیگری بودم و این که خیلی چیزهای دیگر سرگرم می‌کرد که فکر می‌کنم به خاطر او هم که شده باید کنار بگذارم. اما

الآن خسته‌ام. از این فکر که این کار را آرام انجام دهم
واقعاً بدم می‌آید. می‌دانم چرا نیاز به این داریم، اما
مجبور نیستم آن را دوست داشته باشم. می‌خواهم هر
روز نزدیکم باشد، چون روزهایی که او را نمی‌بینم کاملاً
احساس ناکامی می‌کنم.

الآن که شب را باهم مانده‌ایم، احساس می‌کنم این
اشتیاق بیشتر هم شده است. وقتی مجبورم زمانی
طولانی بدون او بگذرانم، زودرنج می‌شوم. وقتی
دندان‌هایمان را مسواک می‌زنیم، او کنار من ایستاده
است. اما همین الآن دلهره دارم که می‌خواهد برود.
شاید اگر پیشنهاد کنم صبحانه‌اش را درست کنم،
دست کم برای یک ساعت دیگر با او باشم.

لیلی از من می‌پرسد: «چرا یه مسواک اضافه داری؟»

آب دهانش را در سینک خالی می کند و چشمتکی به من می زند. «مهمان های زیادی برای شب داری؟»

به او لبخند می زنم و دهانم را می شویم، اما به این

پرسش پاسخ نمی دهم. آن مسواک را برای او

گذاشته ام، اما نمی خواهم اعتراف کنم. در طول سال ها

حرکت های کوچک بسیاری انجام داده ام که

همگی شان با فقط اگر لیلی... توجیه می شد.

وقتی چند سال پیش خانه ام را ترک کرد، در حالی که

مرا از رایبل پنهان می کرد، بیرون رفتم و چیزهای زیادی

خریدم فقط اگر نیاز داشت برگردد. یک مسواک اضافه،

بالش های نرم تر برای اتاق مهمانم، تغییر لباس ها برای

زمانی که در حالتی اورژانسی پیدایش شود.

در واقع، من یک کیت اورژانس لیلی داشتم. حدس

می‌زنم الآن بیشتر کیت وسایل خواب شده باشد. و بله،
موقع اسباب‌کشی همه آن‌ها را با خود مبه خانه جدید
آوردم. همیشه کمی امید داشتم که آخر روزی باهم
خواهیم بود.

اگر با خود صادق باشم، در واقع می‌توانم بگویم امید
زیادی داشتم. بسیاری از تصمیماتم را به حساب این
امکان که لیلی شاید به زندگی‌ام برگردد بنا کرده‌ام.
حتی این خانه را در مقایسه با یکی دیگر که مدنظرم
بود فقط به خاطر حیاط خلوتش انتخاب کردم. این
شبهه اتاق خلوتی بود که لیلی عاشقش می‌شد.

دهانم را با حوله خشک می‌کنم و بعد به لیلی می‌دهم
تا استفاده کند. «می‌تونم صبحونه درست کنم قبل از
این که بری؟»

«پنکیک می خوام؟ کرپ؟ املت؟ بیسکویت و آب
گوشت؟»

قبل از آن که پاسخ بدهد، زنگ در به صدا درمی آید.
«جاش اوامده خونه.» بوسه‌ای سریع به او می‌دهم.
«اون پنکیک دوست داره. همین خوبه؟»

«من عاشق پنکیکم.»

«پنکیک، خودشه.» به اتاق پذیرایی می‌روم و در را برای
جاش باز می‌کنم. آن را باز می‌کنم و فوراً با دیدن مادرم
خشکم می‌زند.

آه می‌کشم و نگرانم که چرا از چشمی در نگاه نکردم.
او دست به سینه ایستاده است و با بی‌اعتنایی به من
نگاه می‌کند. «دیروز به مددکار اوامد ملاقاتم.»
چشم‌هایش پُر از ملامت است، اما دست کم داد

نمی‌زند.

حالا که لیلی این جاست، نمی‌خواهم داد بزنم. بیرون می‌ایستم و سعی می‌کنم در را ببندم، اما مادرم آن را باز می‌کند. او فریاد می‌زند: «جاش، بیا این جا!»
با صدای آرام می‌گویم: «او این جا نیست.»
«کجاست؟»

«خونه دوست.» گوش‌ام را از جیبم درمی‌آورم و ساعت را چک می‌کنم. برد گفت تا ساعت ده جاش را می‌آورد، اما الآن ده و ربع است. لطفاً نگذار او این جا بیاید وقتی ساتون این جاست.

مادر می‌گوید: «بهش زنگ بزن.»
دراز وقتی ساتون آن را هل داده باز است. بنابراین وقتی لیلی از راهرو می‌آید، از کنار چشم می‌بینمش.

نمی خواستم صبحم با لیلی این گونه پایان یابد.
می توانم پشیمانی را احساس کنم که در تمام بدنم
شکل گرفته است. نگاهی با عذرخواهی به او می اندازم
و توجهم را به ساتون باز می گردانم.
از او می پرسم: «مددکار چی گفت؟»
دهانش چرخی می زند و بعد به سمت چپش نگاه
می کند. «اون ها حتی یه تحقیق هم نمی کنن. اگه امروز
اون رو به من برنگردونی ازت شکایت می کنم.»
من می دانم خدمات مراقبت از کودک چه مراحل را
باید قبل از یک تحقیق بگذرانند و آن ها هنوز حتی با
جاش برای مصاحبه هم تماس نگرفته اند.
«دروغ می گویی. ازت می خوام از این جا بروی.»
«وقتی پسر رو بگیرم، از این جا می روم.»

بازدمی می‌کنم. «اون الآن نمی‌خواد با تو زندگی کنه.»
یا هیچ وقت دیگه اما آن کنایه را یادم می‌ماند.

مادرم با خنده‌ای تکرار می‌کند: «اون نمی‌خواد با من
زندگی کنه. بچه به این سن چی می‌خواد که با
والدینش زندگی کنه؟ و چند تا از والدین بچه‌ای به این
سن رو کتک زده‌ن؟ اون‌ها سرپرستشون نیستن؟ یا
عیسی مسیح.» او دوباره دست به سینه می‌شود. «تنها
دلیلی که این کار رو می‌کنی اینه که می‌خوای از من
انتقام بگیری.»

اگر او مرا می‌شناخت، می‌دانست که مثل او انتقام‌جو
نیستم. اما البته نتیجه‌ای که او گرفته چیزی است که
تنها با شخصیت خودش تناسب دارد. با صدای آرام از
او می‌پرسم: «دلت بر اش تنگ می‌شه؟ صادقانه بگو.»

دلت بر اش تنگ می شه؟ چون اگه این کار رو می کنی تا چیزی رو به کسی ثابت کنی، بی خیالش شو. لطفاً.»

ماشین برد به داخل خیابان می پیچد و من آرزو می کنم راهی وجود داشت تا به او بگویم به رانندگی ادامه دهد.

اما قبل از این که حتی دستم به گوشی ام بخورد، او به لبه جدول می رود. ساتون خط نگاهم را دنبال می کند و جاش را می بیند که در عقب ماشین برد را باز می کند.

او فوراً به سمت ماشین می رود. اما جاش وقتی او را می بیند، صبر می کند. انگار خشکش زده است. نمی داند چه کار کند.

ساتون بشکن می زند و به ماشین خودش اشاره می کند. «بیا بریم. ما داریم می ریم.»

جاش فوراً به من نگاه می اندازد. سرم را به علامت

منفی تکان می‌دهم و به او اشاره می‌کنم داخل بیاید.
پَرَد احساس می‌کند مشکلی وجود دارد. بنابراین،
ماشینش را در پارک می‌گذارد و در آن را باز می‌کند.
جاش سرش را خم می‌کند و مستقیم به سمت حیاط
می‌آید، از ساتون می‌گذرد و به سرعت سمت من
می‌آید. ساتون دنبالش می‌دود، و من سعی می‌کنم
آن قدر سریع او را داخل بیاورم که در را روی مادرم
ببندم، اما او بسیار سریع است. نمی‌خواهم او با در
آسیب ببیند. بنابراین، او را هم به داخل راه می‌دهم.
حدس می‌زنم الآن داریم این کار را می‌کنیم.
برای پَرَد دست تکان می‌دهم تا بداند می‌تواند برود و
بعد به لیلی نگاه می‌کنم که روبه‌روی دیوار ایستاده،
همه چیز را به روشنی می‌بیند و نگاهی متعجب بر

چهره‌اش است.

می‌گویم که متأسفم.

جاش کوله‌پشتی‌اش را روی زمین می‌اندازد و
دست‌به‌سینه روی کاناپه می‌نشیند. به ساتون

می‌گوید: «من با تو نمی‌آم.»

«این به تو بستگی نداره.»

جاش مستقیم با التماس به من نگاه می‌کند. «تو گفتی

می‌تونم این جا بمونم.»

«می‌تونی.»

ساتون طوری با خشم به من نگاه می‌کند که انگار
ناسازگارم. شاید باشم. شاید کار من نباشد که سر راه
مادرم و بچه‌اش قرار بگیرم. اما پیش از این که وادارم
کند برادر آن بچه باشم باید دوبرابر در این مورد فکر

می کرد. نمی توانم مسیر دیگری بروم و فقط امید داشته باشم او موفق خواهد شد.

«اگه با من نیایی، کاری می کنم برادرت دستگیر بشه.»

جاش دست هایش را روی کاناپه می زند و خود را بلند

می کند. فریاد می کشد: «چرا من نمی تونم انتخاب

کنم؟ چرا باید با یکی از شما دو نفر زندگی کنم؟ به هر

دوتون گفته ام می خوام با پدرم زندگی کنم، اما

هیچ کس به من کمک نمی کنه پیدایش کنم!» صدای

جاش شکسته می شود و بعد به سمت راهرو می رود. به

هم کوبیدن در باعث می شود بلرزم... یا شاید به خاطر

چیزی که گفت قبل از این که به اتاقش برود.

به هر حال، احساس سوراخ شدن می کنم.

ساتون می تواند این سوزش را ببیند، چون به من خیره

شده و واکنش من به این کار جاش را ارزیابی می کند.
بعد شروع می کند به خندیدن. «اوه، اطلس. فکر
می کردی داری این جا کاری انجام می دی؟ با اون یه
گروه تشکیل می دی؟» بعد سرش را تکان می دهد و
دستش را به نشانه شکست بالا می آورد. «اون رو ببر
پیش پدرش. هفته دیگه می آی سمت من، درست مثل
آخرین باری که به کمک نیاز داشتی.»

او به سمت در می رود، از خانه بیرون می رود و من
آن قدر با همه چیز گیج شده ام که فقط به طور اتفاقی
رفتم و آن را قفل کردم.

لیلی این کار را برای من انجام می دهد. او با چهره های پُر
از همدردی به سمتم می آید، اما به محض آن که مرا
می کشد تا در آغوش بگیرد، سرم را به علامت منفی

تکان می‌دهم و خودم را از او جدا می‌کنم. «به زمان نیاز دارم.»

فصل سی‌ام: لیلی

اطلس در اتاق خوابش را پشت سرش می‌بندد و من خودم را در پذیرایی تنها می‌بینم.

برای هر دویشان احساس بدی دارم. نمی‌توانم باور کنم او مادرش بود. یا شاید بتوانم. پس از شنیدن داستان‌هایی از او تصور می‌کردم این چنین نامتعادل باشد، اما حدس می‌زنم انتظار داشتم ظاهرش جور دیگری باشد. اطلس و برادرش هر دو آن قدر شبیه او هستند که مشکل می‌توان دید چنین رفتاری از کسی برآید که اطلس با او مرتبط است. آن‌ها دو قطب مخالف هم هستند.

روی لبه کاناپه می‌نشینم و شوکه شده‌ام که تمام این‌ها را شاهد بوده‌ام. هیچ‌وقت اطلس را این قدر تحت تأثیر

ندیده‌ام. می‌خواهم او را در آغوش بگیرم، اما واقعاً درک می‌کنم که به کمی تنهایی نیاز دارد.

نمی‌خواهم بدون خدا حافظی با اطللس بروم، اما همچنین نمی‌خواهم مزاحمش شوم تا لحظه‌ای برای بازگشت به حال خودش داشته باشد. به سمت آشپزخانه می‌روم و در یخچال را باز می‌کنم. به دنبال مواد اولیه برای درست کردن صبحانه برای آن‌ها می‌گردم.

آن را ساده نگاه داشتم، چون واقعاً همه کاری که می‌توانم انجام دهم همین است. تخم مرغ هم‌زده و بیکن درست کردم و یک تابه بیسکویت در فر گذاشتم. وقتی بیسکویت‌ها تقریباً آماده می‌شوند، می‌روم و به در اتاق خواب جاش می‌زنم. دست کم می‌توانم چیزی به او

بدهم تا بخورد درحالی که منتظر اطلس می‌مانم تا از
اتاقش بیرون بیاید.

جاش در را باز می‌کند، اما فقط برای دو سانت و به من
نگاه می‌اندازد.

از او می‌پرسم: «صبحونه می‌خوری؟»
«ساتون رفته؟»

به علامت تأیید سر تکان می‌دهم. بنابراین، او در را باز
می‌کند و پشت سرم در راهرو می‌آید. جاش چیزی
می‌نوشد و من بیسکویت‌ها را بیرون می‌آورم و برای هر
دویمان صبحانه حاضر می‌کنم. مقابل او پشت میز
می‌نشینم و همین‌طور که می‌خورد به من نگاه می‌کند.
احساس می‌کنم بزرگ‌تر شده‌ام.

او می‌پرسد: «امرسون کجاست؟»

«با عمه شه.»

جاش به تأیید سر تکان می دهد و کمی از غذایش را می خورد. «تو و برادرم چند وقته باهم هستین؟»

شانه بالا می اندازم. «بستگی داره. من از پونزده سالگی اون رو می شناسم، اما از حدود یک ماه و نیم پیش شروع کردیم به قرار گذاشتن باهم.»

تعجب در چهره جاش می آید. «واقعاً؟! شما مثل دوست‌های قدیمی هستین که همدیگه رو پیدا کرده‌ین یا چیزی شبیه این؟»

«چیزی شبیه این.» کمی از قهوه‌ام می نوشم و بعد آن را با احتیاط پایین می گذارم. «وقتی برادرت رو دیدم، جایی برای زندگی نداشت. پس مدتی بهش کمک کردم.»

جاش در سندلی اش عقب می رود. «واقعاً؟! فکر می کردم اون با مادرمون زندگی می کرده.»

می گویم: «هر وقت اون و پدرت اجازه می دادن. اما اون زمان زیادی سعی کرد بدون کمک اون ها زنده بمونه.»

امیدوارم بیش از آنچه باید نگفته باشم، اما احساس

می کنم جاش نیاز به درک بهتری از اطلس دارد. «به

برادرت سخت نگیر، باشه؟ اون خیلی مراقب توئه.»

جاش برای یک لحظه به من خیره می شود و بعد به

علامت تأیید سر تکان می دهد. سپس دوباره به سمت

بشقابش می رود و کمی از گوشت می خورد. گوشت را

به بشقاب برمی گرداند و دهانش را با یک دستمال

پاک می کند. «دست پخت اون معمولاً بهتر از اینه.»

می خندم و می گویم: «به خاطر اینه که من این رو

درست کرده‌م.»

جاش می‌گوید: «اوه، لعنتی! متأسفم.»

من اصلاً نمی‌رنجم، چون مطمئنم به دست‌پخت

اطلس عادت کرده است. «فکر می‌کنی می‌خوای مثل

اون سرآشپزیشی؟ اون بهم گفته دوست داری توی

رستوران بهش کمک کنی.»

جاش شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم. جالبه.

شاید. اما احساس می‌کنم از این کار خسته می‌شم. اون

بیشتر شب‌ها کار می‌کنه. من احساس می‌کنم از هر

شغلی بعد از چند سال خسته می‌شم. بنابراین،

نمی‌دونم چه کاری انجام خواهم داد.»

«برخی اوقات احساس می‌کنم هنوز نمی‌دانم وقتی

بزرگ شدم می‌خوام چه کاره بشم.»

«فکر می‌کردم یه گل‌فروشی یا همچین چیزی داشتی.
اطلس بهم گفت.»

«دارم. قبل از اون توی یه شرکت بازاریابی کار
می‌کردم.» ظرفم را کنار می‌زنم و دستانم را روی میز تا
می‌کنم. «البته همچنان احساس تو رو دارم. از
خسته شدن نگرانم. چرا انتظار می‌ره ما یه کار انجام
یدیم و در توش موفق باشیم؟ چه می‌شه اگه من بخوام
چیزی کاملاً متفاوت رو هر پنج سال یه بار انجام بدم؟»
جاش به علامت تأیید سر تکان می‌دهد طوری که انگار
کاملاً موافق است. «معلم‌ها توی مدرسه جوری
صحبت می‌کنن که انگار باید در مورد یک شغل
تصمیم بگیریم و عاشقش باشیم و با اون بمونیم. اما من
می‌خوام صدها کار انجام بدم.»

این را که الان با شور و اشتیاق است دوست دارم. او مرا خیلی به یاد یک اطلس جوان تر می‌اندازد. «مثلاً چه شغلی؟»

«دوست دارم یه ماهی گیر حرفه‌ای بشم. نمی‌دونم چطور ماهی گیری کنم، اما جالب به نظر می‌رسه. و می‌خوام یه سرآشپز باشم. و برخی اوقات فکر می‌کنم جالبه اگه فیلم بسازم.»

«برخی اوقات فکر می‌کنم گل‌فروشی‌ام رو بفروشم و یه بوتیک لباس بزنم.»

«دوست دارم سفال درست کنم و توی نمایشگاه‌ها بفروشم.»

«دوست دارم روزی کتابی بنویسم.»

او می‌گوید: «می‌خوام کاپیتان یک کشتی باشم.»

«فکر می‌کنم جالبه اگه معلم هنر باشم.»

«به نظرم جالبه اگه نگهبان باشگاه رقص باشم.»

با شنیدن این جمله خنده‌ای می‌کنم، اما این فقط من
نیستم که می‌خندم. من و جاش به اطلس نگاهی
می‌اندازیم که به دهانه در تکیه زده و به مکالمه ما
می‌خندد.

خوشحالم که او را در حال بهتری از آنچه مادرش او را با
آن تنها گذاشت می‌بینم. اطلس به گرمی به من لبخند
می‌زند.

جاش به او می‌گوید: «لیلی واسه مون صبحونه درست
کرده.»

اطلس می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:
«می‌بینم.» بعد تکه‌ای گوشت برمی‌دارد و کمی

می خورد.

جاش به حالت هشدار می گوید: «مثل جورابه.»
«به دوست دخترم توهین نکن یا دیگه برات آشپزی
نمی کنم.» اطلس آخرین تکه گوشت را از بشقاب جاش
برمی دارد.

جاش با اشتیاقی دروغین می گوید: «این تخم مرغ ها
عالی شده، لیلی.»

می خندم در حالی که اطلس روی صندلی کنار من
می نشیند. آن قدر که می خواهم کل روز را این جا با او
بگذرانم، همین الان هم بیش از آنچه مدنظرم بود
مانده ام.

همچنین احساس می کنم او و جاش امروز کار زیادی
دارند که باید انجام دهند.

با پشیمانی می گویم: «باید برم.» اطلس به علامت تأیید
سرتکان می دهد و من از پشت میز بلند می شوم. «باید
برم و سایلم رو جمع کنم.» به سمت اتاق خواب می روم
اما در را نمی بندم. بنابراین همین طور که کیفم را
می بندم، مکالمه شان را می شنوم.

اطلس می گوید: «دوست داری امروزیه سفر جاده‌ای
بری؟»

جاش می پرسد: «کجا؟»

«خونه پدرت رو پیدا کردم.»

جمع کردن و سایلم را متوقف می کنم و به در اتاق
نزدیک تر می شوم تا بتوانم پاسخ جاش را بشنوم.

جاش با اشتیاق جدیدی در صدایش می گوید: «واقعاً؟!
اون می دونه که داریم می ریم اون جا؟»

«نه. فقط آدرسش رو گرفتم. نمی‌دونم چطور باهاش تماس بگیرم. اما تو درست می‌گفتی: اون توی ورمونت زندگی می‌کنه.» می‌توانم ترسی را که اطلس سعی می‌کند در صدایش پپوشاند تمام مدتی که از اتاق خوابش می‌آمده بشنوم. خدای من، دوست ندارم این‌گونه باشد.

می‌شنوم که جاش به سمت اتاقش می‌رود. «اون شوکه می‌شه!» با قلبی سنگین‌تر جمع‌آوری وسایلم را تمام می‌کنم. وقتی به آشپزخانه برمی‌گردم، اطلس مقابل سینک ایستاده و به پنجره‌ای رو به حیاط خلوتش نگاه می‌کند. او صدای آمدنم را نمی‌شنود، اما دستم را روی شانهاش می‌گذارم.

فوراً مرا می‌کشد و یک طرف سرم را می‌بوسد. «تا

ماشینت باهات می‌آم.»

کیفم را تا ماشین می‌آورد و آن را روی صندلی عقب می‌گذارد. در ماشین را باز می‌کنم، اما پیش از آن که داخل شوم، باز همدیگر را در آغوش می‌گیریم.

این از آن نوع آغوش‌هایی است که اطلس داد وقتی آن شب در آپارتمانم بود و نیاز به یک آغوش داشت.

طولانی و با ناراحتی است و من نمی‌خواهم او را این‌طور رها کنم. می‌پرسم: «وقتی بررسی اون جا، به نظرت چه اتفاقی بیفته؟»

اطلس بالأخره رهایم می‌کند. اما دستش را روی کمرم نگاه می‌دارد در حالی که به ماشینم تکیه داده است.

آهی می‌کشد و انگشتش را از حلقه کمر بند روی شلوارم رد می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم. چرا این قدر

نگران اونم؟»

«چون دوستش داری.»

چشمان اطلس به سمت چهره‌ام می‌آید. «واسه همینه که همیشه برای تو نگرانم؟ به خاطر این که دوستت دارم؟»

نفسم با این سؤال گیر می‌افتد و می‌گویم: «نمی‌دونم. دوستم داری؟»

اطلس انگشتانش را در کمرم فرومی‌کند و مرا به سمت خودش می‌کشد. دستش را بلند می‌کند و انگشتی روی گردنم می‌کشد تا خال کوبی‌ام را می‌بیند و می‌گوید: «من تو رو برای سال‌ها و سال‌ها و سال‌ها دوست داشتم، لیلی. تو این رو می‌دانی.» بعد انگشتش را تکان می‌دهد و گردنم را می‌بوسد و آن

حرکت به همراه کلماتش همه چیز در من را می‌گیرد تا
آرامشم را حفظ کنم. «من هم تو رو از همون زمان
دوست داشتم.»

اطلس به علامت تأیید سرتکان می‌دهد و می‌گوید:
«می‌دونم که همین طوره. هیچ کس روی زمین من را
اون طور که تو دوست داری دوست ندارد.» او سرم را با
دو دستش می‌گیرد و صورتم را به سمت خودش
می‌چرخاند و مرا می‌بوسد. وقتی عقب می‌رود، نگاهی
با اشتیاق به من می‌اندازد؛ مثل این که الآن رفته‌ام و از
این موضوع ناراحت است. یا شاید این فقط تصور من از
احساس او باشد به این خاطر که خودم این گونه
احساس می‌کنم.

«امشب باهات تماس می‌گیرم. دوستت دارم.»

«من هم دوستت دارم. روز خوبی داشته باشی.»
با احساساتی متناقض به سمت خانه می‌روم. هر لحظه
با او در این روز آخر بیش از آن چیزی بود که امیدش را
داشتم، اما دانستن این که می‌خواهد با چه چیز روبه‌رو
شود باعث می‌شود قلبم احساس شکسته‌شدن و
ماندن با او داشته باشد.

تمام روز به او فکر می‌کنم. امیدوارم نتوانند تیم را پیدا
کنند، اما اگر بکنند، امیدوارم جاش تصمیم درست را
بگیرد.

فصل سی و یکم: اطلس

تا آن جا سه ساعت رانندگی است. جاش چیز چندانی نگفته است. او مطالعه می کند، اگرچه اگر به اندازه من مضطرب باشد، مطمئن نیستم هیچ چیز از آنچه می خواند متوجه شود. پنج دقیقه است که روی همان صفحه مانده است. این شبیه یک صحنه نبرد است، اما تمام آنچه می بینم شکاف است.

از او می پرسم: «اون کتاب برای شما که دوازده سال داری مناسبه؟»

به آرامی صفحه را برمی گرداند تا جلد کتابی را که می خواند ببینم. «بله.»

وقتی این دروغ را می گوید، صدایش کاملاً آرام است. او دروغ گوی بدی است. اگر قرار شد با من بماند،

تشخیص این که دروغ می گوید یا راست آسان است.
اگر قرار شد با من بماند، شاید کمی کتاب‌های کمک به
خود برای تعادل برایش بخرم. قفسه‌های کتابش را با
هر چقدر رمان‌های تصویری که می‌خواهد پُر می‌کنم و
بعد جوری که نبیند چند کتاب برای خودم می‌خرم تا
کمکی برای بی‌مهارتی من به‌عنوان یک مراقب باشد.
وحشی، مرد کافی، هنر اهمیت دادن. شاید حتی کمی
متون کمیاب از هر مذهب مهم در جهان. هرچه کمک
می‌توانم می‌گیرم.

به خصوص بعد از امروز. همان قدر که جاش شاید فکر
کند این سفری یک‌طرفه است، در قلبم می‌دانم با من
به سمت بوستون می‌آید. فقط امیدوارم با لگد و
جیغ کشیدن به آن جا بازنگردد.

وقتی جی پی اس می گوید داریم به خیابان می پیچیم، دست جاش دور کتابش محکم می شود. هر چند از بالای آن نگاه نمی کند و هنوز برگ نزده است. وقتی آدرس تیم را در حاشیه پیاده رو روبروی یک خانه قدیمی می بینم، ماشین را به آن سمت می برم. خانه تیم شمالی است و آن سوی خیابان، اما جاش وانمود می کند در داستان غرق شده است.

«رسیدیم.»

جاش کتابش را پایین می آورد و بالأخره بالا را نگاه می کند. به خانه اشاره می کنم و جاش برای حدود ده ثانیه به آن خیره می شود. بعد کتاب را در کوله پشتی اش می گذارد.

بیشتر چیزهایش را با خودش آورده است. لباس هایی

که برایش خریده‌ام، برخی از کتاب‌ها. آن‌ها این قدر محکم و با فشار در یک کوله‌پشتی جمع شده‌اند که کشیدن زیپ آن مشکل شده و او آن را در بغل می‌گیرد به امید این که دست کم یک والد هست که او را قبول می‌کند.

می‌پرسد: «می‌تونیم کمی صبر کنیم؟»
«البته.»

وقتی صبر می‌کند، با همه چیز ور می‌رود. هواکش‌ها، کمربندش، موسیقی روی بلوتوثش. ده دقیقه می‌گذرد که با صبوری به او زمان می‌دهم تا تمام شجاعتی را که نیاز دارد جمع کند و در را باز کند.

به خانه نگاهی می‌اندازم و کمی توجهم را از جاش برمی‌دارم. یک فورد سفید قدیمی در راه ورودی

گذاشته شده که شاید به همین خاطر باشد که جاش هنوز شجاعت این را نداشته که به آن طرف خیابان برود و در بزند. این نشان می‌دهد که کسی در خانه هست.

سعی نکرده‌ام در مورد موضوع دیگری صحبت کنم، چون می‌دانم این که می‌خواهی ببینی پدرت چه کسی است چه حسی دارد. او با این توهم زندگی می‌کند تا زمانی که بتواند با واقعیت خود روبه‌رو شود. من هم وقتی بچه بودم، آرزوهای زیادی برای خانواده داشتم. اما بعد از سال‌ها ناامیدی، دریافتم فقط این که در بین گروهی از مردم به دنیا می‌آیی باعث نمی‌شود آن‌ها خانواده‌ت باشند.

جاش در نهایت می‌پرسد: «فقط برم و در بزنم؟» او

ترسیده و اگر بخواهیم صادق باشیم، من هم الآن
آن قدرها حس شجاع بودن ندارم. من وقت زیادی با
تیم گذرانده‌ام. دوست ندارم باز او را بینم و واقعاً از
پیامد احتمالی این ملاقات می‌ترسم.

فکر نمی‌کنم این بهترین جا برای جاش باشد و در
موقعیتی نیستم که به او بگویم نمی‌تواند دوباره با
پدرش در ارتباط باشد. اما بیشترین ترسم از این است
که او انتخاب کند این جا بماند. این که تیم شبیه مادرم
باشد و با آغوش باز جاش را بپذیرد فقط به خاطر این که
می‌داند این تنها چیزی است که نمی‌خواهم اتفاق
بیفتد.

می‌گویم: «اگه بخوای می‌تونم باهات پیام.» هر چند
این آخرین چیزی است که می‌خواهم انجام دهم. باید

جلو آن مرد بایستم و وانمود کنم به خاطر برادر کوچکم
نمی‌خواهم به او فشار بیاورم.

جاش برای مدتی تکان نمی‌خورد. همین‌طور که او
جرئتش را جمع می‌کند، به گوشی‌ام زل زده‌ام و تلاش
می‌کنم صبور به‌نظر برسم. اما می‌خواهم ماشین را به
راه بیندازم و او را از این‌جا ببرم.

سرانجام انگشت جاش را احساس می‌کنم که زخمی
قدیمی روی بازویم را خراش می‌دهد. پس به او نگاه
می‌اندازم. او به دستم خیره شده است. متوجه
زخم‌های رنگ‌باخته‌ای می‌شود که از زندگی با ساتون
و تیم داشته‌ام. هر چند جاش هیچ‌وقت در مورد این
زخم‌ها از من نپرسیده است.

«تیم با تو این کار رو کرده؟»

دستانم را گره می‌زنم و به علامت تأیید سر تکان می‌دهم. «آره. اما مربوط به سال‌ها پیشه. رفتارش با پسرش ممکنه بسیار متفاوت با رفتاری باشه که با پسرخونده‌ش داشته.»

«این مهم نیست، درسته؟ اگه اون با تو این‌طور رفتار کرده، چرا با من هم همین کار رو نکنه؟»
این اولین باری است که جاش نزدیک به تأیید این واقعیت شده که پدرش یک قهرمان نیست.

نمی‌خواهم کسی باشم که او در آینده به خاطر نداشتن رابطه با پدرش سرزنش می‌کند، اما می‌خواهم به او بگویم که حرفش درست است. پدرش نباید فرصت دیگری پیدا کند. او رفت و هرگز برنگشت. هیچ بهانه‌ای آن قدر خوب نیست که از پسر ت جدا شوی.

این باور سمی وجود دارد که خانواده باید باهم باشند فقط چون خانواده‌اند. اما بهترین چیزی که تا الآن برای خودم انجام داده‌ام این بوده که از آن‌ها فاصله گرفته‌ام. وقتی به این فکر می‌کنم که اگر از آن‌ها فاصله نگرفته بودم الآن کجا بودم، می‌ترسم. وقتی به این فکر می‌کنم که کار جاش به کجا خواهد کشید اگر این کار را انجام ندهد، می‌ترسم.

جاش از من به خانه نگاه می‌کند. چشم‌هایش کمی بازتر می‌شود و مرا و او می‌دارد برگردم و نگاه کنم. تیم بیرون است و دارد از در ورودی به سمت کامیونش می‌رود. من و جاش در سکوت بهت‌زده‌ای تماشا می‌کنیم.

او شکننده به نظر می‌رسد – پیرتر و کوچک‌تر. یا شاید

به این خاطر باشد که من دیگر بچه نیستم.

وقتی در جلویی کامیونش را باز می کند، آخرین قلپ نوشیدنی اش را می نوشد. قوطی خالی را روی تخت می اندازد و داخل جای راننده خم می شود و به دنبال چیزی می گردد.

جاش آرام می گوید: «نمی دونم چی کار کنم.» باز یک بچه دوازده ساله همین انتظار می رود. وقتی او را این طور مضطرب می بینم، یک جورهایی قلبم می شکند. وقتی جاش برمی گردد و به من نگاه می کند، چشمانش به دنبال حقیقت است؛ انگار الان به راهنمایی من نیاز دارد.

من هیچ وقت چیز بدی در مورد تیم به جاش نگفته ام، اما دانستن این که در مورد احساساتم با او صادق

نیستم مثل این است که به او مثل یک برادر
خدمت‌رسانی نمی‌کنم. شاید سکوت‌م در مورد این
موضوع آسیب‌زننده‌تر از گفتن حقیقت باشد.

آهی می‌کشم و گوشی‌ام را پایین می‌گذارم و الآن تمام
توجه‌م را به او می‌دهم. نه این که پیش از این تمام
توجه‌م به سمتش نبود، اما داشتم سعی می‌کردم به
جاش فضا بدهم. اگرچه به نظر نمی‌رسد این فضا را
بخواند. او صداقت و حشیانه را می‌خواهد و یک برادر
بزرگ‌تر اگر برای این کار خوب نیست، به چه کار
می‌آید؟

تأیید می‌کنم: «من پدرم رو نمی‌شناسم، اسمش رو
می‌دانم، اما فقط همین. ساتون گفته اون وقتی جوون
بوده، رفته. احتمالاً هم سن تو وقتی تیم ترکت کرد.

همیشه اذیت می‌شدم که پدرم رو نمی‌شناسم. عادت داشتم واسه‌ش نگران باشم. تصور می‌کردم چیزی وحشتناک وجود داشته که اون رو دور نگه داشته؛ مثل این که به خاطر گناهی نکرده جایی توی زندان باشه. عادت داشتم این سناریوهای وحشیانه رو بسازم تا توجیه کنم که می‌تونسته بدون من هستم اما توی زندگیم نباشه. به این خاطر که کدوم انسانی می‌تونه یه پسر داشته باشه و نخواد اون رو بشناسه؟»

جاش هنوز آن طرف حیاط به تیم نگاه می‌کند، اما می‌توانم ببینم هر کلمه‌ای را که می‌گویم سر می‌کشد. «پدرم حتی یه پنی هم ازم حمایت نکرد. اون اصلاً هیچ تلاشی نکرد. حتی خودش رو به زحمت ننداخت تا توی گوگل جست‌وجو کنه. اگه این کار رو می‌کرد،

به سادگی پیدام می کرد. لعنتی! تو این کار رو توی
دوازده سالگی انجام دادی. تو من رو پیدا کردی و یک
بچه‌ای. اون یه بزرگ‌سال نابالغه.»

جوری حرکت می‌کنم که تمام توجه جاش را داشته
باشم. «تیم هم همین طوره. اون مرد بالغ و توانمندیه و
اگه به چیزی غیر از خودش فکر می‌کرد، یه تلاش ساده
می‌کرد. اون اسم تو رو می‌دونه، شهری رو که توش
زندگی می‌کنی می‌شناسه و می‌دونه چند سالته.»
چشمان جاش پُراشک می‌شود.

«تعجب می‌کنم که این مرد تو رو داشته و تو می‌خواهی
توی زندگی‌ش باشی، ولی اون هنوز هیچ تلاشی برای
پیدا کردنت نکرده. تو یه مزیتی جاش. حرفم رو باور
کن. اگه می‌دونستم تو وجود داری، در تک‌تک

ساختمون‌ها را می‌زدم تا پیدات کنم.»

به محض این که این را می‌گویم، اشکی از چشمش جاری می‌شود. بنابراین، جاش به سرعت به سمت پنجرهٔ مسافر، آن سوی خانهٔ تیم، به سمت مخالف من نگاه می‌اندازد. می‌بینم که چشمانش را خشک می‌کند و این قلبم را می‌شکند.

همچنین باعث می‌شوم بیش از حد عصبانی شوم که آن‌ها دانسته‌اند او را از من دور نگه داشته بودند. مادرم می‌دانست برادر خوبی برای او می‌شوم که به همین خاطر هم انتخاب کرد به ما اجازه ندهد بخشی از زندگی یکدیگر باشیم. او می‌دانست عشقی که من به برادرم دارم بیش از عشقی است که او خود توانش را داشت، پس خودخواهانه ما را از هم جدا نگه داشت.

اما نمی‌گذارم عصبانیت‌م از مادرم یا تیم یا حتی پدرم تأثیری در تصمیم جاش بگذارد. او آن قدر بزرگ شده که خودش تصمیم بگیرد، پس می‌تواند صداقت و امیدش را از من بگیرد و در هر تصمیمی که درباره این چیزها بگیرد از او حمایت خواهم کرد.

وقتی بالأخره جاش به من نگاه می‌کند، چشمانش هنوز با اشک و پرسش‌ها و عدم تصمیم‌گیری پُر است. جوری به من نگاه می‌کند که انگار من کسی هستم که باید این تصمیم را برای او بگیرد.

من به علامت منفی سر تکان می‌دهم. «اون‌ها دوازده سال از زندگی ما رو گرفتن، جاش. فکر نمی‌کنم به این خاطر بتونم ببخشمشون. اما اگه تو بخوای اون‌ها رو ببخشی، ناراحت نمی‌شوم. من فقط می‌خوام همیشه با

تو صادق باشم. تو آدم خودت هستی، و اگه می‌خوای
به قدرت شانس بدی تا تو رو بشناسه، لبخند می‌زنم و
تو رو مستقیم می‌برم در خونه‌ش. تو فقط بگو چطور
باشم و من همون‌طور خواهم بود.» جاش به علامت
تأیید سر تکان می‌دهد و از پیراهنش استفاده می‌کند تا
اشکش را پاک کند. دم و بازدمی می‌کند و می‌گوید:
«اون یه کامیون داره.»

نمی‌دانم منظورش از این حرف چیست، اما خط
نگاهش را تا کامیون تیم دنبال می‌کنم.
او می‌گوید: «تمام این مدت تصور می‌کردم اون واقعاً
فقیره و راهی به بوستون نداره. حتی فکر می‌کردم به
این خاطر هیچ‌وقت نیومده چون از نظر جسمی
نمی‌توانسته رانندگی کند، این‌که مثلاً چشمش ضعیف

باشه یا چیزی شبیه به این. نمی‌دونم. اما اون یه کامیون داره و هیچ وقت حتی امتحان هم نکرده.»

در جریان فکرش مداخله نمی‌کنم. فقط می‌خواهم وقتی این جریان را تمام می‌کند، کنارش باشم.

او مثل یک جمله خبری و نه پرسشی می‌گوید: «اون لیاقت من رو ندارد، مگه نه.»

«هیچ کدوم از اون‌ها لیاقت تو رو ندارن.»

او برای یک دقیقه حرکت نمی‌کند و به پنجره نگاه می‌کند. اما بعد محکم به من نگاه می‌کند در حالی که کمی به نظر بلندتر شده است. «تو در مورد اون تکلیفی که من انجام می‌دم می‌دونی؟ درخت خانواده؟» جاش کمر بند صندلی‌اش را می‌کشد و سفتش می‌کند. آرام به داشبورد می‌زند و می‌گوید: «اون‌ها هیچ وقت نگفتن

بلندی این درخت باید چقدر باشه. فقط یه جوانه نوزاد می کشم. اون ها هیچ شاخه ای ندارن. بیا بریم.»

من به این حرفش می خندم. انتظار این را نداشتم. این بافتن شوخی در خسته کننده ترین لحظات باعث امیدواری ام به او می شود. فکر می کنم خوب خواهد شد.

«یه جوانه، ها؟» ماشین را روشن می کنم و کمر بند خودم را می بندم. «احتمالاً جواب می ده.»

«من می تونم یه جوانه با دو شاخه باریک بکشم. تو و من. ما درخت خانواده جدید و کوچیکمون هستیم – جایی که با ما شروع می شه.»

گرما را پشت چشمانم احساس می کنم، پس عینک آفتابی ام را از داخل داشبورد درمی آورم و به چشم

می‌زنم. «یه درخت خانواده جدید که با ما شروع می‌شه. دوستش دارم.»

او به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. «و ما بهتر از والدین لعنتی مون می‌تونیم اون رو زنده نگه داریم.»

«نباید چندان سخت باشه.» کاملاً از این تصمیم راحت شده‌ام. شاید جاش در آینده ذهنش را تغییر دهد، اما بسیار مشکوکم که حتی در آینده با پدرش رابطه داشته باشد، او هرگز او را بر من ترجیح نخواهد داد. جاش مرا بسیار یاد خودم می‌اندازد و دلبستگی مشخصه‌ای است که ما دوتا به‌طور آشکار داریم.

دقیقاً وقتی که ماشین را راه می‌اندازم، جاش اسم مرا می‌آورد: «اطلس؟»

«بله؟»

«می‌تونم بهش فحش بدم؟»

به تیم و کامیونش و خانه‌اش نگاه می‌اندازم. این درخواستی نابالغانه است، اما چیزی است که با خوشحالی به آن پاسخ می‌دهم: «لطفاً این کار رو بکن.»

جاش تا جایی که کمر بند صندلی‌اش اجازه می‌دهد به سمت پنجره من خم می‌شود. پنجره را پایین می‌دهم و بوق می‌زنم. تیم به ما نگاه می‌کند همچنان که شروع می‌کنم به رانندگی.

جاش به او ناسزا می‌گوید و از پنجره فریاد می‌زند «لع... نتی!» وقتی از تیررس نگاه تیم خارج می‌شویم، جاش در حالی که به صندلی‌اش تکیه می‌دهد در حال خندیدن است.

«اون لعنتیه، جاش. یک کلمه س.»
«لعنتی!» جاش می گوید و آن را درست ادا می کند.
«ممنونم. حالا دیگه این رو نگو. تو دوازده سالته.»

فصل سی و دوم: لیلی

خانه هستی؟

این پیام از اطلس است، پس به آن جواب می‌دهم.
برای یک دقیقه. چرا؟

غذای بچه را در ساک امی می‌گذارم و دور اتاق
می‌گردم تا امی را بگیرم و لباس‌هایش را عوض کنم.
یک قوطی شیر هم دارم، چون دیگر شیر خودم را به او
نمی‌دهم و بعد او را بلند می‌کنم. «آماده‌ای بریم رایلی
رو بینی؟»

وقتی اسم رایلی را می‌آورم، امی لبخند می‌زند.
وقتی امروز صبح او را از خانه‌ی ایسا آوردم، با او و مارشال
صحبتی درباره‌ی همه‌ی آنچه با رایلی اتفاق افتاده کردم.
ایسا توافق کرد هوشمندانه بوده که به وکیل پیام‌هایی

را که برایم فرستاده نشان دادم. او همچنین توافق کرد که وقت آن است تا نشستی جدی با رایبل داشته باشیم. من مضطربم، اما دانستن این که او و مارشال هوایم را خواهند داشت بسیار اطمینان بخش است.

به محض آن که به سمت در جلویی می‌روم، در می‌زنند. از چشمی در نگاه می‌کنم و با دیدن اطلس که آنجا ایستاده احساس آرامش می‌کنم. اما جاش با او نیست، پس دلم می‌ریزد. آیا او واقعاً انتخاب کرده با پدرش باشد و نه اطلس؟ در را باز می‌کنم.

«چه اتفاقی افتاد؟ جاش کجاست؟»

اطلس لبخند می‌زند و اطمینان موجود در لبخندش مرا با راحتی فوری پُر می‌کند.

«همه چی خوبه. اون توی خونه منه.»

نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم: «اوه. پس تو چرا این جایی؟»

«دارم می‌رم رستورانم. داشتم با ماشین رد می‌شدم فکر کردم یه سر بزنم و تو رو در آغوش بگیرم.»

لبخند می‌زنم و او در را برایم باز نگاه می‌دارد. او نمی‌تواند آغوشی کامل بدهد، چون امرسون به رانم چسبیده. پس یک بوسه سریع بر کنار سرم می‌زند. «دروغ گو. آپارتمان من سرراحت نیست. امروز هم یکشنبه‌س و رستوران تعطیله.»

در حالی که چیزی را که می‌گویم کنار می‌گذارد، می‌گوید: «جزئیات، کجا می‌ری؟»

«خونه آلیسا. امشب برای شام دعوتیم.» ساک را روی پشتم می‌اندازم، اما آن را از من می‌گیرد.

«تا ماشین با تو می‌آم.» ساک را روی شانه‌اش می‌اندازد. امی می‌خواهد به سمت او برود و وقتی او با اشتیاق از دست من به سمت او می‌رود، برای هر دویمان کمی تعجب‌آور است. امی سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد و دیدن این منظره باعث می‌شود لحظه‌ای مکث کنم. این باعث می‌شود اطلس هم مکث کند. اما بعد به من لبخند می‌زند به سمت ماشینم می‌رود. او تمام مسیر دست مرا گرفته است.

امی را از او می‌گیرم و در صندلی ماشینش جا می‌دهم. ما بالأخره در موقعیتی هستیم که اطلس می‌تواند مرا به خوبی در آغوش بگیرد، پس مرا به سمت خودش می‌کشد. آغوشش مثل یک مکالمه کامل است. او مرا به گونه‌ای بغل می‌کند که انگار به استحکام نیاز دارد – مثل این که می‌خواهد بخشی از من را با خود ببرد.

عقب عقب می آیم و از او می پرسم: «باز می پرسم کجا می ری؟»

او می گوید: «واقعاً دارم می رم رستوران. از ساتون خواستم من رو اون جا ملاقات کند. باید درباره جاش یه بحث جدی باهاش بکنم و می خوام وقتی فقط من و اون هستیم این کار رو بکنم. اون از تماشاچی قدرت می گیره، پس نمی خوام به اون این قدرت رو بدم.»

«آها. من دارم می رم خونه آلیسا می روم اون نشستی رو که گفتم با رایلی داشته باشم. این چی، یکشنبه حل مشکلات؟»

اطلس به آرامی می خندد: «امیدوارم.»

او را می بوسم. «موفق باشی.»

او به آرامی لبخند می زند. «تو هم همین طور. در امان

باشی و به محض این که تونستی با من تماس بگیر.»

می گوید: «عاشقتم، عزیزم.»

او به سمت ماشینش می رود و نمی دانم چرا کلماتش این قدر دست پاچه ام کرده است. اما همین طور که به داخل ماشینم می روم، لبخند می زنم. عاشقتم، عزیزم. هنوز در حال رانندگی لبخند می زنم. وقتی می بینم در راه انجام دادن چه کاری هستم و چطور این مداخله‌ای خودجوش است نه نشستی برنامه‌ریزی شده، حال خوبم شگفت‌زده‌ام می کند. دارم برای شام به خانه آلیسا و مارشال می روم، اما رایل اصلاً نمی داند برای هدفی دارم به آن جا می روم.

«لازانیای؟» وقتی مارشال در را باز می کند، می پرسم.

می توانستم بوی سیر و گوجه‌ها را از راهرو بشنوم.

او در را پشت سرم می بندد و می گوید: «غذای محبوب
آلیسا!». به سمت امی می رود. او را به سوی خودش
می کشد و می گوید: «بیا پیش عمو مارشال.»
به محض این که مارشال برایش ادا درمی آورد، او
می خندد. مارشال یکی از افراد محبوب امی است، اما
فکر می کنم سخت می توان بچه‌ای را پیدا کرد که
مارشال را دوست نداشته باشد. «آلیسا توی
آشپزخونه‌س؟»

مارشال به علامت تأیید سر تکان می دهد. او می گوید:
«بله، اون هم اون جاس. نگفته بودیم تو می آی.»
«بسیار خب.» همین طور که رد می شوم، ساک امی را
در پذیرایی می گذارم و سرکی به داخل آشپزخانه
می کشم. مادر رایل و آلیسا را می بینم را نمی بینم که با

رایلی صحبت می کند. برای مادر رایلی دست تکان می دهد و او لبخند می زند اما حرف زدن را متوقف نمی کند. دنبال آلیسا می روم.

وقتی از در آشپزخانه رد می شوم، رایلی را می بینم که روی کابینت خم شده و با آلیسا صحبت می کند، اما به محض این که چشمش به من می خورد، ستون مهره هایش محکم می شود و صاف می ایستد. اصلا واکنش نشان نمی دهد. نمی خواهم رایلی فکر کند دیگر هرگونه کنترلی بر من دارد.

آلیسا منتظر من بود. او با سر تکان دادن به من سلام می کنم و فرّ را که لازانیا در آن هست خاموش می کند. «زمان بندی عالی.» او دسته های قابلمه روی کابینت را رها می کند و به میز اشاره می کند. او می گوید: «چهل و

پنج دقیقه زمان داریم تا آماده شه.» و بعد من و رایل رو به سمت میز راهنمایی می کند. رایل می پرسد: «این چیه؟» و بین هر دوی ما به جلو و عقب نگاه می اندازد. آلیسا می گوید: «فقط یه مکالمه.» و او را وادار می کند بنشیند. رایل چشمانش را می چرخاند، اما با بی میلی روبه روی من و آلیسا روی صندلی می نشیند. او دست به سینه به صندلی اش تکیه می دهد. آلیسا به من نگاه می کند، فرصت صحبت می دهد.

الآن مطمئن نیستم چرا نمی ترسم. شاید اطلس تا الآن مکالمه ای با رایل داشته و بقیه نگرانی های مرا کنار گذاشته است. داشتن آلیسا و مارشال در آپارتمان هم احساسی شبیه محافظت می دهد. و مادر رایل، هر چند او هیچ نشانه ای در مورد آنچه قرار است رخ دهد ندارد.

رایل وقتی مادرش آن جاست مراقب رفتارش است،
پس به خاطر حضور او قدردانم.

هرچه در حال حاضر به من نیرو می دهد، نمی نشینم و
در مورد آن بیشتر بررسی کنم. از آن استفاده می کنم. به
رایل می گویم: «دیروز پرسیدی که با و کیلم صحبت
کرده‌م. این کار رو کردم. او چند پیشنهاد داره.»
رایل لب پایینش را برای چند لحظه می جود. بعد ابرو
بالا می اندازد که نشان می دهد در حال گوش دادن
است.

«از تو می خوام خشم رو مدیریت کنی.»

به محض این که این کلمات از دهان بیرون می آید،
رایل می خندد. او بلند می شود و آماده است تا صندلی
را هل دهد و این مکالمه را پایان دهد. اما تا این کار را

می کند، آلیسا می گوید: «بشین لطفاً.»

رایل به او و بعد به من و دوباره به او نگاهی می اندازد. چند لحظه می گذرد تا او چیزی را که دارد اتفاق می افتد هضم کند. واضح است الآن احساس می کند فریب خورده، اما من برای همدردی با او یا خواهرش نیامده ام این جا.

رایل آلیسا را دوست دارد و به او احترام می گذارد. بنابراین، با وجود عصبانیتش سرانجام سرجایش می نشیند.

«همین طور که عصبانیتت رو کنترل می کنی، ترجیح می دم تو امرسون رو این جا یا جایی که مارشال یا آلیسا باشن ملاقات کنی.»

رایل چشم هایش را به سمت آلیسا برمی گرداند و نگاه

چندش آوری به او می کند که در گذشته مرا
می خشکاند، اما در حال حاضر این نگاه در من اثری
ندارد.

ادامه می دهم: «بسته به تعاملاتی که بعد از این با من
داشته باشی، ما به عنوان یه خانواده تصمیم می گیریم
کی با تو احساس راحتی می کنیم تا بدون نظارت با
دخترها ملاقات کنی.»

رایل با ناباوری تکرار می کند: «دخترها؟!» و به آلیسا
نگاه می اندازد. صدایش الآن بلندتر شده: «اون تو رو
راضی کرده که برای دختر خواهر خودم هم خطر
دارم؟»

در آشپزخانه باز می شود و مارشال وارد می شود. او سر
میز روی صندلی می نشیند و از رایل به آلیسا نگاه

می کند. به آلیسا می گوید: «مادرت توی پذیرایی کنار
بچه‌هاست. چه چیزی رو از دست دادم؟»

رایل از مارشال می پرسد: «از این خبر داشتی؟»
مارشال برای یک لحظه به او نگاه می اندازد و بعد به
جلو خم می شود. «واقعاً خبر داشتم. هفته قبل از دست
لیلی عصبانی شدی و اون رو به در فشار دادی؟ یا در
مورد پیام‌هایی که براش فرستادی؟ یا تهدیدهایی که
انجام دادی وقتی اون گفت می خواد پیش و کیلش
بره؟»

رایل با بی حواسی به مارشال نگاه می کند. چهره‌اش
سرخ می شود، اما فوراً واکنش نشان نمی دهد. او در
یک گوشه گیر افتاده و این را می داند. رایل زیر لب غرغر
می کند و سری تکان می دهد. «پادرمیانی لعنتی!»

او رنجیده، تحریک شده و کمی کارهایش بر ملا شده است. می‌توان درک کرد. اما او می‌تواند همکاری کند یا این که تعداد کمی رابطه را که در زندگی‌اش مانده نیز از بین ببرد.

رایل نگاهی خسته به من نگاه می‌اندازد و به گونه‌ای خودخواهانه می‌پرسد: «دیگه چی؟»

«من بیش از اندازه با تو کنار او مدهم، رایل. می‌دونی که همین‌طور بوده. اما از حالا به بعد لطفاً بدون امرسون چیزیه که به من مربوط می‌شه. اگه هر کار تهدیدآمیز بکنی یا به من و دخترمون آسیب بزنی، هرچی دارم رو می‌فروشم تا توی دادگاه باهات بچنگم.»

آلیسا می‌گوید: «و من به اون کمک می‌کنم. تو رو دوست دارم، اما به اون کمک می‌کنم.»

چانه رایل تکان می خورد. حالت چهره اش هم بی اعتناست. او به آلیسا و بعد به مارشال نگاه می اندازد. تنش موجود در اتاق آشکار است، اما حمایت هم همین طور. می توانستم داد بزنم، اما برای آن ها بسیار احترام قایلم.

می توانستم برای تمام قربانیانی که کسانی مثل آن ها ندارند فریاد بزنم.

رایل برای مدتی طولانی به همه چیز فکر می کند. خیلی آرام است، اما نکته ای را که می خواستم گفته ام و روشن کرده ام که هیچ فضایی برای مناظره وجود ندارد.

او سرانجام از میز سر می خورد و می ایستد. دست هایش را به کمرش زده و به زمین خیره شده است. سپس نفس عمیقی می کشد پیش از آن که به سمت در

آشپزخانه برود. قبل از این که آن جا را ترک کند،
برمی‌گردد و نگاهی به ما می‌اندازد، اما با هیچ کدام از ما
تماس چشمی برقرار نمی‌کند. «من این سه‌شنبه
تعطیلم. اگه می‌خوای مطمئن باشی ام‌رسون هم
این جاست، می‌تونی حدود ساعت ده این جا باشی.»
او می‌رود. به محض این که می‌رود، سپر رزمم درهم
می‌ریزد و از پا می‌افتم. آلیسا دست‌هایش را دور من
می‌گذارد. اما از سر ناراحتی گریه نمی‌کنم. گریه می‌کنم
چون بسیار بسیار راحت شده‌ام. در واقع، احساس
می‌کنم چیزی مشخص را انجام داده‌ام. با اشک آلیسا
را در آغوش می‌گیرم و می‌گویم: «نمی‌دونم بدون شما
دو تا چی کار می‌کردم.»

او دستی به موهای من می‌کشد و می‌گوید: «خیلی

قابل‌ترحم بودی، لیلی.»

هر دویمان یک جورهایی می‌زنیم زیر خنده.

فصل سی و سوم: اطلس

وقتی جاش را دم در خانه‌ام پیاده کردم، با ساتون تماس گرفتم و ازش خواستم مرا در رستوران بب ملاقات کند. یک ساعت قبل از این که توافق کردیم ملاقات کنیم به این جا رسیدم. هیچ وقت برای او آشپزی نکرده‌ام، پس امیدوارم درست کردن غذا برای او تأثیری در او بگذارد، او را خرسند کند، حالی مؤدبانه به او بدهد. هر چیزی که او را کمتر جنگ طلب کند. گوشی‌ام زنگ می‌زند. بنابراین، از کنار اجاق گاز تکان می‌خورم و به صفحه‌اش نگاه می‌اندازم. به او گفتم وقتی رسید به من پیام دهد تا او را به داخل راهنمایی کنم. او پنج دقیقه زودتر آمده است.

در رستوران تاریک راه می‌روم و سر راهم چند چراغ را

روشن می‌کنم. او نزدیک در ورودی ایستاده سیگار می‌کشد. وقتی در را باز می‌بیند، سیگارش را در خیابان می‌اندازد و بعد دنبالم به داخل می‌آید.

می‌پرسد: «جاش این جاست؟»

به میز اشاره می‌کنم و می‌گویم: «نه، فقط من و تو

هستیم. بشین. چی می‌خوری؟»

او لحظه‌ای در سکوت نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

«هرچی باز شده داری.» روی یک جای ویژه می‌نشیند

و من برمی‌گردم تا غذا را در بشقاب بریزم. میگوی

نارگیلی درست کرده‌ام، چون می‌دانم غذای محبوب

اوست. وقتی نه‌ساله بودم، دیدم که عاشقش شد.

در آن تنها سفری بود که او مرا برد. به کیپ کاد رفتیم

که چندان از بوستون دور نیست. اما این تنها دفعه

است که به خاطر می آورم مادرم با من در یک روز
تعطیل وقت گذرانده است. او معمولاً در روزهای
تعطیلش می خوابید یا نوشیدنی می نوشید، پس سفر
به کیپ کاد، که برای اولین بار آن جا میگوی نارگیلی
خوردیم، چیزی نیست که من قدردانش نباشم.
ظرفها و نوشیدنی هایمان را در یک سینی می گذارم و
به سمت میزی که او نشسته می آورم. غذا و نوشیدنی را
جلوش می گذارم و بعد روی صندلی ای روبه رویش
می نشینم. ظروف نقره را به سمت او روی میز سر
می دهم.

او کمی به ظرفش خیره می ماند. «تو این رو پختی؟»
«من پختم. میگوی نارگیلیه.»

در حالی که دستمالش را باز می کند، می پرسد: «به چه

مناسبت؟ یه عذرخواهی برای فرض این که تو واقعاً
می‌تونستی مادر خوبی برای بچه‌ای مثل اون باشی؟»
می‌خندد انگار که لطیفه گفته. اما نبودن هیچ صدایی
در رستوران باعث می‌شود خنده‌اش هموار به نظر
برسد. سری تکان می‌دهد و لیوان نوشیدنی‌اش را
برمی‌دارد از آن می‌نوشد.

می‌دانم او دوازده سال است که با جاش بوده، اما
می‌خواهم شرط ببندم همین الان هم جاش را بهتر از او
می‌شناسم. احتمالاً جاش هم مرا بهتر از او بشناسد. و
من برای هفده سال با او زندگی کرده‌ام. از او می‌پرسم:
«غذایی که من بچگی دوست داشتم چیه؟»
او با بی‌حواسی به من نگاه می‌کند.

شاید یک چیز سخت بوده باشد. «خب. چه فیلمی

دوست داشتم؟» هیچ. «رنگ؟ موسیقی؟» و چندتای دیگر را می‌گویم تا شاید دست کم یکی از آن‌ها را بتواند پاسخ بدهد.

نمی‌تواند. همان‌طور که لیوان نوشیدنی‌اش را پایین می‌گذارد، شانه بالا می‌اندازد.

«جاش دوست داره چه نوع کتاب‌هایی بخونه؟»

او می‌پرسد: «این سؤال فریب‌کارانه‌س؟»

روی صندلی عقب می‌روم و سعی می‌کنم اشتیاقم را

پنهان کنم، اما زنده است و در هر بخش از من نفس

می‌کشد. «تو هیچی درباره افرادی که به این دنیا

آوردی نمی‌دونی.»

«من برای هر دوی شما یه مادر تنها بودم، اطلس.»

وقتی تلاش می‌کردم زنده بمونم، وقت نداشتم به این

فکر کنم که شما چی دوست دارین بخونین.» چنگالی
را که می خواست استفاده کند می اندازد. «یا
عیسی مسیح!»

می گویم: «از تو نخواستم بیای این جا تا حالت رو بد
کنم.» کمی آب می نوشم و بعد انگشتم را دور دیواره
لیوانم می کشم. «حتی به معذرت خواهی هم نیاز ندارم.
جاش هم همین طور.» با طعنه به او نگاه می کنم و از
چیزی که می خواهم بگویم شوکه شده ام. این اصلاً آن
چیزی نیست که برای گفتنش به او این جا آمده ام، اما
چیزهایی که من از روی خودخواهی به خاطرشان
این جا آمده ام آن چیزی نیست که آزارم می دهد.
«می خوام به تو یه فرصت بدم تا مادر بهتری براش
باشی.»

«شاید موضوع این باشه که اون باید پسر بهتری باشه.»
«اون دوازده سالشه. اون قدر که باید خوبه. به علاوه،
رابطه‌ای که با اون داری مسئولیت اون نیست.»
او گونه‌اش را می‌خاراند و بعد دستی در هوا تکان
می‌دهد. «این دیگه چیه؟ من چرا این جام؟ چون
نمی‌تونم از پیشش بریایم، می‌خوای اون رو
برگردونم؟»

می‌گویم: «حتی نزدیک هم نشدی. می‌خوام
حق و حقوق خودت رو به من واگذار کنی. اگه این کار
رو نکنی، تو رو به دادگاه می‌کشونم و این برای هر دوی
ما کلی هزینه مسخره داره که هیچ‌کدوم از ما
نمی‌خوایم پرداخت کنیم. اما من اون رو پرداخت
می‌کنم. اگه این تاوانشه، من گذشته‌ت رو جلو چشم یه

قاضی می‌آرم و اون تو رو مجبور می‌کنه یه سری
کلاس‌های فرزندپروری بری که هر دو تامون می‌دونیم
تو نمی‌تونی این کلاس‌ها رو با موفقیت تموم کنی و
نمره قبولی بگیری.» دست‌هایم را درهم گره می‌کنم و
به جلو خم می‌شوم. «من حضانت قانونی اون رو
می‌خوام، اما از تو نمی‌خوام که دیگه پیدات نشه.
نمی‌خوام اون پسر طوری بزرگ شه که احساس کنه تو
دوستش نداشتی، همون طور که من احساس کردم.»
او با شنیدن کلمات من خشک شده است. پس چنگالم
را برمی‌دارم و کمی از شامم را می‌خورم.

همین طور که می‌جوم، به من خیره مانده است و
همچنان که غذا را با یک قلمپ آب پایین می‌دهم، هنوز
به من خیره مانده است. مطمئنم مغزش هر دقیقه یک

کیلومتر می‌دود و به جست‌وجوی توهین یا تهدید است، اما چیزی پیدا نمی‌کند.

«هر سه‌شنبه شب این جا شام می‌خوریم، مثل یه خانواده. خیلی خوشحال می‌شیم که بیای این جا. مطمئنم جاش هم از این لذت می‌بره. حتی یه پنی هم از تو نمی‌خوام. همه چیزیه که ازت می‌خوام اینه که یک شب در هفته بیایی و علاقه‌مند باشی که ببینی اون کیه، حتی اگه بخوای وانمود کنی.»

وقتی ساتون دستش را به سمت لیوان نوشیدنی‌اش می‌برد، متوجه لرزش انگشت‌هایش می‌شوم. خودش هم باید متوجه شده باشد، چون قبل از این که لیوان را بگیرد، دستش را به سمت دامنش برمی‌گرداند و آن را مشت می‌کند. «اگه فکر می‌کنی همچین مادر

وحشتناکی برات بوده‌م، نباید کیپ کاد رو یادت باشه.»
می‌گویم: «کیپ کاد رو یادمه. این تنها خاطره‌ایه که
سعی می‌کنم بهش بچسبم، چون کاملاً از تو بدم
نمی‌آد. اما همین‌طور که احساس می‌کنی این چیز
شگفت‌انگیز رو با دادن اون خاطره به ما توی اون زمان
دادی، پیشنهاد می‌کنم این رو هر روز زندگی جاش
بهش هدیه بدیم.»

وقتی این را می‌گویم، ساتون به پایین و به دامنش نگاه
می‌کند. برای اولین بار به نظر می‌رسد هیجان‌ش
عصبانیت یا رنجش نیست.

شاید من هم همین‌طور باشم. وقتی در راه بازگشت از
خانه تیم تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم، کاملاً
برنامه ریخته بودم ساتون را برای همیشه از زندگی مان

کنار بگذارم. اما حتی هیولاها هم نمی‌توانند بدون قلبی
که در سینه‌شان می‌تپد زندگی کنند.

قلب جایی همین جاهاست. شاید هیچ‌کس در
زندگی‌اش هیچ‌وقت به آن اجازه نداده که بداند که
قدردان تپیدن اوست.

می‌گویم: «ممنونم.»

چشمانش به سمت چشمان من بالا می‌آید. تصور
می‌کند با آن پیشنهاد دارم او را امتحان می‌کنم.

سری به نشانه منفی تکان می‌دهم در حالی که در مورد
آنچه می‌خواهم بگویم سردرگم هستم. «تویه مادر تنها
بودی و می‌دونم هیچ‌کدوم از پدرهای ما به هیچ
صورت به تو کمک نکردن. این باید برای تو واقعاً
مشکل بوده باشه. شاید تو تنها باشی. شاید افسرده

باشی. نمی‌دونم چرا نمی‌تونی به مادر بودن مثل
هدیه‌ای که هست نگاه کنی. اما تو این جایی. امشب
اومدی این جا و این تلاش مستحق یه تشکره.»
او به پایین سمت میز نگاه می‌کند. شانه‌هایش می‌لرزد.
این واکنشی کاملاً غیرمنتظره است. اما با تمام آنچه
می‌تواند با اشک‌هایش می‌جنگد. او دست‌هایش را
بالای میز می‌آورد و با دستمالش ور می‌رود، اما اصلاً
مجبور نمی‌شود از آن استفاده کند، چون حتی به یک
اشک هم اجازه آمدن نمی‌دهد.

نمی‌دانم چه اتفاق‌هایی برایش افتاده که او را این قدر
خشن و محکم کرده است. این قدر بی‌میل به
آسیب‌پذیر بودن. شاید یکی از این روزها او آن را با من
در میان بگذارد. اما او باید چیزهای زیادی را به‌عنوان

مادر جاش ثابت کند قبل از این که من و او به آن نقطه برسیم.

او شانه‌هایش را عقب می‌کشد و کمی صاف‌تر می‌نشیند. «شام سه‌شنبه‌ها چه ساعتیه؟»
«هفت.»

به علامت تأیید سر تکان می‌دهد و ظاهراً می‌خواهد از روی صندلی بلند شود.

«اگه می‌خوای غذا را با خود ببری، می‌تونم برات یک بسته بیرون بر بیارم.»

به سرعت به علامت تأیید سر تکان می‌دهد. «دوستش دارم. این همیشه غذای مورد علاقه‌م بوده.»

«می‌دونم. کیپ کاد رو یادمه.» ظرفش را به آشپزخانه می‌برم و آن را برای بردن حاضر می‌کنم.

وقتی بالأخره به خانه برمی‌گردم، جاش روی کاناپه خوابیده است. کارتون از تلویزیون پخش می‌شود. تلویزیون را خاموش می‌کنم و کنترل را روی میز قهوه می‌گذارم.

کمی او را در خواب تماشا می‌کنم و به راحتی‌ای که پس از این روز دارم غلبه می‌کنم. چیزها می‌توانست بسیار متفاوت پیش برود. درحالی‌که جلو احساساتی را که تماشای خوابیدن او در آرامش به من می‌دهد می‌گیرم، لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم. همین‌طور که به او خیره شده‌ام، متوجه می‌شوم همان‌طور که لیلی به امرسون نگاه می‌کند او را تماشا می‌کنم. من هم مثل لیلی پُر از غرور می‌شوم.

رواندا را از پشت مبل می‌آورم و روی او می‌اندازم و

سپس به سمت میزی می‌روم که تکالیف جاش رویش
هست. همه چیز کامل شده است، حتی تکلیف درخت
خانواده.

او یک جوانه کوچک کشیده که از زمین سبز شده با دو
شاخه کوچک. یکی نوشته شده جاش و دیگری نوشته
شده اطلس.

فصل سی و چهارم: لیلی

این قدر امروز صبح عجله داشتم که تقریباً این یادداشت را ندیدم. از زیر در خانه‌ام روی فرش پادری انداخته شده بود.

امی به من چسبیده بود، یک کیف کوچک و ساک بچه روی شانهم بود و قهوه در دست آزادم. توانستم خم شوم و یادداشت را بدون انداختن هیچ کدام از آنها بردارم. مادر قهرمان.

باید منتظر می‌ماندم تا یک دقیقه‌ای در آرامش بازش کنم. وقتی یادداشت را باز می‌کنم و دستخط اطلس را می‌بینم، لرزه‌ای از راحتی در من شکل می‌گیرد. نه به این خاطر که فکر می‌کردم این یادداشت شاید از طرف هر کسی جز اطلس باشد. ما الآن چند ماه است باهم

هستیم، و او همیشه برایم یادداشت می‌گذارد. اما این یکی از اولین یادداشت‌هایی است که او گذاشته و بخش کوچکی از وجودم جرئت بازکردنش را ندارد، چون یک دفعه این یادداشت از طرف رایل نبوده باشد. یادداشتی ذهنی از اهمیت این لحظه برمی‌دارم. این کار را زیاد انجام می‌دهم. به‌طور ذهنی چیزهای مهم را که نشانه‌هایی از زندگی‌ام هستند در نهایت به حالت عادی باز می‌گردند. آن قدر که قبلاً انجامش می‌دادم این کار را نمی‌کنم، اما این چیز خوبی است. رایل الآن آن چنان بخش کوچکی از زندگی من است که برخی اوقات فراموش می‌کنم چطور باور داشتم این کار برای همیشه پیچیده خواهد بود.

او همچنان بخشی از زندگی‌امی است، اما من ساختار

بیشتری از او تقاضا داشته‌ام. او برخی اوقات سعی می‌کند در مقابل این که چقدر در خصوص ملاقات‌های امی جدی هستم واکنش منفی نشان دهد. اما تا وقتی که امرسون با زبان خودش به من نگوید ملاقات‌هایش با راییل چگونه است، خیالم راحت نمی‌شود. امیدوارم مدیریت خشم کمک کند، اما فقط زمان این را مشخص می‌کند.

تماس‌های من و راییل همچنان برخی اوقات کوتاه است، اما تمام آنچه همیشه بعد از جدایی مان خواسته‌ام رهاشدنم از ترس بوده، و واقعاً احساس می‌کنم به آن رسیده‌ام.

چهارزانو روی زمین نشست‌ام و داخل کمد انباری دفترم قائم شده‌ام، چون می‌خواستم این نامه را بدون

وقفه بخوانم. از زمانی که اطلس را وادار کردم در این جا پنهان شود ماه‌ها گذشته، اما این جا همچنان بوی او را می‌دهد.

نامه را باز می‌کنم و روی قلبی که در گوشه بالایی صفحه اول می‌بینم دست می‌کشم. همین طور که خواندن را شروع می‌کنم، لبخند می‌زنم.

لیلی عزیز،

نمی‌دانم از تاریخ خبر داری یا نه، اما ما به طور رسمی برای نیمی از سال است که قرار می‌گذاریم. کسی سالگرد نیم سال را جشن می‌گیرد؟ گل‌هایت را دریافت کردم، اما نمی‌خواهم گل فروش زیاد کار کند. در عوض، تصمیم گرفتم این یادداشت را به تو بدهم. می‌گویند هر داستان دو سر دارد و من چند تا از

داستان‌های تو را خوانده‌ام که اگرچه آن‌گونه که تو
گفتی اتفاق افتاده بودند، من تجربه‌ای کاملاً متفاوت
داشتم.

شاید تو آن لحظه را در روزهایت سرسری بگیری، هر
چند می‌دانم آن قدر برایت بامعنا بوده که یک
خال کوبی بزنی. اما مطمئن نیستم بدانی آن لحظه چه
معنایی برای من داشت.

آن زمانی که مریض شدم و تو از من مراقبت می‌کردی.
به محض این که از پنجره اتاقت بالا آمدم، متوجه شدی
مریض هستم. به خاطر دارم چطور فوری دست به کار
شدی. به من دارو، آب و پتو دادی و مرا وادار کردی تا
روی تخت بخوابم.

یادم نمی‌آید هیچ وقت در زندگی به آن اندازه مریض

شده باشم. باور دارم که بدترین روز زندگی ام را شاهد بودی. و من روزهای بدی را گذرانده‌ام. اما وقتی تو در آن هستی، به نظر می‌رسد هیچ چیز در لحظه بدتر از یک باد شکم نیست.

چیزهای زیادی از آن شب یادم نیست. اگرچه دست‌های تو را به خاطر دارم. دست‌هایت همیشه نزدیکم بود که دمای بدنم را چک می‌کرد یا صورتم را با یک پارچه خشک می‌کرد یا شانیه‌هایم را صاف می‌کرد وقتی من طی شب مکرراً از یک طرف تخت کج می‌شدم.

این چیزی است که من به خاطر دارم: دست‌هایت. لاک صورتی روشن زده بودی. حتی اسم لاک را هم یادم هست، چون وقتی داشتی ناخن‌هایت را لاک

می زدی، همراهت بود. اسم لاک سورپرایز لیلی بود و
گفتی به خاطر اسمش آن را خریده‌ای.

به سختی می توانستم چشمانم را باز کنم، اما هر دفعه
که این کار را می کردم دست‌هایت آن جا بود؛
دست‌های ظریف کمک کننده‌ تو با ناخن‌های سورپرایز
لیلی که بطری آب مرا نگاه می داشت، دارو به من
می داد و چانه‌ام را نگاه می کرد.

بله، لیلی. من آن لحظه را به خاطر دارم، حتی اگر تو در
مورد آن نمی نوشتی.

پس از ساعت‌ها مریض بودن، یادم می آید که بیدار
شدم یا دست کم از اطرافم بیشتر آگاه شدم. سرم
به سختی حرکت می کرد، دهانم خشک شده بود و
پلک‌هایم آن قدر سنگین بود که باز نمی شد. اما تو را به

خاطر دارم.

نفست را روی گونه‌ام حس می‌کردم. نوک انگشتانت

روی فکم بود و آن را تا چانه‌ام دنبال می‌کردی.

فکر می‌کردی خوابم و نمی‌توانم تو را لمس کنم، تماشا

کنم. اما هیچ‌وقت به اندازه آن لحظه احساس

نداشته‌ام.

همان لحظه بود که متوجه شدم عاشقت هستم.

به نوعی بدم می‌آمد چیزی به آن بزرگی را در میان

چنین روز بدی متوجه شوم. اما آن قدر ضربه محکمی از

آن خوردم که فکر می‌کردم می‌خواهم برای اولین بار

طی سال‌ها گریه کنم و نمی‌دانستم با آن احساس

چه کار کنم.

اما خدای من، لیلی. من تمام زندگی‌ام را بدون این که

بدانم عشق چه احساسی دارد گذرانده بودم. من
عشقی را که یک مادر و پسر یا پدر و پسر یا یک خواهر یا
برادر باید داشته باشند نداشتم. و تا آن هنگام،
هیچ وقت چنین زمانی با هیچ کسی که با من رابطه‌ای
داشته باشد نداشتم، به خصوص یک دختر. نه آن قدر
طولانی که حقیقتاً یک دختر را بشناسم یا برای آن‌ها
که بتوانند مرا بشناسند یا برای ما که آن ارتباط را پیوند
دهیم و عمیق‌تر کنیم و سپس برای آن دختر تا ثابت
کند مراقب و کمک‌کننده و مهربان و نگران و تمام آن
چیزی است که تو برای من بودی.

حتی نمی‌گویم این لحظه‌ای بود که عاشقت شدم. آن
تنها اولین لحظه‌ای بود که متوجه شدم چیزی را
دوست دارم، هر چیز، هر کس، هر زمان. این اولین
باری بود که قلبم واکنش نشان می‌داد. دست کم

به گونه‌ای مثبت. آدم‌ها در گذشته کارهایی در حقم انجام داده بودند که باعث شده بود قلبم بلرزد، اما هیچ‌وقت به آن اندازه گسترش نیافته بود. وقتی انگشتانت مثل قطرات باران روی چانه‌ام می‌رفت، فکر می‌کردم قلبم آن قدر بزرگ می‌شود که شاید بترکد. وانمود کردم در آن لحظه به آرامی بیدار شده‌ام. دستم را روی چشمانم گذاشتم و با سرعت دستت را عقب کشیدم. یادم هست گردنم را دراز کردم و به پنجره نگاه کردم تا ببینم آیا بیرون روشن است یا نه. تقریباً این‌گونه بود. پس درحالی که وانمود می‌کردم متوجه بیدار بودن تو نشده‌ام، شروع کردم به بیرون کشیدن خودم از تخت. تو نشستی و از من پرسیدی آیا می‌خواهم بروم و من باید آب دهانم را قورت می‌دادم تا بتوانم صدایم را راه بیندازم. بالأخره صدایم درآمد. چیزی گفتم:

«والدینت کم کم پیداشان می شود.»

به من گفتمی می خواهی به مدرسه بروی و چند ساعت دیگر پیش من بیایی. بی این که صحبتی کنم، به تأیید سر تکان دادم، چرا که هنوز مریض بودم. اما قبل از این که چیزی بگویم یا کاری انجام دهم که خودم خجالت بکشم، باید از اتاق خوابت بیرون می رفتم. به احساسی که زیر پوستم بود اعتماد نکردم. این احساس نیاز سوزان به نگاه کردن به تو و گفتن دوستت دارم بود، لیلی! خنده دار است که به محض این که برای اولین بار احساس می کنی عاشق شده‌ای ناگهان میل زیادی برای اظهار آن داری. واژه‌ها به گونه‌ای بود که انگار دقیقاً در مرکز قلبم شکل می گرفت و اگرچه ضعیف‌تر از همیشه بودم، هیچ وقت پیش از این آن قدر سریع پنجره‌ات را بالا نکشیده بودم و از آن بیرون نرفته

بودم.

آن را بستم و پشتم را به دیوار سرد خانه‌ات زدم و بازدمی کشیدم. نفسم مه ایجاد کرد، چشمانم را بستم و بعد از بدترین هشت ساعت زندگی‌ام، یک لبخند زدم.

مابقی صبح را به عشق فکر کردم. حتی پس از رفتن والدینت که آمدی دنبالم و من چند ساعت دیگر هم در خانه‌ات مریض بودم، در مورد عشق فکر می‌کردم. وقتی ناخن‌های سورپرایز لیلی‌ات هر دفعه دمای بدنم را اندازه می‌گرفتی از جلو چشمم می‌گذشت، درباره عشق فکر می‌کردم. هر دفعه به اتاقت می‌آمدی و رواندازها را عوض می‌کردی و آن‌ها را به زیر چانه‌ام می‌کشیدی در مورد عشق فکر می‌کردم.

و سپس هر وقت بالأخره کمی احساس بهتر شدن کردم
و موقع ناهار زیر دوش ایستادم در حالی که ضعیف بودم
و به خاطر بیماری بدنم عرق کرده بود، با وجود این
احساس می کردم بلندتر از همیشه ایستاده بودم.

آن صبح کامل تا مابقی روز می دانستم چیز بخصوصی
رخ داده است. برای اولین بار، لرزشی در آنچه در مورد
زندگی فکر می کردم احساس کردم. پیش از آن لحظه،
هیچ وقت آن قدر در مورد عشق یا داشتن خانواده یا
حتی ایده داشتن یک شغل موفق فکر نکرده بودم.
زندگی برای من همیشه مثل باری بود که باید حمل
می کردم. چیزی سنگین و مبهم که باعث می شد

بیدار شدن ها سخت و خواب رفتن کمی ترسناک شود.
اما این به آن خاطر بود که هجده سال را بدون این که
بدانم دوست داشتن کسی تا این حد چه احساسی دارد

سر کرده بودم. وقتی چشمانت را باز می کنی،
می خواهی آن ها اولین چیزی باشند که می بینی. حتی
میل به ساختن چیزی از خود داشتم، چون تو اولین
کسی بودی که همیشه می خواستم برایش چیز بهتری
باشم.

همان روز بود که هر دو روی کاناپه دراز کشیدیم و به
من گفתי می خواهی کارتون موردعلاقات را با تو
بینم. تمرکز بر تلویزیون سخت بود، چون واژگان
دوستت دارم همچنان در گلویم بود و نمی خواستم آن
را بگویم، نمی توانستم، به این خاطر که نمی خواستم
فکر کنی چقدر سریع این را گفتم یا این که آن کلمات
برای من وزنی ندارند. آن ها سنگین ترین چیز برای من
بودند که حمل می کردم.

اما خیلی به آن روز فکر می‌کنم، لیلی. و اگر همه این احساس واقعی عشق را تجربه می‌کنند، هیچ نظری ندارم. مثل هواپیمایی است که درست از آسمان افتاده و درست روی تو سقوط کرده است. به این خاطر که بیشتر مردم نفوذ عشق را در کل زندگی‌شان وارد و از آن خارج می‌کنند. آن‌ها متولد می‌شوند در حالی که در آن پیچیده شده‌اند و کل کودکی‌شان را با آن مراقبت می‌شوند و افرادی در زندگی‌هایشان دارند که عشق آن‌ها را می‌پذیرند. مطمئن نیستم آن قدر که مرا تکان داد بقیه افراد را تکان دهد – در یک لحظه کوتاه، به گونه‌ای چنین خارق‌العاده!

تو پیراهنی را که دوست داشتم پوشیده بودی. برایت خیلی بزرگ بود و آستینش همیشه از شانه‌ات می‌افتاد. به ظاهر کارتون نگاه می‌کردم، اما نمی‌توانستم به آن

کشیدگی آشکار پوست بین گردن و شانه‌ات نگاه نکنم.
همین طور که به آن نگاه می‌کردم، یک بار دیگر آن
احساس کشش باورنکردنی پدیدار شد که بگویم
دوستت دارم و کلمات آن جا بودند، درست نوک زبانم.
بنابراین، به جلو خم شدم و آن‌ها را روی پوستت فشار
دادم.

و همان جا ماند، پنهان و آرام، تا زمانی که شجاعتم را
جمع کردم تا شش ماه بعد با صدای بلند آن را به تو
بگویم.

نمی‌دانم آن بوسه را به یاد داشته باشی یا به یاد داشته
باشی که همیشه بعد از آن روز همان جا را بوسیده‌ام.
حتی وقتی آن را در دفتر خاطراتت می‌خواندم، با عجله
از آن رد شدی تا به جایی بررسی که فکر می‌کردی اولین

بوسه واقعی است. پس نمی دانستم که آن بوسه حتی
برایت معنایی داشت تا این که خال کوبی ات را دیدم.
نمی توانم بگویم این برای من به چه معناست با این که
می دانم قلبمان در همان لحظه ای مانده که یک بار
پنهانی کلمات دوستت دارم را گذاشتم.

می خواهم به من قولی بدهی، لیلی. وقتی به آن
خال کوبی نگاه می اندازی، نمی خواهم به چیزی غیر از
آنچه در این نامه نوشته ام فکر کنی. و هر وقت آن جا را
می بوسم، می خواهم اولین بار که آن جا را بوسیدم به
خاطر بیاوری. عشق. کشف آن، دادن آن، دریافت آن،
افتادن در آن، زندگی در آن، رفتن به خاطر آن.

این نامه را در حالی می نویسم که روی زمین اتاق جاش
نشسته ام. تجربه امشب من با جاش به نوعی آن چیزی

است که در ذهنم جرقه زد. او دل درد دارد. شاید به اندازه روزی که برای اولین بار متوجه شدم دوستت دارم نباشد، اما با وجود این خیلی خیلی مریض است. او از تئو مریضی گرفته که چند روز پیش به آن مبتلا شده است.

تا پیش از این هیچ وقت از یک آدم مریض مراقبت نکرده‌ام. بنابراین، هیچ دارویی ندارم. فکر می‌کنم باید سری به داروخانه بزنم. می‌خواهم این نامه را در مسیرم زیر در خانه‌ات بگذارم.

مراقبت از یک فرد مریض جالب نیست. صداها، بو، بی‌خوابی – در واقع برای فردی که مراقبت می‌کند هم به همان اندازه بد است. هر دفعه که دمای بدنش را کنترل می‌کنم یا او را وادار به نوشیدن آب می‌کنم، به تو

فکر می‌کنم و این که چگونه با غریزهٔ مادرانه آرام از من مراقبت کردی. سعی می‌کنم در مراقبتم از جاش آن را انجام بدهم، اما تصور نمی‌کنم در انجام دادن این کار به اندازهٔ تو خوب باشم.

تو خیلی جوان بودی، فقط چند سال بزرگ‌تر از الآن جاش. اما مطمئنم احساس می‌کردی بزرگ‌تر هستی. می‌دانم که در مورد من این طور بود. ما اتفاقاتی برایمان افتاده که هیچ بچه‌ای نباید تجربه کند. نمی‌دانم آیا جاش احساس می‌کند همان سن خودش است یا این که به خاطر آنچه برایش اتفاق افتاده احساس بزرگ‌تر بودن می‌کند.

دلم می‌خواهد او تا هر زمان می‌تواند احساس جوانی کند. می‌خواهم از بودن با من لذت ببرد. دلم

می خواهد خیلی پیش از آنچه من فهمیدم بفهمد عشق چیست. و امیدوارم عشق به گونه‌ای آرام در او نفوذ کند که مثل من یک دفعه از آن ضربه نخورد. دوست دارم با آن رشد کند، در آن پوشانده شود و با آن احاطه شده باشد. می خواهم ما برایش یک نمونه باشیم و همچنین برای امرسون. من و تو، لیلی.

الآن شش ماه شده است.

بیا با من بمان.

دوستت دارم

اطلس

به محض این که خواندن نامه را تمام می کنم، آن را پایین می گذارم و چشمانم را خشک می کنم. اگر الآن که به من می گوید به خانه اش اسباب کشی کنم این قدر گریه می کنم، چگونه موقع خواستگاری دوام بیاورم؟

یا پیمان‌های ازدواج، به این خاطر.

گوشی‌ام را برمی‌دارم و با اطلس تماس تصویری می‌گیرم. ده ثانیه کامل زنگ می‌خورد و وقتی بالأخره اطلس جواب می‌دهد، روی کاناپه پذیرایی‌اش دراز کشیده است. با وجود تمام خستگی آشکاری که از بیدارماندن شب با جاش دارد، لبخند می‌زند.

صدایش زنده است. «سلام، زیبا.»

«سلام.» با لبخند دستم را مشت می‌کنم و چانه‌ام را

روی آن می‌گذارم. «جاش چگونه؟»

اطلس می‌گوید: «خوبه. خوابیده، اما فکر می‌کنم مدت

زیادی بیدار مونده‌م. مغزم اون قدر آشفته‌س که

چشم‌هام روی هم نمی‌آد.» مشتش را به سمت دهانش

می‌برد و خمیازه‌ای می‌کشد.

با همدردی اسمش را می‌گویم: «اطلس.» چون واقعاً
بی‌رمق است. «لازمه پیام اون جا و همدیگه رو بغل
کنیم؟»

«منظورت اینه که می‌خوای بیای خونه من و بغلم
کنی؟»

وقتی این را می‌گوید، لبخند می‌زنم. «بله. دقیقاً
منظورم همین بود. می‌خوای پیام خونه تا تو رو بغل
کنم؟»

به علامت تأیید سرتکان می‌دهد. «آره، لیلی. بیا خونه.»

فصل سی و پنجم: اطلس

بِرَد می پرسد: «پول نداری؟ نمی تونی کسایی رو استخدام کنی تا این کار را واسه ت انجام بدن؟»

«من دو تا رستوران دارم. حتی نزدیک به ثروتمند بودن هم نیستم. وقتی شماها رو دارم، چرا باید کسی رو استخدام کنم؟»

تئو می گوید: «دست کم داریم می ریم پایین.»
«به پسر ت توجه کن، بِرَد. روزنه امیده.»

چیز چندانی برای اسباب کشی نمانده است. لیلی چیز زیادی از وسایلیش را نیاز نداشت، چون خانه من مبله است. بنابراین، بیشتر آن ها را به یک پناهگاه خشونت خانگی محلی بخشید. باید تا امروز بعد از ظهر همه آپارتمانش را خالی کنیم.

بَرَد تنها کسی است که می‌شناسم کامیون دارد.
بنابراین، او و تئو به ما در بارزدن چیزهایی که در
ماشین‌هایمان جا نمی‌گیرند کمک می‌کنند. تخت
امرسون، تلویزیون اتاق پذیرایی لیلی، برخی آثار هنری
که روی دیوارهایش آویزان است. جاش بیرون است. او
برای تمرین بیس بال رفته است. بنابراین، برای
جابه‌جایی به کمک ما نیامده است.

وقتی چند ماه پیش به خانه آمد و گفت برای مسابقات
ثبت‌نام کرده، تعجب کردم. او تیم تشکیل داده و هر
چیزی را که در توانش بوده انجام داده است. بین من و
لیلی، ما حتی یک بازی را از دست نداده‌ایم.

برنامه جاش را برای مادرمان پیامک کردم، اما تا حالا
برای هیچ بازی‌ای پیدایش نشده است. او فقط یک بار

برای شامی که قرار بود هر سه شنبه شب باهم بخوریم آمد. امیدوار بودم بخواهد بیشتر درگیر شود، اما تعجب نمی‌کنم که این‌طور نیست. شک دارم جاش هم تعجب کرده باشد. ما چندان حواسمان را به چیزهایی که در زندگی مان تأثیر دارد نمی‌دهیم. بر آنچه هست تمرکز می‌کنیم و چیزهای زیادی هست که قدردانش باشیم. دو چیز عمده‌ای که بود این که من می‌توانستم حضانت جاش را بگیرم و این که لیلی و امرسون دارند با ما هم‌خانه می‌شوند. جالب است که زندگی در محدوده‌ی زمانی کوتاه تا چه حد می‌تواند تغییر کند. اطلس یک سال پیش نمی‌دانست چگونه به اطلس امسال فکر کند.

وقتی من به پایین آن‌ها می‌رسم، لیلی از پله‌های بالایی

می‌رود. تبسمی می‌کند و در راه عبور بوسه‌ای بر من می‌زند و بعد با سرعت مابقی پله‌ها را بالا می‌رود.

تئو سری تکان می‌دهد. «هنوز نمی‌تونم باور کنم با اون تا این حد پیش رفتی.» او جعبه‌اش را با زانویش بالا می‌آورد و پشتش را به در خروج فشار می‌دهد تا آن را باز کند. او آن را برای من و برد باز نگاه می‌دارد. اما وقتی در پارکینگ هستیم، مکث می‌کنم.

ماشینی شبیه ماشین رایل است که به محل پارک کمی با فاصله از کامیون برد می‌رود.

ترس برم می‌دارد. از وقتی که می‌خواست در رستورانم با من بجنگد، حتی یک تعامل هم با او نداشته‌ام. اما آن ماه‌ها پیش بود. نمی‌دانم که چقدر خودش را با نظر من و لیلی وفق داده است. اما از نگاهی که به من

می کند به نظر بسیار آماده است.

کس دیگری هم با اوست. مردی از صندلی شاگرد بیرون می آید. از چیزهایی که لیلی به من گفته می توانم حدس بزنم شوهرخواهر رایل است. من مادر لیلی را دیده ام و آلیسا و ریلی را ملاقات کرده ام، اما هیچ وقت مارشال را ندیده ام.

به سمت کامیون برد می روم و بسته ای را که حمل می کنم بار می زنم، اما تمام مدت به ماشین رایل نگاه می کنم. تئو و برد متوجه حضور رایل نمی شوند و به داخل می روند. مارشال امرسون را از صندلی عقب می آورد و در را می بندد. رایل در ماشین می ماند و مارشال امرسون را به سمت من می آورد.

مارشال با من دست می دهد. «سلام. اطلس، درسته؟»

من مارشال هستم.»

با او دست می‌دهم و می‌گویم: «بله. از ملاقاتتون
خوش‌وقتم.»

به علامت مثبت سر تکان می‌دهد. وقتی امرسون من را
می‌بیند، مارشال باید محکم‌تر او را بگیرد، چون
می‌خواهد به سمت من بیاید. جلو می‌روم و امرسون را
از او می‌گیرم.

«سلام، امی. امروز خوش‌گذشت؟»

مارشال من را با او برای لحظه‌ای تماشا می‌کند و بعد
می‌گوید: «مراقب باش. امروز دو بار روی رایبل استفراغ
کرد.»

«حالش خوب نیست؟»

«خوبه، اما تمام روز با ما دو نفر بوده. هر دوتا دخترها

صبحونه شکر خوردن و اسنک. و ناهار و اسنک دوم
و...»

دستی به نشانه کم‌اهمیت بودن تکان می‌دهد. «لیلی و
آلیسا بهش عادت دارن.»

امرسون دست بالا می‌اندازد و عینک آفتابی‌ام را از روی
سرم برمی‌دارد. او سعی می‌کند آن را روی صورت
خودش بگذارد، اما پیچ می‌خورد. بنابراین، به او کمک
می‌کنم تا آن را درست کند تا این که آن را درست روی
چشمش بگذارد. او به من لبخندی می‌زند و من هم به
او لبخند می‌زنم.

مارشال نگاهی به ماشینی که رایل در آن هست
می‌اندازد و بعد دوباره به من نگاه می‌کند. «متأسفم که
اون بیرون نمی‌آد. همه این‌ها هنوز کمی براش عجیبه.

هم خونه شدن تو و اون.»

وقتی مارشال می گوید «اون»، منظورش لیلی نیست.

او به امرسون نگاه می کند. به علامت درک کردن سر

تکان می دهم، چون واقعاً درک می کنم. «مشکلی

نیست. گمان نکنم برایش آسون باشه.»

مارشال موهای امی را به هم می زند و بعد می گوید:

«می ریم بیرون تا شما کارتون رو تموم کنین. به هر حال،

از آشنایی باهات خوشحالم.»

«من هم همین طور.» و منظورم هم همین است. اگر در

موقعیت متفاوتی بودیم، ظاهراً مارشال کسی بود که

می توانستیم باهم دوست باشیم.

او برمی گردد تا به سمت ماشین رایل برود، اما مکث

می کند و دوباره پیش از آن که خیلی دور شود نگاهی به

من می اندازد. می گوید: «ممنون. لیلی برای همسرم خیلی مهمه. بنابراین... ممنون که لیلی رو خوشحال می کنی. اون استحقاقش رو داره.» به محض این که مارشال این را می گوید، قدمی به عقب برمی دارد و سرش را تکان می دهد و دست هایش را بالا نگه می دارد. «قبل از این که اوضاع خیلی ناچور بشه، باید برم.»

او مستقیم به سمت ماشین رایل می رود. اما من یک جورهایی آرزو می کردم این قدر سریع نرود. می خواستم من هم از او تشکر کنم. می دانم پشتیبانی اش برای لیلی بسیار مهم است. مارشال در شاگرد را می بندد و رایل ماشین را می راند. نگاهی به امی می اندازم که الان دارد عینک آفتابی ام را

می جود. «می خوی بری به مامان سلام کنی؟»
به سمت ساختمان می روم. اما وقتی لیلی را می بینم که
در ورودی پله ها ایستاده، مکث می کنم.

به محض این که من را می بیند، می چرخد و به سرعت
چشم هایش را پاک می کند. مطمئن نیستم چرا گریه
می کند. کمی آرام تر راه می روم تا او بتواند اشک هایش
را پاک کند قبل از این که با دخترش روبه رو شود. چند
ثانیه بعد، او با لبخند بزرگی می چرخد و امی را از من
می گیرد.

می پرسد: «امروز با پدرت خوش گذشت؟» و بعد چند
بوسه به صورت امی می زند.

وقتی به من نگاه می کند، نگاهی همراه با کنجکاوی به
او می کنم و به این فکر می کنم که چرا گریه می کرده

است. او به سمت پارکینگ اشاره می کند که چند دقیقه پیش ماشین راییل آن جا بود. و می گوید: «اتفاق بزرگی بود. منظورم اینه که می دونم مارشال با اون بود، اما این واقعیت که اون اون قدر احساس خوبی داشته که به خاطر تو اون رو رها کرده...» او دوباره گریه می کند که باعث می شود آهی بکشد و چشم هایش را برای واکنش خود بچرخاند. «دونستن این که مردهای زندگی می تونن دست کم وانمود کنن به خاطر اون باهم هستن احساس خوبی داره.»

این صادقانه باعث می شود من هم احساس خوبی داشته باشم. خوشحالم که وقتی آن ها آمدند، او بالا بود. می دانم راییل روی صندلی ماشین نشسته بود تا مارشال امرسون را تحویل بدهد، اما این قدمی در مسیر صحیح است. شاید من و راییل به چنین تبادلی

نیاز داشتیم، درست همان طور که لیلی داشت.
ما فقط ثابت کردیم همکاری ممکن است، حتی اگر
نیش زنده باشد.

گونه خیس لیلی را پاک می کنم و بعد بوسه سریعی به
آن می زنم. «دوستت دارم.» دستم را پشت کمر لیلی
می گذارم و او را به سمت پله ها راهنمایی می کنم.
«یه سفر دیگه قبل از این که تا همیشه با من بمونی.»
لیلی می خندد. «نمی تونم منتظر بمونم تا واسه همیشه
با تو باشم.»

فصل سی و ششم: لیلی

روی کاناپهٔ اطلس فشرده نشسته‌ام و از جابه‌جایی
خسته‌ام.

کاناپهٔ ما.

باید کمی بگذرد تا عادت کنم.

چون اطلس تا دیروقت سر کار است، تئو و جاش به من
کمک کردند مابقی وسایل امرسون و خودم را باز کنم.

زود بیدار می‌شوم. او دیر به خانه می‌آید، اما من

هیجان زده‌ام که الآن چیزهای بیشتری از همدیگر

داریم، حتی اگر در گذر باشد. و یکشنبه‌ها باهم هستیم.

اما امشب چهارشنبه است و فردا پنجشنبه، شلوغ‌ترین

روزهای اطلس. بنابراین، تا وقتی که مادرم با امرسون

برمی‌گردد، جاش و تئو را سرگرم می‌کنم. هر سه ما در

جست جوی نمو را تماشا می کنیم، اما دیگر آخرهای
کارتون است و دارد تمام می شود.

صادقانه بگویم، تصور نمی کردم آن ها پای این کارتون
بنشینند، چون در سنی هستند که بچه ها می خواهند
خود را از کارتون های دیزنی جدا کنند. اما دارم یاد
می گیرم که این نسل زد^{۴۳} گونه ای متفاوت است.
هرچه با این دو بیشتر وقت می گذرانم، بیشتر فکر
می کنم آن ها شبیه به هیچ نسل پیش از خود نیستند.
آن ها تمایل کمتری دارند که با هم کلاسی خود تعامل
کنند و بیشتر از فردیت پشتیبانی می کردند. کمی به
آن ها حسادت می کنم.

وقتی تیتراژ پخش می شود، جاش برمی گردد.
«دوستش داشتی؟»

او شانه بالا می‌اندازد. «خیلی بامزه بود، به خصوص این که با کشتار و حشیانه همه‌اون خاویارها شروع شد.» کیسه خالی ذرت بوداده‌اش را به آشپزخانه می‌برد، اما تئو همچنان به تلویزیون خیره مانده است. او به آرامی سر تکان می‌دهد.

هنوز به توصیف جاش از اول فیلم چسبیده‌ام.

تئو می‌گوید: «متوجه اون نمی‌شم.»

«درباره خاویار؟»

تئو بین من و تلویزیون نگاه می‌کند. «نه. متوجه نمی‌شم که چرا اطلس به تو درباره رسیدنت به ساحل می‌گفت. این حتی یه نقل قول هم توی فیلم نیست. اون بهم گفت به خاطر در جست‌وجوی نمو این رو گفته. منتظر بودم توی فیلم کسی این رو بگه.»

مطمئنم الآن که با اطلس زندگی می‌کنم باید به خیلی چیزها عادت کنم، اما دانستن این که او به این بچه دربارهٔ رابطه‌مان می‌گوید احتمالاً یکی از چیزهایی باشد که هیچ‌وقت به آن عادت نمی‌کنم.

سردرگمی در چشمان تئو مثل یک سویچ چراغ حرکت می‌کند. «اوه، اوه. چون وقتی زندگی اون‌ها رو زمین می‌زنه، اون‌ها به شناکردن ادامه می‌دن. بنابراین، اطلس داشت می‌گفت زندگی دیگه... خوب نیست.» ذهنش هنوز دقیقه‌ای یک کیلومتر پشت چشمانش می‌رود. همین‌طور که خودش را به سمت زمین هل می‌دهد، شروع می‌کند به سرتکان دادن. به آرامی می‌گوید: «هنوز فکر می‌کنم قشنگه.» تا این که تئو بلند می‌شود، گوشی‌اش زنگ می‌خورد. «باید برم – پدرم اومده.»

جاش به اتاق پذیرایی برمی گردد. «نمی مونی؟»
«امشب نمی تونم. پدر و مادرم صبح دارن من رو به
جایی می برن.»

جاش می گوید: «من هم می خوام برم اون جا.»
تئو با تردید کفش هایش را می پوشد. «آره. من
نمی دونم.»

«داری کجا می روی؟»

تئو نگاه کوتاهی به من می کند و بعد به جاش نگاه
می اندازد. «یه نوع نمایشه.» این را آرام می گوید، اما
همچنین مثل این است که یک هشدار باشد. جاش
سری تکان می دهد. «یه نمایش؟ چرا عجیب شدی؟
چه نوع نمایشیه؟ نمایش غرور؟»

تئو آب دهانش را فرومی برد؛ مثل این که او و جاش

نباید این مکالمه را ادامه دهند. بنابراین، برای تئو نگران می‌شوم. اما آن قدر در چند ماه گذشته با جاش بوده‌ام که بدانم به دوستی‌اش با تئو اهمیت می‌دهد. جاش کفش‌هایش را برمی‌دارد و کنار من روی کاناپه می‌نشیند و شروع می‌کند به پوشیدن آن‌ها. «چی می‌گی؟ من اجازه ندارم به چیز غرورآمیزی برم چون دخترها رو دوست دارم؟»

تئو این‌ها را و آن‌ها را می‌کند. «می‌تونی بری. من فقط... نمی‌دونم که می‌دونی.»

جاش چشم‌هایش را می‌چرخاند. «تو می‌تونی چیزهای زیادی درباره‌ی آدم از طریق علاقه‌ش به مانگا متوجه بشی، تئو. من احمق نیستم!»

می‌گویم: «جاش!»

«متأسفم.» ژاکتی از کمد در می آورد. «می تو نم امشب
خونه تئو بمونم؟»

دیدگاه غیرجدی جاش در مورد این لحظه ناگذرا بین
هر دوی آنها بسیار مرا به یاد اطلس می اندازد.
جاش با ملاحظه.

اما این پرسش در مورد رفتن با تئو یک جورهایی
دستپاچه ام می کند. چشمانم به آرامی بزرگ می شود.
من تنها چهار روز است که این جا زندگی می کنم. جاش
پیش از این برای چیزی از من اجازه نگرفته و من و
اطلس واقعاً قانون هایی در این باره نگذاشته ایم. «آره،
حتماً. اما به برادرت خبر بده کجایی.»

واقعاً فکر نمی کنم برای اطلس مهم باشد. الآن که با هم
زندگی می کنیم، باید با چیزهایی مثل این درباره جاش

و امرسون روبه‌رو شویم. چه کسی والدین چه کسی باشد، چه هنگام، چگونه. این یک جورهایی هیجان‌انگیز است. زندگی با اطلس را دوست دارم.

مادرم هنوز با امرسون برنگشته است. بنابراین وقتی جاش و تئو می‌روند، خانه برای اولین بار از زمانی که به این جا آمده‌ام آرام و خالی می‌شود. تا حالا این جا تنها نبوده‌ام. زمان تنهایی‌ام را به اتاق‌ها می‌روم، در کابینت‌ها نگاه می‌اندازم تا با این خانه جدیدم بیشتر آشنا شوم.

خانه جدیدم. گفتنش بامزه است. برمی‌گردم و روی صندلی‌ای داخل ایوان می‌نشینم و به حیاط خلوت خیره می‌شوم.

این حیاط خلوتی عالی برای یک باغ است. تقریباً در

مورد چنین مکانی این قدر دور از شهر نشنیده‌ام. مثل این است که اطلس به دنبال خانه‌ای مشخص برای فضای باغ خوب می‌گشته فقط برای این که روزی من به زندگی‌اش برگردم. می‌دانم این تنها دلیل او برای انتخاب این خانه نیست، اما جالب است تصور کنیم که او به این خاطر آن را انجام داده است.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و من از جا می‌پرسم. اطلس است که تماسی را که گرفته بودم با تماس تصویری جواب می‌دهد.

«سلام.»

می‌پرسد: «چی کار می‌کنی؟»

«جایی واسه باغم پیدا می‌کنم. جاش می‌خواست امشب با تئو باشه و من بهش اجازه دادم. امیدوارم

اشکالی نداشته باشه.»

«البته که اشکالی نداره. اصلاً بهت کمک کردن؟»

«آرهو بیشتر کارها رو انجام داده‌یم.»

ظاهراً اطلس با شنیدن این حرف راحت می‌شود. او

دستی به یک طرف صورتش می‌کشد؛ مثل این که

استرس را رها می‌کند. انگار روز پُرمشغله‌ای داشته، اما

اطلس با یک لبخند آن را پنهان می‌کند. «امرسون

کجاست؟»

«مادرم داره می‌آردش این جا.»

جوری آه می‌کشد که انگار از ندیدن او ناراحت است.

بعد می‌گوید: «دلم داره براش تنگ می‌شه.» این

کلمات به نرمی و سریع خارج می‌شوند؛ مثل این که

کمی ترسیده که اعتراف کند دارد کم کم به دخترم

علاقه مند می شود. اما حرفش را قطع می کنم و آن ها را کنار تمام چیزهای شیرینی می گذارم که تا حالا به من گفته است. «حدود سه ساعت دیگه برمی گردم خونه. بیداری؟»

«اگه بیدار نباشم، می دونی چی کار کنی.»

اطلس کمی سرش را تکان می دهد و دهانش به یک طرف می رود. «دوستت دارم. زود می آم خونه.»

«من هم دوستت دارم.»

به محض این که تماسمان تمام می شود، صدای شیرین امرسون را می شنوم، پس فوراً برمی گردم. مادرم در ورودی ایستاده و او را در دست دارد. او طوری لبخند می زند که انگار کمی از مکالمه مان را شنیده است. می ایستم تا امرسون را از او بگیرم، و امرسون به سمت

من چنگ می اندازد. باید شب راحتی باشد. وقتی او به این راحتی به بغلم می آید به این معناست که آماده خواب است. به مادرم اشاره می کنم تا کنارم بنشیند. او می گوید: «بامزه س!»

اولین بار است که این جا آمده است. اطراف را نشان می دهم، اما امرسون صورتش را به سینه ام می مالد و سعی می کند با خستگی اش مبارزه کند. می خواهم به او فرصتی بدهم تا قبل از این که بلند شوم به خواب رفته باشد.

مادرم می گوید: «چه جای عالی ای برای یک باغه! فکر می کنی اون از عمد این جا رو انتخاب کرده و امیدوار بوده که تو به زندگیش برگردی؟»

شانه بالا می اندازم. «من هم خودم به همین فکر

می کردم، اما نمی خواستم فرض کنم.» مکث می کنم،
بعد برمی گردم و بعد از این که پرسشش را مطرح
می کند، به او نگاه می کنم. برگشتن به زندگی او؟
هیچ وقت به او نگفته بودم اطلس دوستی قدیمی از
مِین است. تصور نمی کردم او را به یاد بیاورد.

گمان نمی کردم فکر کند اطلس در زندگی الآن من
کسی از گذشته من است.

او می تواند تعجب را در چهره ام ببیند، پس می گوید:
«اسمش منحصر به فرد، لیلی. من او رو یادم می آد.»
لبخندی می زنم، اما هنوز گیجم که چرا او پیش از این
چیزی در این باره نگفته بود. شش ماه است با او قرار
می گذارم و او دفعات زیادی اطلس را دیده است.

بنابراین، حدس می زنم نباید تعجب کنم. مادرم

همیشه کمی سخت از همه چیز صحبت می‌کند.
نمی‌توانم او را سرزنش کنم. سال‌هایی با مردی
گذرانده که اصلاً به صحبت او اهمیتی نمی‌داده، پس
مطمئنم برای او سخت بوده که یاد بگیرد چطور دوباره
از صدایش استفاده کند.

از او می‌پرسم: «چرا هیچ وقت چیزی نگفتی؟»
شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «فکر کردم آگه می‌خواستی
من بفهمم، بهم می‌گفتی.»

«می‌خواستم. اما نمی‌خواستم بعد از اون کاری که پدر
باهاش کرد از بودن پیشش احساس ناراحتی کنی.»
او به آن طرف نگاه می‌کند در حالی که چشمانش
حیاط خلوت را بررسی می‌کند. برای لحظه‌ای آرام
است. «هیچ وقت بهت نگفتم، اما یه بار با اطلس

صحبت کردم. یک جورهایی. زود از کار به او مدم خونه
و شما دو تا روی کاناپه خوابیده بودین. درباره یه شوک
حرف می‌زنم. فکر می‌کردم چقدر شیرین و معصومی،
اما اون جا روی مبل پذیرایی من با یه پسر غریبه بودی.
می‌خواستم سرت داد بکشم، اما وقتی اون بلند شد،
انگار ترسیده بود. در واقع حالا که بهش فکر می‌کنم، از
من نترسیده بود. اون بیشتر از این که تو رو از دست بده
ترسیده بود. به هر حال، با عجله‌ای آروم اون جا رو ترک
کرد. با اون از خونه خارج شدم، چون می‌خواستم
بترسونمش و بهش بگوم هیچ وقت برنگرده. اما اون
فقط... اون عجیب‌ترین کار رو کرد، لیلی.»
از هیجان قلبم در دهانم آمده است. می‌پرسم: «اون
چی کار کرد؟»

با خنده‌ای زیرجلکی می‌گوید: «بغلم کرد.»
فکم آویزان می‌شود. «اون تو رو در بغل کرد؟ تو مچ اون
رو با دخترت گرفتی و اون تو رو بغل کرد؟»
به تأیید سر تکان می‌دهد. «این کار رو کرد. و بغل
آگاهانه‌ای هم بود. مثل این بود که غم اصیلی رو برای
من حمل می‌کرد و اون رو توی آغوشش احساس
کردم. مثل این که می‌خواست ترغیبم کنه یا راحت‌کنه.
و بعد فقط... از اون جا رفت. من حتی فرصت پیدا
نکردم برای این که بدون خبر من توی خونه‌م با تو بود
سرش داد بزنم. شاید این نقشه‌ش بود – شاید
تاکتیکش بود که با مهارت اجرا شد. نمی‌دونم.»
به علامت منفی سر تکان می‌دهم. «این یه تاکتیک
نبود.»

اطلسِ باملا حظه.

«می دونستم اون رو می بینی. و می دونستم که اون رو از پدرت و نه از من پنهان می کنی. پس این رو به خودم نگرفتم. هیچ وقت دخالت نکردم، چون دوست داشتم کسی ر. داشته باشی، لیلی.» او به خانه پشت سرمان اشاره می کند. «و حالا بین. اون رو برای همیشه داری.»

این داستان باعث می شود امرسون را کمی محکم تر بگیرم.

مادرم می گوید: «خوشحال می شم مردی توب زندگیت هست که آغوش های معناداری مثل این می ده.»

با قیافه ای خشک می گویم: «اون چیزی بیشتر از

آغوش‌های عالی می‌ده.»

مادرم می‌خندد. «لیلی!» و با سر تکان دادن بلند

می‌شود. «دیگه می‌رم خونه.»

وقتی او می‌رود، به خودم می‌خندم. بعد از دست آزادم

استفاده می‌کنم تا برای اطلس پیام بگذارم.

خیلی دوستت دارم، آدم ساده.

فصل سی و هفتم: اطلس

تئو می پرسد: «واقعاً می خوام این کار رو بکنی؟»
روبه روی آینه کراواتم را درست می کنم. تئو روی کاناپه
نشسته و سعی می کند راضی ام کند تا اجازه بدهم
پیش از ازدواج قول و قرارهایم را بخوانم. «اون ها رو واسه
تو نمی خونم.»

می گوید: «داری خودت رو بدهکار می کنی.»

«این طوری نمی شه. اون ها خوب هستن.»

«اطلس، زود باش. سعی می کنم بهت کمک کنم. برای

همه چیزهایی که می دونم، می تونی اون ها رو با چیزی

شبه آرزو می کنم ماهی من باشی تموم کنی.»

می خندم. نمی دانم او چطور بعد از گذشت دو سال

هنوز این چیزها را می گوید. «تو وقتی شب بیدار

می مونی توهین هات رو تمرین می کنی؟»

«نه، خودشون به طور طبیعی می آن.»

کسی در می زند و کمی آن را باز می کند. «پنج دقیقه.»

قبل از این که به سمت تئو بچرخم، نگاهی دیگر به

خودم در آینه می اندازم. «جاش کجاست؟ باید مطمئن

بشم که حاضر شده.»

«نمی خوام بهت بگم.»

سرم را کج می کنم. «تئو، اون کجاست؟»

«آخرین باری که دیدمش توی آلاچیق بود. اون خیلی

زود تو رو پدربزرگ می کنه.»

«من برادرشم. من عمو می شم، نه پدربزرگ.» از پنجره

بیرون را نگاه می کنم، اما آلاچیق خالی است. «برو لطفاً

پیداش کن.»

من و جاش خیلی شبیه به هم هستیم، اما او در مقایسه با من در این سن کمی اعتماد به نفس بیشتری با دخترها دارد. او پانزده ساله شده و تا الآن اصلاً از این سن خوشم نمی‌آید. مطمئنم وقتی آن قدر بزرگ شود تا سال بعد رانندگی کند، یک دهه پیرترم می‌کند.

باید به چیز دیگری فکر کنم. مضطربم. شاید تئو راست بگوید و شاید بهتر باشد نگاه دیگری به قول و قرارهایم بیندازم تا مطمئن شوم نمی‌خواهم چیزی را تغییر دهم یا اضافه کنم.

برگه را از جیبم درمی‌آورم و آن را باز می‌کنم و سپس خودکاری برمی‌دارم تا اگر لازم شد، آخرین تغییرات لحظه آخری را بدهم.

لیلی عزیز،

عادت دارم نامه‌هایی برای بنویسم که هیچ وقت کسی دیگر آن را نخواند. برای همین، اولین بار که سعی کردم این قول و قرارها را بنویسم برایم سخت بود. این که این‌ها را باید در مقابل دیگران با صدای بلند بخوانم کمی ترسناک است.

اما قول و قرارها چیزهایی نیستند که خصوصی انجامشان بدهیم. هدف از یک قول این است که تعهدی عمدی ایجاد کند که همه آن را ببینند: خدا، دوستان یا خانواده.

هر چند این باید تو را شگفت زده کند یا دست کم مرا به فکر وادارد که چه هدفی پشت نیاز برای قول در ملاءعام هست. نتوانستم ذهنم را از این پرسش بازدارم که در گذشته چه اتفاقی افتاده که این ضرورت را ایجاد کرده

که عشق مشاهده شود.

آیا این بدان معناست که جایی طی مسیر عهده
شکسته شده است؟ دلی لرزیده است؟

نامید کننده است که بنشینی و در مورد این که چرا
قول ها حتی وجود دارند فکر کنی. اگر ما به همه اعتماد
می کردیم که سر قولشان باشند، قول ها ضرورتی
نداشت. آدم ها عاشق می شوند و در عشق می مانند، با
ایمان، برای همیشه، تمام.

اما حدس می زنم موضوع همین باشد. ما آدم هستیم.
ما انسان هستیم. و این که انسان ها می توانند برخی
اوقات نامید کننده باشند.

در حین نوشتن این قول ها، این شناخت مرا به مسیر
دیگری در جریان فکری ام راهنمایی کرد. شروع می کنم

به فکر کردن که اگر انسان‌ها اغلب ناامید کننده و چنان
به ندرت در عشق موفق می‌شوند، ما چه کار می‌توانیم
انجام دهیم تا مطمئن شویم عشقمان عشقی است که
در گذر زمان دوام می‌آورد؟ اگر نیمی از تمام ازدواج‌ها
به طلاق ختم شود، این بدان معنا خواهد بود که نیمی
از هر سری قول‌هایی که هر زمان داده شده در آخر
شکسته شده است. چطور می‌توانیم مطمئن شویم ما
یکی از زوج‌هایی نمی‌شویم که به آمار تبدیل می‌شوند؟
متأسفانه لیلی، ما نمی‌توانیم. می‌توانیم فقط امید
داشته باشیم، اما نمی‌توانیم ضمانت کنیم کلماتی که
این جا می‌گوییم و امروز به هم قول می‌دهیم چند سال
دیگر در پرونده‌ی یک وکیل طلاق قرار نمی‌گیرد.
عذرخواهی می‌کنم. متوجهم که این قول‌ها باعث

می‌شود ازدواج شیشه به چرخه‌ای بسیار ناامیدکننده
باشد که فقط نیمی از زمان با شادی تمام می‌شود.

اما برای کسی مثل من، این به نوعی جالب است.

نیمی از زمان؟

پنجاه - پنجاه؟

یک از دو؟

اگر زمانی که یک نوجوان بودم کسی به من گفته بود
یک شانس پنجاه‌پنجاه از زندگی کل عمرم با تو را دارم،
احساس می‌کردم خوش‌بخت‌ترین انسان روی کره
زمین هستم.

اگر کسی به من گفته بود که ۵۰ درصد شانس دوست
داشته شدن توسط تو را دارم، فکر می‌کردم چه کار
کرده‌ام که این قدر خوش‌شانس شده‌ام.

اگر کسی به من می‌گفت که روزی ازدواج خواهیم کرد،
و من می‌خواهم ماه‌عسل رؤیایی‌ات به اروپا را فراهم
کنم و این که ازدواج ما شانسی پنجاه درصدی از
موفق بودن خواهد داشت، فوراً می‌پرسیدم سائز
انگشت حلقه‌ات چند است تا این که بتوانیم شروع
کنیم.

شاید ایده‌این که عشق با یک چیز منفی به پایان برسد
تنها موضوع چشم‌انداز است. چون برای من این ایده
که یک عشق به پایان رسیده بدین معناست که در
جایی عشق وجود داشته است. و زمانی در زندگی‌ام
پیش از تو بوده که کاملاً بدون عشق بوده است.

صورت نوجوان من نمی‌تواند دل‌شکستگی احتمالی را
به‌عنوان چیزی بد دیده باشد. به هر کس که هر زمان

آن قدر چیزی را دوست داشته که تجربه از دست
دادنش را داشته باشد حسادت می کردم. پیش از تو،
من هرگز عشق را ندیده بودم.

اما بعد تو آمدی و آن را تغییر دادی. نه تنها این موقعیت
را پیدا کردم تا اولین نفری باشم که عاشقت می شوم،
بلکه همچنین دل شکستگی مشترکی را با تو تجربه
کردم. و بعد، مثل معجزه، موقعیت یافتم تا باز عاشقت
شوم.

دو دفعه در یک زندگی.

چگونه یک مرد می تواند این قدر خوش شانس باشد؟
با در نظر گرفتن همه چیز، این واقعیت که این جا
آمده ام، که ما این جا آمده ایم، به روز جشن ازدواجمان،
به روشنی بیش از آن چیزی است که از زندگی تصور

می کردم. یک نفس، یک بوسه، یک روز، یک سال، یک طول عمر. هرچه تو به من بدهی می گیرم و قول می دهم که از این به بعد در هر ثانیه‌ای که آن قدر خوش بخت هستم که با تو سپری کنم خوشحال خواهم بود، درست مثل این که هر ثانیه‌ای که با تو پیش از این لحظه گذرانده‌ام خوشحال بوده‌ام.

با نگاهی خوش بینانه، ما می توانستیم کل زندگی مان را باهم باشیم، با شادی، تا این که پیر و ضعیف شویم و یک روز برایم طول بکشد که فقط به لب‌هایت برسم تا بوسه شب به خیر بزنم. اگر این اتفاق بیفتد، قول می دهم بسیار قدردان خواهم بود برای عشقی که هر دوی ما را در زندگی مان پیش آورد.

با نگاهی بدبینانه، ما می توانیم فردا باز هم دل همدیگر

را بشکنیم – می‌دانم که این کار را نمی‌کنیم، اما اگر کردیم، قول می‌دهم تا زمان مرگم بسیار قدر دان عشقی خواهم بود که به آن دل شکستگی منجر شده است. اگر سرنوشت من این است که در آمار جای بگیرم، هیچ کس دیگری نیست که بخوادم با او در آمار باشم به جز تو.

اما تو یک بار به من گفتی که یک واقع‌گرا هستم، پس می‌خواهم قول‌هایم را واقع‌گرایانه به اتمام رسانم. در قلبم باور دارم ما امروز این جا را ترک می‌کنیم و با سفری روبه‌رو می‌شویم که پُر است از تپه‌ها، دره‌ها، بلندی‌ها و تنگه‌ها. برخی اوقات تو به من نیاز داری تا دستت را برای پایین رفتن از تپه‌ها بگیرم و برخی اوقات من به تو نیاز دارم تا مرا به بالای کوه هدایت کنی، اما هر چه از این نقطه به بعد باشد، با آن روبه‌رو خواهیم

شد. من و تو، لیلی. در اوقات خوب و بد، برای
ثروتمندتر شدن یا فقیرتر شدن، در بیماری و سلامت، در
گذشته و برای همیشه، تو فرد محبوب من هستی.
همیشه بوده‌ای. همیشه خواهی بود. دوستت دارم. هر
آنچه هستی.

اطلس

در حالی که برگه در دستم می‌لرزد، نفسی بیرون
می‌دهم. دقیقاً می‌خواهم همین‌طور باشد، پس شروع
می‌کنم به تا کردن کاغذ که جاش به اتاقم می‌آید. او به
همراه دارن، برد، تئو و مارشال است.

مارشال در را باز نگه داشته است. «آماده‌ای؟ وقتشه.»
پیش از آماده‌شدن، به علامت مثبت سر تکان می‌دهم.
اما قبل از این که قول‌هایم را به جیبم بازگردانم، تصمیم

می‌گیرم یک تغییر کوچک در آن ایجاد کنم. به آنچه
نوشته شده کاری ندارم، اما می‌خواهم یک خط به
آخرش اضافه کنم.

آرزوی من است که ماهی‌ام باشی.